

روانها کی عاقلانه سهما نه



www.romankade.com

دوستت دارم آرامشم تویی



به قلم آرمینا محمدی
DESIGNER: @ELNAZ_SHA
ROMANKADE.COM

دوستت دارم آرامشم تویی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا.

صدای آهنگ رو زیاد کردم.

لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن روی زانوی شقایق.

متوجه شدم، گوشیم داره زنگ می خوره، گوشی رو لمس کردم و جواب دادم:

-الو؟

-الو سلام خوبی آجی؟

-مرسی خوبم بابا صد بار گفتم، ماشینت رو عوض کن.

-عه وا باز چرا؟

-یه نگاه بنداز گل من، باز ماشین من رو بردی.

خنده ای شیطننت آمیز زدم و گفتم :

دوستت دارم آرامشم تویی
-ببخشید عزیزم متوجه نشدم.

-اره جون عمه ات تو متوجه نشدی ، تو که راست می گی؟

-عه ابجی جون مگه من دروغ هم میگم؟

-نه فقط عمه من دروغ میگه.

-عمه تو عمه منه دختر خوب.

بلند خندیدم و گفتم:

-عمه ما هم دروغ گو بودا ما خبر نداشتیم.

-زهر مار شوخی رو بس کن، الان تصادف می کنی ماشینم خراب میشه دیگه عموت برام ماشین نمی گیره.

-دست شما درد نکنه. یعنی ماشین از جون من مهم تره؟

-نه نه من همچین حرفی زدم؟ شوخی کردم. منظورم این بود ماشینم چیزیش نشه تو طوریت بشه مشکلی نداره.

-وای سارینا همین الان از خونتون اومدم بیرون ها چقدر وراجی تو دختر بعدشم ماشین من نو تره، من پنج ماهه ماشین گرفتم تو یه ساله.

-خب بابا هر سری بحث ماشینه از عتیقه خودت تعریف میکنی، اصلا من خداحافظی می کنم .

-باشه ابجی وراج من خداحافظ.

خندید و گفت:

- مینا مینا.

-بله؟

-مراقب ماشینم باشیا!

دوستت دارم آرامشم تویی

خدا بگم چیکارش نکنه همیشه با پر حرفی هاش تو مخ منه، من هم نامردی نکردم و گوشه رو قطع کردم ، همیشه باید از دست زبون این دختر عمو و ابجی و راجم در عذاب باشم

چشم های به رنگ خرما اش رو تصور کردم، مطمئن بودم اگر گیرش بیوفتم زنده ام نمی ذاره...

دوباره صدای ضبط رو زیاد کردم.

راست میگفت، همیشه ماشین هامون به دلیل شباهت زیاد عوض میشد.

از رنگ، مدل گرفته تا جاسوئیچی.

کنار شیرینی پزی نگه داشتم.

مقداری شیرینی خامه ای گرفتم.

کمی جلو تر رفتم. با این که روزه بودم، اما دلم خواست کلی خوراکی بگیرم تا بعد افطار به قول داداشم در حال منفجر شدن بخورم .

وارد سوپر مارکت شدم .

-سلام.

-سلام خوش اومدین میتونم کمکتون کنم؟

تو دلم گفتم: اره میتونی، من هر چی بر میدارم حساب نکنی و مجانی حساب کنی، به فکر خودم ریز خندیدم و گفتم:

-ممنون آقای محترم فقط یه زحمت بکشید و یه سبد خرید بهم بدین لطف کنید بگید قفسه خوراکی ها کجاست؟

با دست جایی رو نشون داد:

-اون سمت دست راست.

زیر لب تشکری کردم و رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
اول از همه کلی لباسک (لواشک) برداشتم و گذاشتم تو سبد و بعد کلی چیپس پفک و کیک دو قلو.

-میشه اینا رو حساب کنید؟

-بله یک لحظه.

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و کارت عابر بانک رو از کیفم در آوردم.

-میشه صدو ده تومن!

تعجب نکردم، چون کار همیشه منو احسانه هر وقت که یه مغازه میبینیم به قول مامان حمله ور میشیم سر خوراکی
هاش کارتو دادم و گفتم :

-بفرمایید.

-رمزتون .

خواستم بگم تاریخ تولدم که وجدانم گفتم: دیوونه این تاریخ تولد تو رو از کجا میدونه؟

به وجدانم خندیدم و رمز رو گفتم:

-خوش اومدین بازهم تشریف بیارید.

زیر لب گفتم: چشم حتما، از خدا تونه در روز یکی بیاد صد تومن خرید کنه و با یه تشکر از مغازه

اومدم بیرون.

با بیرون اومدن از مغازه با پسری رو به رو شدم در نگاه اول خیلی آشنا بود.

سرم رو پایین انداختم.

سمت ماشینم حرکت کردم.

کسی از پشت سرم لب زد:

- خانوم کوچولو بزرگ نشده.

دوستت دارم آرامشم تویی
وقتی برگشتم اصلا ندیدمش.

یعنی کی بود؟

شونه ای بالا انداختم با خودم گفتم

به من چه شاید با کس دیگه ای بوده.

نایلون های خوراکی رو گذاشتم صندلی عقب و خودم نشستم.

ماشین رو سمت خونه به حرکت در آوردم.

وارد کوچه شدم، جا برای پارک کردن نبود. منم که جو گیر، یکهو دلم میخواد برم جایی. مخصوصا این که بعد از
افطار دوست داشتم برم پیش احسان تا ببینمش.

تو همین فکر بودم که یکی با ظربه زد به شیشه خنده ام گرفت و با خودم گفتم: (این ک خنگول خودمونه) خندمو
جمع کردم، به وجدانم گفتم: (خنگ گیج پسر همسایس عه خب من اسم اینو گذاشتم خنگول و خندیدم)

-سلام بله بفرمایید کاری داشتید؟

-علیک سلام خواستم بگم این ماشین منه اینجا پارک کردم الان بر میدارم شرمنده ام. خانم؟

-محمدی هستم.

-بله خوشبختم منم آقای موسوی هستم.

از آشنایی باهات بد بختم.

چه به خودش احترام هم می گیره. ای خدا چجوری خودمو نجات بدم؟ آخه اینم شانسه که من دارم؟

اون از سارینا وراج و اینم از آقااااا موسوی، اه.

-همچنین، من وقت ندارم، بی زحمت یکم زود تر ماشین رو جا به جا کنید.

دوستت دارم آرامشم تویی

-مگه همین الان از بیرون نیومدین؟ یعنی تو خونه چه کار واجبی دارید یه دقیقه صبر کنید خب به ماهم افتخار بدین، حرف بزنید باهامون.

ای خدا چه اعتماد به نفس که چه عرض کنم اعتماد به سقفی داره این بشر.

-راسش آقای محترم من روزم اگه اجازه بدین می خوام یکم استراحت کنم، تازه از مهمونی اومدم.

-ای وای پس ببخشید قبول باشه

و صورتش رو اون طرف کرد و یکی رو صدا زد. اوف خدا چقد طول کشید و آخر هم اومد سمت ماشین و گفت:

-اگه خسته هستید من ماشین رو پارک کنم.

واقعا با خودش چی فکر کرده؟

فکر کرده من چلاقم؟ یا نه توانایی ندارم یه ماشین جا به جا کنم؟ مثل خودش که معلوم نیست کی پشت فرمون ماشینش نشسته بود.

خواستم بگم (فکر کردی منم مٹ شما رانندگی بلد نیسم و باز با وجدانم در گیر شدم.) گفتم:

-نه تشکر

و ماشین رو با یه حرکت روبه روی درب ورودی پارک کردم.

زیر لب خداحافظی کردم و زنگ رو زدم.

-کیه؟

-ننه فرانکیه! مامانی باز کن منم.

-خجالت بکش دختره گنده.

-باشه در رو بزن.

با خوراکی ها وارد شدم. در رو محکم بستم.

دوستت دارم آرامشم تویی

یا خدا! این پسره با این حرکتت دیگه فکر نکنم با من اصن حرف بزنه. خنده ای کردم و وارد خونه شدم..."

با سرو صدا نایلون ها به مامان فهموندم که من اومدم.

بلند داد زدم:

-سلام.

-اولا آروم تر دوما علیک سلام دختر گلم.

-مادر من عزیز من صدای ابجی سارینا رو منم تاثیر گذاشته.

-بله متوجه ام خب یک ساعت و نیم مونده تا اذان بده مامان جان برو یه دوش بگیر حالو روزت معلومه بهم ریختست.

-اره مامانی بد جور خستم. ولی بزار اول نماز عصر رو بخونم که قضا نشه بعد میرم...

-باشه عزیزم.

روی مبل نشستم مادرم رو برانداز کردم: مامان من یه خانوم با قد و هیکل مناسب پوستی سفید چشم های خرمایی روشن داشت دست هایی نرم و لطیف مثل ابر. در کل مادر من یه فرشته زمینی هست. با وجود این که میدونم فرشته ها جلو پا انسانا تعظیم میکنن. اما اخلاق و رفتار یک فرشته رو هیچ انسانی نداره بجز مادرها.

تو همین فکر ها بودم که یادم افتاد! ماشین سارینا رو اشتباه آوردم از رو مبل بلند شدم و خندیدم مامان گفت:

-دیوونه شدی دختر؟

-نه مادر باز ماشین سارینا رو اشتباه آوردم.

-ای وای خفت نکرد؟

-نه فقط زنگ زد و کلی گفت مراقب عتیقه اش باشم و باهم خندیدیم.

رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم بعد هم سمت اتاقم رفتم مثل همیشه میدرخشید چون مامان گلم تمیزش میکنه.

دوستت دارم آرامشم تویی

یک اتاق سی متری بود با فرش هایی ست با پذیرایی که فندقی و کرم بودن دیوار های اتاق صورتی کم رنگ بود، یک طرف اتاق کاملا کمد دیواری بود به خاطر همین کمد داخل اتاقم وجود نداشت. یک تخت آخر اتاق بود و فضای خالی پشتش یک میز مطالعه بود.

از داخل کمد حوله تن پوشم رو برداشتم و رفتم داخل حمام...

از حمام که بیرون اومدم، مامان داشت با یکی حرف میزد. فضولیم گل کرد. رفتم سمت در اتاق و از جای قفل نگاه کردم بعله سارینا جونم بود. خنده ای کردم. یه شلوار مشکی با یه تونیک مشکی پوشیدم. موهامو سشوار کشیدم و بالای سرم بستم از اتاق بیرون رفتم.

مامان با دیدنم گفت:

-عافیت باشه.

-مرسی مامان جون.

رو کردم سمت سارینا که هم ناراحت بود هم عصبی. عصبانیت رو بهش حق میدم چون همیشه وقتی اشتباه میکنم منو اینجوری محک میزنه، اما مطمئنم یه چیزی شده که انقدر رنگ ناراحتی تو چشماش میزنه تو ذوق آدم.

خواستم قضیه رو ماست مالی کنم. خنده ای موزیانه زدم و گفتم:

-خب بابا خوردی منو حالا یه ماشین اوردم ها.

در عوض خنده تلخی بهم زد و گفت:

-بی خیال یه ربع دیگه افطاره زن عمو برات غذا گذاشته لباس بپوش باهم بریم بیرون.

-آخه میخوام برم پیش احسان!

-خب باهم میریم.

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم دلم میخواست داد بزنم بگم لامصب دلیل این خشک بودن چیه اما محکوم بودم به سکوت تا خودش حرف دلش رو بگه.

دوستت دارم آرامشم تویی

یه مانتو مشکی بلند پوشیدم با شلوار و شال کرم رنگ هم کتونی های مشکیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

تا اون لحظه مامان داشت با سارینا حرف میزد سارینا هم همون چهره غمگین رو داشت.

چادرش رو روی سرش مرتب میکرد تا منو دیدن خندیدن و مامان گفت:

-باباتم الان میاد زود برو که بگم مستقیم از اون طرف رفتید شرکت پیش احسان.

-باشه.

صورت مامان رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون.

بازم اون پسره و راج رو دیدم خواست گرم بگیره اما گفتم: شرمنده کار دارم و دنبال سارینادویدم.

-سارینا سارینا بابا صبر کن چت شده داری دیوونم میکنی.

-هیچی آبجی دیوونه من، ماشینم که سالمه.

-اره سالمه با ماشین من بریم فکر کنم ماشین تو بنزین نداره.

-باشه آبجی جونم منم حال رانندگی ندارم.

ماشین هارو جا به جا کردیم و با ماشین من راه افتادیم سمت دفتر احسان.

چقد دلم براش تنگ شده بود. به خاطر یه پروژہ لعنتی ۴ شبه ندیدمش.

انقد که تو فکر بودم صدای سارینارو نشنیدم ک منو صدا میزد:

-مینا مینا مینا.

-جانم

-کجایی تو دختر؟ یه آهنگ بزار دق کردم.

-چشم.

ضبط رو روشن کردم. آهنگ مورد علاقم بود خیلی دوسش دارم.

دوستت دارم آرامشم تویی
نگاه کنی برات چی مونده از شکست قولایی که یه شب پشت سرت شکست، ندونی از خودت کجا فرار کنی، ندونی
با دلت باید چیکار کنی...

تو این مدت داشتم با آهنگ هم خونی میکردم، که ساریناگفت: بسه صداشو کم کن بزن کنار من بشینم پشت
فرمون تو افطارت رو بخور.

منم زیر لب باشه ای گفتم، پیاده شدم سارینا که نشست داخل ماشین بهش گفتم:

-سارینا!

-بله؟

-چیزی شده انقدر گرفته ای؟

چهره اش در هم رفت و گفت: یه چی بخور تا بگم منم دو لقمه الویه خوردم و یکم طول دادم که مثلا بیشتر دارم
میخورم اما متوجه بودم که صد در صد چیزی هست که اگه من با خبر بشم اشتها کور میشه، به خاطر همین مامان
و سارینا بهم چیزی نگفتن.

-خب می شنوم.

-میشه الان نگم.

-پس می خوای بیا سر قبرم باهام حرف بزن؟

-عه لال شو دختر.

-بگو. داری نگرانم میکنی؟

-احسان.

از جا پریدم و با چشمای گرد شده گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی

-احسان چی

-چه خبر ته سکتتم دادی

-لامصب تفره نرو، بگو داداشم چش شده.

-خب بابا انگار بقیه داداش ندارن.

-داری دهن منو وا میکنی ها!

-خب ببخشید عزیزم.

-احسان من چش شده تو رو خدا بگو دارم دق میکنم.

-هیچی، بیمارستانه.

روی صندلی وا رفتم و زدم زیر گریه سارینا هم گریه میکرد انگار خیلی قضیه جدی بود.

-چرا بیمارستان؟ مگه چی شده.

-چهار روزی که اونجا بوده دو روز اول اصلا به خودش نرسیده بود

انگار از قبل هم چیزی زیاد نمی خورده ب هخاطر همین سو تغذیه شده دو روزه بیمارستانه.

-دو روز بیمارستانه بعد شما ها به من چیزی نگفتید؟ آخ سارینا آخ دلتم میخواد خفت کنم.

و از ماشین پیاده شدم گفتم:

- خودم میروم.

-لازم نکرده الان حالت خوش نیست.

-گفتم بیا پایین وگرنه پیاده میرم.

اومد پایین منم با چشم هایی پر اشک پشت رل نشستم.

دوستت دارم آرامشم تویی

من احسان رو خیلی دوست دارم یعنی زندگی من احسانه احسان وجودمه برادرم خواهرم پدرم احسانه. قد بلندش رو تصور کردم خدایا چرا انقدر این راه طولانی شده چرا نمیرسم فقط گریه میکردم، اما سارینا هم خیلی حالش خراب بود.

حتی باهام حرف نمیزد. انقدر گاز دادم بوق زدم تا بالاخره به مقصد رسیدم اسم بیمار رو گفتم.

وارد سالن شدم سارینا اومد گفت. بریم؟

-اره آبجی بریم.

وارد اتاق شدم خدایا این همون داداش ۲۴

ساله منه چقدر رنگش پریده خدایا چقدر افتاده شده.

فقط ۴ روز پیشش نبودم ها بخدا. دیگه تنهاش نمیذارم صداس زدم:

-احسان.

-جونم زندگی داداشت اومدی؟ گریه نکن خوبم.

دلَم میخواست داد بزخم بگم کثافت خوبی؟ خوبی قیافت اینجوریه؟ اگه بد بودی چه جور می شدی؟

اما نمیشد باید تحمل میکردم. حالش از حال من مهم تره. رفتم سمتش و دستشو بوسیدم اونم طبق عادتش پیشونی مو بوسید...

دلَم به بوی تنش تنگ شده بود. به عطر تنش به دست های مردونش خندید و گفت:

-آبجی گلم!

-جونم؟

-خفم کردی بزار با سارینا هم احوال پرسى بکنم.

خندیدم و چشمکی بهش زدم. داشتم میرفتم اون طرف که یهو صدام زد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

-مینا

-بله داداشی؟

-دلم به عطر چادرت تنگ شده بود آجی.

تو زندگیم وقتی خواستم چادری بشم اولین کسی که حمایت کرد و گفت: (زیبا ترین دختر دنیا وقتی چادر میپوشه تویی)

احسان بود به خاطر همین احسان قسم خورد تا همیشه خودش برام چادر میگیره منم خنده ای کردم و با شیطننت گفتم:

-میخوای چادرم رو در بیارم بدم بیوشی؟

سه تامون باهم خندیدیم، اون جا متوجه حضور سارینا شدم و با هم سلام علیک کردن.

سارینا انقدر گریه کرده بود که چشماش هر کدوم شده بود اندازه گوجه فرنگی.

هر موقع بهش میگم سارینا احسان رو دوست داری منو میزنه. (والا آدم رو سه فاز بگیره ولی جو نگیره)

متوجه ساعت شدم. ساعت دهنو نیم بود معلوم بود دکتر هم نیست. مجبور بودم فردا حال اصلی احسان رو جویا بشم اینا که به من راستشون رو نمی گن به خاطر همین به کسی نگفتم که می خوام برم پیش دکتر سارینا داشت صدام میزد.

-آجی!

-بله گلم؟

-من به مامانم زنگ زدم تو هم زنگ بزن دیگه، نگرانمون نشن بگو پیش آقا احسان هستیم.

-باشه آجی و از اتاق رفتم بیرون شماره مامان رو گرفتم:

-الو مامانی من پیش داداش احسانم دستت درد نکنه خوب به من دروغ میگی ها؟

-باشه دخترم دروغ نگفتم عزیزم مجبور بودم.

دوستت دارم آرامشم تویی

-باشه گلم خداحافظ.

-خداحافظ.

خدایا چقد این مادر من ماهه و از همه مهم تر چقد دلم هوای این داداش نوله ام رو کرده.

خواستم وارد اتاق بشم که صداهایی مانع شد، این کار رو نکنم احسان و سارینا داشتن باهم صحبت میکردن و از اون جایی که خوشم نییاد فضولی کنم یا وسط بحثی وارد جایی بشم ترجیح دادم تا اون موقع برم یکم خوراکی از ماشین بیارم و یه هوایی تازه کنم...

از بیمارستان بیرون رفتم.

هوا هوای پاییز بود. اما هنوز پاییز نشده بود. بوی نم بارون رو خیلی دوست دارم و همیشه استشمامش می کنم. داشتم میرفتم سمت ماشین که احساس کردم یکی پشت سرم میدوچه و میگه:

-خانوم خانوم یه لحظه صبر کنید.

برگشتم سمت صدا که یه پسر حدودا بیست و شش یا بیست و هفت ساله رو دیدم که تا من رو دید حالت رکوع ب خودش گرفت و نفس نفس میزد.

دلم براش سوخت جلو رفتم و گفتم:

_یا من کار داشتید؟ لا به لای نفس های نا منظمش گفتم:

-بله.

-یعنی انقدر واجب بود که مجبور بودین این طور دنبال من بدوید؟

-بله واجب بود شما حواستون کجاست خانوم محترم؟

-متوجه نمیشم!

دوستت دارم آرامشم تویی

-راستش کیفیتون جلوی درب ورودی افتاد منم متوجه شدم و سعی کردم خودم رو به شما برسونم. اما شما با اون خانوم کناری تون انگار مسابقه دو داشتین الان که دیدمتون متوجه شدم شما هموت خانوم هستید که عکسش داخل کیف پول بود و کلی هم مدرک و یه انگشتر داخل کیف بود شرمنده نخواستم فضولی کنم فقط دنبال شماره تماس بودم.

تو این مدت که داشت اینا رو توضیح میداد واقعا فکم منقبض شده بود. انقدر که من پول داشتم داخل کیف با یه انگشتر، میتونست بهم بر نگردونه اما این آقا واقعا چقدر پاچه.

-واقعا ممنون بخدا اصلا متوجه نبودم که کیفم کی افتاده. حق با شماست معلوم نیست حواسم کجاست.

-نه ظاهرا کیفیتون دسته اش پاره شده وگرنه کیف یک طرفه است و به این راحتی ها نمیوفته -واقعا ممنون.

-دنبال من بیاید تا کیفیتون رو تقدیم کنم.

-چشم.

و با هم به سمت پارکینگ حرکت کردیم.

خجالت کشیدم اما دوست داشتم حتما یه شیرینی بهش بدم ولی چجوری آخه؟

-بفرما خانوم اینم از کیفیتون حواستون رو بیشتر جمع کنید.

-بله درسته همه آدم ها مثل هم نیستند.

خندید، مشغول قفل کردن درب ماشین شد در این زمان منم مقداری پول در آوردم و منتظر موندم تا کارش تموم شد خواست بره که صداش زدم

-ببخشید آقا.

-بفرما خانوم.

دوستت دارم آرامشم تویی

پول رو به سمتش گرفتم و گفتم: _ناقابله، اما شیرینی هست و وظیفه ام هست که این کارو بکنم. خواست حرفی بزنه اما مانع شدم و گفتم:

-لطفا نه نگید.

-اما من به خاطر این کیف رو ب شما ندادم که بهم شیرینی بدین.

-منم ب خاطر این پول رو ب شما نمیدم که کیف رو پیدا کردین.

کلی چونه زدم تا پول رو قبول کرد خواست از پارکینگ بیرون بره اما پشیمون شد و برگشت.

-چی شد چرا برگشتین؟

-راش پارکینگ تاریکه شما هم یه دختر جوون مردم اینجام که دنبال فرصت. کارتون رو انجام بدین با هم بریم بیرون.

-تشکر ممنون. میشه بهتون بگم داداش؟

-هر چی کرمته ابجی منم الان اومدم بچمو ببینم با ذوق گفتم:

-مگه ازدواج کردین؟

-بله خانومم هم همین جا بستری هستن.

-پس زایمان کردن؟

-بله.

-بچه چی هست؟

-دختر.

-ای جانم اسمش؟

دوستت دارم آرامشم تویی

-دوست دارم بذارم مینا.

-می دونستید اسم منم میناست؟

-بله به خاطر همین دوست دارم اسم عمشو روش بذارم.

درب ماشین رو باز کردم و کلی خوراکی بیرون آوردم

-معلومه شما گشنه هستید.

یه آب معدنی با چند تا خوراکی داخل نایلون گذاشتم و دادم دستش.

-حتما بخورید وگرنه میشید مٹ داداش نفله من.

خندید و گفت: ممنون ابجی جون

با هم رفتیم بیرون از پارکینگ...

تا پامو از پارکینگ گذاشتم بیرون ازم پرسید:

-ببخشید مگه داداشتون چش شده؟

چهره ام در هم رفت و گفتم:

-راستش اینجا شرکت داره، یه چهار روزی بود که پروژه مهم داشت و غذا نمی خورده این شد که سو تغذیه میشه و

دو روز بیمارستان بستری میشه.

-آهان انءشالله خوب میشن

-ممنون.

یکم این دست اون دست کردو گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

-راستش اسم شمارو که روی تمام اون مدرک تحصیلی ها دیدم تصمیم گرفتم اسم دخترم رو مینا بذارم تا مثل شما موفق باشه.

-ای جانم منم خیلی تلاش کردم تا به اینجا رسیدم ولی خب نیاز به پشت کار هم داره من مادرم و برادرم پشتم بودن. حتی تو سال های دبیرستان تجدید هم آوردم اما انگیزه اصلی من رشته ام بود.

-منم به شما قول میدم که پشت مینا کوچولو رو خالی نذارم.

تو این مدت داشتیم راه میرفتیم که متوجه شدم به ورودی بیمارستان رسیدیم که صدام زد.

-ابجی فردا هستین مینا کوچولو رو بهتون نشون بدم؟

منم با کلی ذوق گفتم:

-بله که هستم خیلی مشتاقم ببینمش.

-پس، فردا ساعت ده منتظر تون هستم.

خداحافظی کردیم و به سمت اتاق رفتیم...

در زدم سارینا کنار تخت خوابش برده بود، احسان هم به یه نقطه نامعلوم تو صورتش چشم دوخته بود با صدای باز شدن در احسان طرفم نگاه کرد. گفت: کجا موندی پس؟ خوراکی ها رو بهش نشون دادم و گفتم:

-بابا مردم از گشنگی من امروز روزه بودما.

احسان خندید و گفت:

-فک کردم واسه من آوردی اما یادم نبود از من شکمو تری!

رفتم زدم به شونه اش و گفتم:

-دستت درد نکنه یعنی من حواسم به تو نیست. داداشی واقعا مرسی.

دوستت دارم آرامشم تویی
و با هم خندیدیم که سارینا بیدار شد. متوجه شد که من اوادم داخل اتاق.

سر جاش سیخ نشست و گفت: چی شده چرا داد میزنی؟ من با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

-خواب دیدی آجی سارینا جون برو رو مبل بگیر بخواب.

آرنجش رو روی زانو هاش گذاشت و با دستش شقیقه هاشو لمس کرد.

یه لحظه به چشماش نگاه کردم اصلا متوجه این حالش نبودم حتی احسان هم حال خوشی نداشت.

انگار باز چیزی رو قایم میکردن ولی زیاد وارد جزئیات نشدم، چون حس میکنم چیزی هست بین خودشون پس من مزاحمت ایجاد نکنم بهترهگ دست گذاشتم روی شونه ی سارینا و گفتم:

-بلند شو ساعت ۱۲ شبه بخواب عزیزم.

و کمکش کردم که روی مبل بادی بخوابه.

تا پشتم رو بهش کردم دیدم که احسان هم خوابیده.

منم روی صندلی کنار پنجره نشستم.

به اتفاقات، زندگی فکر میکردم مامانم رو خیلی دوست دارم، ما دو تا بچه هستیم یه خواهر و یه برادر با بابام رابطه ام خوبه اما این اواخر یکم پیچیده شده. باهام سازگاری نداره. به خاطر همین سعی میکنم زیادی جلوش سبز نشم. وگرنه اخلاقش بر میگرده دوسش دارم اما خب دوسم نداره و منم دارم سعی میکنم با این قضیه کنار بیام. اما به گفته ی مادرم بابام هم منو دوست داره ولی من اصلا باور نمیکنم.

کلا دختری هستم که کسی رو وارد مشکلاتم نمیکنم و سعی میکنم دستم تو جیب خودم باشه و به کسی احتیاج نداشته باشم، اما خب ناگفته نماند به کسی رو نندازم به احسان می نندازم البته خود احسان هم میگه من دنیاشم و فقط به خاطر من کار میکنه تا من جلوی کسی سر خم نکنم.

دوستت دارم آرامشم تویی

حتی ماشین رو هم احسان برای تولدم گرفت. بهترین مادر و بهترین برادر دنیا رو دارم همین جوری که فکر میکردم شیشه خیس شد و عرق کرد ها کردم و روی شیشه چیزی نوشتم:

تکه آهنگی که خیلی دوست دارم رو با حرکت انگشت هام روی شیشه نوشتم: داری میری از پیشم این راسته این راسته خدا تو رو صدا زد خواهه

نمیدونم چرا اما چشمام پر از اشک شد و با فشار دادن پلک هام روی هم گلوله های اشک راه خودشون رو روی پوستم باز کردن.

اشکام رو پاک کردم و از ته دل آهی کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم خدایا بچه ی اون آقای که اسمش رو گذاشتم داداش سالم باشه.

حتی ازش نپرسیدم سالمه یا نه؟ ولی خب الان نمیتونم پیداش کنم. صبح حتما بهش سر میزنم.

پفکی رو برداشتم و باز کردم چند تا دونه خوردم و آب معدنی رو سر کشیدم خیلی خوابم میومد. به خاطر همین چادرم رو روی صورتم کشیدم به تخت احسان تکیه دادم و خوابیدم...

با صدای جیغ از خواب پریدم و روی صندلی سیخ نشستم.

سارینا داد میزد روی مبل نشسته بود، عرق از سرو صورتش میبارید.

خدایا چرا این اواخر انقدر میترسه؟ چرا انقدر کسل شده؟ چرا انقدر غمگین شده؟

چرا همه چیز تغییر کرده، روز های دیگه که با احسان یه جا میوفتادیم تا خود صبح میخندیدیم، اما حالا همه چیز پیچیده شده.

دویدم سمتش، صورتش رو تو دستام گرفتم.

دورو برم رو نگاه کردم فقط لیوان آب احسان رو دیدم برداشتم و دادم دست سارینا، میترسیدم، خواهر من چش شده بود خدایا؟

برگشتم و با صورت برزخی یک پرستار مواجه شدم ک میگفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
-یعنی چی خانم اینجا بیمارستانه خیابون که نیست.

من هم کلافه برگشتم و به پرستار گفتم:

-خانم لطف کن ساکت شو. به جای پرسیدن حال مریضه؟ اصلاً ببینم، مدیر این خراب شده کجاست؟

احسان داشت روی تخت جون میداد. من نمیدونستم حال کدومشون رو بپرسم! که پرستار با عجله رفت سمت احسان. من هم با خیال راحت حال سارینا رو پرسیدم.

-چت شد دختر چرا داد زدی؟

زد زیر گریه!

-خواب دیدم مینا کابوس وحشتناکی بود."

فقط چشم دوخته بود به احسان و حرف میزد.

از کنارش بلند شدم و رفتم پیش احسان.

-خوبی داداش خنگول من؟

-اره دیوونه من خوبم. سارینا چش شده بود؟

-خواب دیده بهتره بگم کابوس.

-نگاه کن مینا خوابید دوباره.

برگشتم راست میگفت... تکیه داده بود به مبل و خوابش برده بود.

-پس من میرم یه هوایی بخورم.

-برو مراقب خودت باش.

-چشم، حواست به سارینا هم باشه.

-مگه من مامانشم؟

دوستت دارم آرامشم تویی
با هم خندیدیم که گفتم:

-فعلا باید مامان بازی در بیاری پسر گلم.

از اتاق بیرون رفتم.

ساعت ده دقیقه به ده بود رفتم تو حیاط و گلو گیاه رو نگاه میکردم.

چه بیمارستان بزرگی بود.

نمیدونم چرا اما از این سفر حس و حال عجیبی نصیبم شده بود.

که اون آقای دیشبی رو دیدم میخندید و میومد سمتم با دو تا لیوان قهوه.

خدایا دیشب که این آقا رو دیدم اصلا چهره اش معلوم نمیشد اما الان چقد مظلوم و مهربونه. مطمئنا مرد مومن و
دین داری هست دقیقا مثل احسان من.

-سلام صبح بخیر.

-سلام خواهر گلم صبح شمام بخیر.

قهوه رو داد دستم و گفت:

-بخوردیشب معلوم بود آدم خوش قولی هستید به خاطر همین قهوه گرفتم.

-ممنون دستتون درد نکنه.

و در آرامش قهوه رو خوردیم...

-بریم دختر نازتون رو ببینیم!؟

-چشم بریم.

و از جا بلند شدیم که احساس کردم چادرم به نیمکت گیر کرد و پاره شد.

دوستت دارم آرامشم تویی

-چی شد؟

-هیچی چادرم پاره شد اما مهم نیست.

-ای بابا حالا چیکار میکنید؟

-پایینش پاره شده مهم نیست دیده نمیشه...

باشه ای گفت و رفتیم.

وارد سالن شدیم...

که یکی صدایش کرد آقای احمدی

پرستار بود تازه فهمیدم فامیلیش احمدی هست.

-بفرمایید...!

-خانومتون بعد از ظهر مرخص میشن فقط برید پیش دکتر که نسخه رو تقدیمتون کنن.

-چشم حتما تشکر خانوم محترم.

و اومد پیشم یه برقی تو چشماش بود و با ذوق گفت:

-ابجی خانوم امروز مرخص میشه.

-خیلی خوشحالم داداشی بریم مینا کوچولو رو ببینیم...

وارد اتاق شدیم یه لحظه چشمام پر از اشک شد چقدر این دختر شبیه پدرش بود.

-شبیه خودتونه...

-اره اما چشم های نازش به خانومم رفته...

رو به رو نگاه کردم یه خانوم خیلی خیلی زیبا روی تخت خواب بود

-خانومته؟

دوستت دارم آرامشم تویی
-بله اسمش هم شیما هست.

-شیما، مینا و شما؟

-یاشار هستم.

-خوشبختم واقعا چه خانواده زیبایی

شیما جون چشم هاشو باز کرد و با خنده گفت:

-یاشار مینا جون که میگفتی ایشون هستن؟

-اره خانومی ایشونه.

من ذوق کردم و گفتم:

-ایول یعنی منو شناختین؟

تینا جون خندید و گفت: بله که شناختم خواهر شوهر گلم.

-تشکر ممنون واقعا چقدر شما زنو شوهر ماه هستین.

و یاشار گفت: مرسی ابجی کوچولو

چشمم به بچه افتاد و گفتم:

-مینا کوچولو عمش...

مامان، باباش زدن زیر خنده

که یاشار بچه رو داد دستم.

خیلی ذوق کردم خدایا بچه احسان رو هم میشه اینجوری بغل بگیرم؟

و بچه رو به خودم فشردم چه دختر ماهی بود تو دلم دعا کردم براش که در آینده موفق و پیروز بشه.

دوستت دارم آرامشم تویی

-بیا داداشی اینم کادوی نی نی کوچولوتون و از کیفم اون انگشتر طلایی رو که از امام رضا گرفتم با نگین قرمز رو گذاشتم تو دست های کوچولوش و گفتم:

-اینم یه هدیه کوچیک از طرف عمش ناقابله ولی خب فعلا در دسترس همین بود.

شیما جون و یاشار هم زمان باهم گفتن: این چه کاریه آخه:

-تو رو خدا نه نگید دوست دارم هر موقع بزرگ شد بهش بگید که یه عمه دو روزه داره.

-این چه حرفیه شما تاج سر ماها هستین.

-زنده باشید.

رفتم سمت شیما جون و چهره ی مثل ماهش رو بوسیدم گفتم: الهی که سایه جفتتون بالای سر مینا کوچولو باشه

یاشار به سمتم اومد و یک کاغذ به دستم داد گفت: هم شماره من هم شماره زن داداشت رو داخل برگه نوشتم کاری داشتی زنگ بزنی در خدمتم.

-ممنون دستتون درد نکنه و اگه زحمتی نیست از مینا کوچولو هم برام عکس بفرستید.

-چشم حتما...

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم...

شماره رو پشت گوشیم گذاشتم و به سمت اتاق حرکت کردم پرستار هم پشت بند من اومد داخل و گفت:

-مریضتون حالش خیلی بهتر شده به احتمال امروز مرخص میشن ولی احتیاج به مراقبت داره.

بال در آوردم، احسان متوجه خجسته بودنم شد و کلی بهم خندید.

پرستاره بی ادب حتی صبر نکرد ارزش تشکر کنم. ولی خب مهم نیست تشکر هام رو میذارم واسه جایی که به درد

بخوره. آخه این همون پرستاری بود که با دیدن حال سارینا میگفت: (آرومش کن)

رو کردم سمت سارینا و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
-ساعت دوازده هست خانم خرس بلند شو دیگه.

چشم هاشو باز کرد و گفت خب بابا بیدار شدم.

و از اتاق رفت بیرون مردم حالو حوصله ندارن ها مخصوصا خواهر خنگ من.

-مینا؟!!

-بله داداشی؟

-کلی کار دارم زود تر مرخصم کن، جون داداش.

-باشه داداشی، رفتم کار های ترخیصش رو انجام دادم.

ساعت ۵ بود و با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم که احسان گفت: یه آهنگ بزار.

تا ضبط رو روشن کردم آهنگ مورد علاقه ی احسان کلید شد.

-باز باران با ترانه میزند بر بام قلبم باز گریه عاشقانه میکنم یاد تو هر دم با تو بودن ای پری روزی که عقل از من
گریخت گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من گلایه ای نیست منو فاصله ها هم زادیم گاه تو را از دور ببینم خوبه
خوب است حال من با دوست عشق زیباست با یار بی قراری از دوست درد ماند از یار یادگاری....

این احسان بود. داشت با آهنگ هم خونی میکرد. چون عاشق این آهنگ بود یه لحظه احساس کردم دارم خفه
میشم چون تو چشم های عزیزم اشک حلقه میزد.

طاقت نیاوردم و داد زدم:

-چه خبره بابا؟ عه این چه وضع آهنگ خوننده برادر من؟

و همگی با هم خندیدیم هر چند، خنده های هر سه تاملون تلخ بوداما واقعا به اون خنده احتیاج داشتیم

بعد از نیم ساعت به شرکت احسان رسیدیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
دو طبقه ساختمون بود یک طبقه اش که بالا بود خونه ای کوچیک و نقلی بود و طبقه ای دیگه دفتر کاریش بود تمام
نمای ساختمان قهوه ای و شیری بود...
در کل نمایی کاملا شیک داشت و من عاشق اونجا بودم.

احسان نرسیده رفت سمت دفتر کارش.

منو سارینا با هم به سمت آشپزخانه رفتیم تا چیزی برای خوردن آماده کنیم.

سارینا رو کرد به من و گفت :

-مینا اینجا همه چی هست چی درست میکنی؟ من یکی که هنگ کردم...!

-بریم از احسان پرسیم؟

-نه بابا خودمون درست کنیم. به اون چه که ما چی دوست داریم.

-بی تربیت، ازت بزرگ تره ها زشته.

و با هم خندیدیم لب زدیم:

-نظرت در مورد الویه چیه؟

-اره عالیه پس الویه شد.

با هم کلی خندیدیم، تا الویه ها رو درست کردیم روش رو تزیین کردیم و میز رو چیدیم.

رفتم احسان رو صدا زدم که دیدم خوابیده.

از اتاق اومدم بیرون به سارینا گفتم:

-ابجی احسان خوابه

-خوابه که خوابه بیدارش کن دور هم یه چیز بخوریم.

دوستت دارم آرامشم تویی
-آخه فکر نکنم بیدار بشه...!

-من بیدارش میکنم!

به سمت میز رفت و یک بطری آب برداشت.

حدس میزدم که میخواد چیکار کنه.

به خاطر همین چیزی بهش نگفتم، تا من رو هم خیس نکنه.

بلند داد زد احسان...

اما احسان انگار نه انگار که کسی صداش میکنه.

یکهو دیدم از اتاق صدای داد میاد

و همراه با داد سارینا از اتاق اومد بیرون.

پشت بندش هم احسان، آبکشیده

وای خدا احسان چقدر خوشگل شده بود.

دیدم اینا تو خونه مسابقه دو راه انداختن و سرو صدا میکنن.

منم بلند داد زدم:

-بسته خجالت بکشید...

سارینا همون طور که میدوید رو کرد بهم خندید و گفت:

-تو ساکت و گرنه تو رو هم آب میکشم ها...!

بلند خندیدم و گفتم:

-جرعت میخواد...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که یک عالمه آب سرد روی سرم خالی شد.

دوستت دارم آرامشم تویی

-وای میکشمت سارینا میکشمت من زنده ات نمیدارم میکشمت.

حالا ما دو نفر دنبال سارینا که به قول احسان یه ذره بچه بود میدویدیم اما نمیشد اونو بگیریم...!

-عه عه سارینا سوسک...!

این صدای احسان بود سارینا هم از سوسک خیلی میترسید و بلند داد زد... دوید سمت احسان و محکم بغلش کرد.

منم که متوجه نقشه احسان شدم با پارچ آب دویدم سمت سارینا و به قول خودش آبکشیدمش.

اما اون وسط بغل کردن احسان جالب بود که مثل دخترهای ناز نازی سرشو به سینه احسان تکیه داده بود و چشم

هاش رو محکم بسته بود اما با این که آب رو روی سرش ریختم باز هم توجه نکرد و از احسان جدا نشد.

-سارینا حالت خوبه؟

این احسان بود که حال سارینا رو پرسید دیدم سارینا جواب نداد. ترسیدم این دفعه من پرسیدم که چش شده؟

-سارینا چت شد ابجی خوبی؟

چشم هاشو باز کرد و از احسان جدا شد.

و یه گاز از بازو احسان گرفت...!

وای مردم از خنده این دختر روانیه ولی خب حق داشت چون خیلی از سوسک میترسه بیش از حد به قول خودش

حاضره با دم شیر بازی کنه اما یه سوسک رو از دویست کیلو متری نبینه.

-آی دیوونه دستم چرا گاز میگیری؟

-تا تو باشی منو از سوسک نترسونی!

-حالا که ترسوندم... و بلند خندید.

من هم عربده کشیدم و گفتم: بسته بیاید غذا بخورید همگی دور میز نشستیم...

دوستت دارم آرامشم تویی

مشغول خوردن غذا شدیم اما نمیدونم چی شد که سارینا چشم هاش پر از اشک شد و رفت داخل یکی از اتاق ها من ترسیدم و گفتم:

-احسان این چش شده؟ خیلی مشکوک شده تو این چند وقت.

خواستم بلند بشم که احسان مچ دستم رو گرفت و گفت:

-مینا جان اجازه بده من باهاش صحبت کنم.

-باشه داداش!

احسان رفت سمت اتاق و در رو بست من هم مشغول خوردن غذا شدم یک ربع گذشت تا احسان از اتاق بیرون اومد طرفش نگاه کردم و پرسیدم:

-سارینا چی شد؟

-هیچی خوابید فکر کنم خسته بود و دنبال بهونه برای راحت شدن از دست ما بود.

با چشم های گرد شده طرف احسان نگاه کردم و گفتم:

-اما سارینا همچین دختری نبود...

احسان خندید و گفت:

-حالا که شده غذا تو بخور من سیر شدم یه امروز سفره رو شما جمع کن ابجی خوشگلم.

بلند شد گونه ام رو بوسید و رفت

از دخالت کردن متنفرم به خاطر همین به خودم تلقین میکردم که صد در صد بحثی هست که مربوط به خودشون دو تا هست و من نباید فضولی بکنم اگه خودش بخواد بهم می گه.

همین طور که میز رو جمع می کردم رفتم داخل برنامه موزیک و یکی از آهنگ هایی که دوست داشتم رو پلی کردم...

ظرف هارو شستم و آشپزخانه رو تمیز کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی

داخل اتاق رفتم و سعی کردم بخوابم اما نمیشد بخوابم فکر سارینا دیوونم کرده بود بهش که نگاه میکردم یه غمی که به هیچ عنوان نمیشد پنهانش کنه تو صورتش نمایان میشد.

هدفونم رو برداشتم و پلی کردم:

-وقتی رفتی نتونستم بگم نرو پیدا کردی مگه از من عاشق ترو وقتی رفتی فقط اینو میاد به یادم با چه حالی زیر بارون واست دستمو تکون میدادم، اره عشقم گفته بودی یه روزی میری فکر نمیکردم با رفتن بتونی جونمو بگیری خیلی آسون همه ی دل خوشی مو بردی عشقمو بازی گرفتی من که باختم تو هم نبردی من که باختم تو هم نبردی...!

صبح با صدای قشنگ داداش احسان از خواب بیدار شدم.

-مینا جونم پاشو ابجی گلم پاشو یه صبحانه دیش برام درست کن بعدشم باهم بریم گردش من کارام تموم شد.

-آخ جون بیرون.

-آره ابجی بیرون، من کارام کلا تموم شد الان فقط باید تحویلشون بدم.

با این که خواب داشتم اما با کلی ذوق بیدار شدم و به سمت آشپزخانه رفتم...

-سلام صبح بخیر عزیز ابجی.

-سلام و صبح بخیر به شما خواهر بزرگوار...

با احسان زدیم زیر خنده که سارینا گفت به عمتون بخندین بعدشم من که کتابی حرف نزدم تو حرف زدی پس به چی میخندین.

-اولا که عمه من عمه تو هم هست دوما من کارمند جامعه هستم و باید خیلی زیبا و کتابی صحبت کنم.

دوباره خندیدم که این دفعه تصمیم گرفت با ملاقه دنبالم کنه.

دویدم پشت احسان که سارینا گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

-جرعت داری از پشت اون داداش نفله ات بیا بیرون که بهت بگم کتابی حرف زدن با من چه موکافاتی داره.

از پشت احسان اومدم بیرون و قیافه مظلوم به خودم گرفتم رفتم جلوی سارینا و گفتم:

-دلت میاد دختر به این خوشگلی رو بزنی؟

-نه والا فقط دلم میاد گازش بگیرم.

خندیدم و گفتم از اون گازی که داداش نفله ام رو گرفتی؟

برگشتم و با چهره ی از خنده قرمز شده ی احسان مواجه شدم که با دیدن من گفت:

-ببینید بچه ها شما ها دعوا میکنید این وسط چرا به من بیچاره میگید نفله؟

سه تایی با هم خندیدیم که احسان گفت:

-ببینم خواهر دیوونه من تو میخوای همین جوری صبحانه بخوری؟

-چطوری مگه چمه؟

-هیچی صورتت رو نشستی!

-ای وای راست میگی! انقد که این سارینا پر حرفه و به سمت سرویس به راه افتادم.

اومدم و سر میز نشستم و با داداش و آبجی خنگم کلی خندیدیم و بعد از جمع کردن ظرف ها با سارینا تصمیم

گرفتیم به اتاق بریم نوبتی دوش بگیریم و حاضر بشیم.

سارینا رفت حموم.

من هم به طبقه پایین رفتم کیف کوچیکی که داخلش لباس های من بود رو برداشتم و به بالا آوردم.

سایز من و سارینا یکی هست یک دست لباس رو روی تخت گذاشتم تا بپوشه.

سارینا از حموم بیرون اومد و من رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
از حموم بیرون اومدم و مشغول آماده شدن شدم...

رفتم داخل سالن هیچ کس نبود با صدای بلند داد زدم:

-من اومدم کسی نیست؟

صدای احسان از پشتم اومد که با تلفن صحبت میکرد تلفن رو قطع کرد و گفت:

-منم هستم سارینا هم هست خب حالا کجا بریم؟

که صدای سارینا از آشپزخانه اومد و گفت:

-بچه ها پایه اید بریم دربند؟

من و احسان با هم گفتیم:

*عالیه

من گفتم:

-بین سارینا دستت درد نکنه خدایی همیشه واسه گردش تو نظر بده...

سه تایی از خونه رفتیم بیرون.

به پارکینگ که رسیدیم احسان گفت: بچه ها با ماشین من بریم؟

ما هم از خدا خواسته گفتیم اره.

سارینا جلو نشست و من پشت نشستیم.

همیشه وقتی که با هم میریم بیرون من پشت میشینم. چون خدایی خوش میگذره بیشتر به خوراکی ها دسترسی دارم...

تو راه بودیم که به احسان گفتم: احسان آهنگ بارون رو بذار!

دوستت دارم آرامشم تویی

-چشم...

ظبط رو روشن کرد رو آهنگ صد ویک پلی کرد.

- بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هوا تو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون با تو چه حالی داره دلم هواتو داره بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره قدم زدن تو بارون با تو چه حالی داره دلم هواتو داره

صدای احسان اومد که داشت با سارینا صحبت میکرد اما وقتی متوجه من شد آرام شد.

از تو آینه به من نگاه کرد و گفت:

-چند تا از رفیقام هم میان مشکلی که نداری؟

-کجا میان؟

-دریوند.

چشم چهار تا شد واسه چی باید الان به من بگه که دوباره صدای اوامد گفت:

- چرا رفتی تو فکر بابا انقد هم بی غیرت نیستم. دو تاشون که زن دارن یکیشون مجرده که فقط میاد پوشه کار هارو ازم بگیره.

-من که حرفی نزدم داداش خنگول من، میان بیان دریوند که به نام من نیست.

سارینا خندید و گفت:

-آخه ما گفتیم از تو حتما اجازه ورود بگیریم.

وای مردم از خنده این قصد کشتن منو داره امروز.

بلاخره رسیدیم یک ساعت تو راه بودیم و کمر نمودن برام.

سمت احسان برگشتم و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
بنده اجازه ی ورود میدهم قربان، آیا میدانید ساعت چند است؟

سارینا دوباره انگشت اشاره اش رو تهدید وار جلوی صورتم آورد و گفت:

- یک بار دیگه کتابی حرف بزنی می کشمک. و در ضمن ساعت دو هست. کلی خندیدیم

به گفته ی سارینا ساعت تقریبا دو بود از ماشین پیاده شدم گفتم:

-بچه ها کمرم شکست.

خمیازه ای کشیدم که دو تا خانوم و دو تا آقا به سمتمون اومدن با احسان احوال پرسى کردن.

یکی از اون خانم ها اسمش لاله بود و اون یکی هم دریا بودن.

اسم یکی از اون آقایون سروش بود و اون یکی شاهین.

مطمئن شدم که اینا همون خانم و آقایى هستن که قرار بود با ما بیان گردش باهاشون احوال پرسى کردم دریا جون خیلی دلنشین بود تا احسان من رو معرفی کرد اومد سمتم و منو بوسید البته ناگفته نماند لاله جون هم خیلی با شخصیت بودن.

احسان صداشو بلند کرد و گفت:

-خب دیگه شاهین سروش شماها برید یه جا واسه نشستن پیدا کنید تا خانما بشینن.

ایول داداش من چه دستور هم میده و به فکرم ریز خندیدم...

سارینا صدام زد و گفت:

-مینا بیا بریم دیگه.

-شما برو آبجی من با احسان میام

دوستت دارم آرامشم تویی
باشه ای گفت و رفت.

به عقب برگشتم که یه آقایی به نظرم خیلی آشنا بود بعد از چند قدم اومد جلو و با احسان هم دیگه رو بغل کردن.

صدای اون آقا اومد که گفت:

-سلام داداش احسان من پسر خاله گلم چند وقته ندیدمت؟

-آره داداش حق داری خدایی مامان گفت اون روز اومدین خونه ولی ماها خونه نبودیم.

-آره با بابا اومدم.

-خب چه خبر از این طرفا؟

همین جوری باهم حرف میزدن منم تو فکر رفتم این پسر خالم بود ماشالله مردی شده واسه خودش خیلی وقت بود
ندیدمش شاید ۵ سال یا شاید هم خیلی بیشتر.

راستش من دختری نیستم که با پسر نامحرم زود گرم بگیرم یا باهانش رو در رو بشم و هر موقع که خالم و شوهرش
میان خونمون و متوجه میشم پسرش هم هست یا میرم داخل اتاقم یا این که خونه ی سارینا اینا مامانم هم هیچ
وقت اصراری واسه موندنم تو خونه نداشت و میگفت هر جور مایلی اما اینجا گیر افتادم باید سلام علیک کنم احسان
و پیمان خیلی با هم دیگه جورن و خیلی همو دوست دارن به خاطر همین فکر کنم مجبورم یه امروز رو با اینا سر
کنم.

صدای احسان اومد که گفت:

-آبجی بیا ببین کیو اینجا پیدا کردم

چادرم رو درست کردم و از پشت ماشین بیرون اومدم.

-س...سلام

-به به خانوم کوچولوی ما چقدر بزرگ شده...!

من خیلی بدم میاد یه نفر بهم بگه خانوم کوچولو به خاطر همین بدون رودر وایسی گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
-بله میبینم که تنبل خان ما هم بزرگ شده.

احسان بلند خندید و گفت: خب انگار بعد پنج شش سال شماها هنوز بزرگ نشدین.

دستش رو دراز کرد که دست بدم بهش منم گفتم:

-شرمنده آقا پیمان اما خب شما نامحرم هستید و من به نامحرم ها دست نمیدم.

احسان گفت:-راست میگه داداش این حتی با نا محرم حرف نمیزنه چه برسه دست بده.

پیمان - پس دختر خاله ی کوچولو ما هنوز تغییری نکرده بعدشم احسان جان پنج شش سال بیشتره من نه ساله که
می‌نا کوچولو رو ندیدم.

وای خدا ندیدی که ندیدی...

زدم به شونه احسان و گفتم:

-داداش بریم؟

-آره ابجی بریم پیمان جان هم باهامون میاد انگار که تنها هستن...

- تنها که هستم اما مزاحم شما نمیشم.

منم واسه اولین بار زبون باز کردم و گفتم:

-یه سوال؟

پیمان - جانم کوچولو بفرما!

-تنهایی اومدین اینجا چیکار کنید؟

و خندیدم خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

-نکنه با کسی قرار داشتی ما مزاحم شما شدیم؟

-نه والا مزاحمت چیه آخه راستش من هر موقع دلم میگیره میام اینجا.

دوستت دارم آرامشم تویی
- شرمنده شوخی کردم منظوری نداشتم.

و بعدشم با اجازه ای گفتم و سمت سارینا رفتم...

#پیمان

مینا که رفت. تو فکر فرو رفتم.

این همون دختر کوچولو بود که وقتی ۱۰ سالش بود تو باغ با هم دعوا کردیم.

هیچ کس هم از این دعوا مسخره ما با خبر نشد نه ساله که هیچ خبری از هم نگرفتیم حتی حال همو نپرسیدم.
حتی وقتی خونشون میرفتم از خالم نمیپرسیدم که کجاست؟ چیکار می کنه؟ بزرگ شده یا نه؟

الان که فکر می کنم، من باید برای آشتی پیش قدم میشدم. هر چی باشه من از شش سال بزرگ ترم چقدر بزرگ شده هنوز هم همون قیافه ناز و خوشگلش رو داره معصوم، مظلوم، پاک، هر جور باشه باید از دلش در بیارم تو همین فکر ها بودم که صدای احسان اومد.

-داداش بیا بریم امروز رو پیش ما باش.

خیلی اصرار کرد و منم گفتم:

-باشه داداش امروز در خدمت شما.

-پس بزن بریم...

دلم نمیخواست برم چون میدونستم مینا هنوز ازم متنفره حتی تو چشمام نگاه نکرد. یک لحظه پشیمون شدم گفتم نرم و به احسان بگم کار دارم اما تا خواستم حرف بزنم پیش رفیق های احسان رسیدیم و مجبور شدم بشینم پیششون.

احسان گفت:

-شماها که هم دیگرو می شناسید؟ دیگه احتیاج به معرفی نداره.

دوستت دارم آرامشم تویی
من-بله که میشناسم آقا سروش و آقا شاهین.

شاهین- پس ایول داداش پیمان هنوز منو یادت نرفته آخرین پروژه ای که دادم دستت برام حلش کنی فکر کنم یک
سال پیش بود پس معلومه هوشت خوب کار میکنه ها؟

خندیدم و گفتم:

-بله که هوشم کار میکنه برادر نا سلامتی مدیر یک شرکتیم.

احساس کردم مینا پوزخند زد اما محل ندادم وگرنه یه دعوایی حسابی هم اینجا راه میوفتاد.

احسان- پیمان راست میگه شاهین خدایی خیلی حافظه اش خوب کار می کنه یک روز تا صبح بیدار بود و ویروس
هایی که اطلاعات شرکت رو هک میکرد، مبحثت به قول معروف ویروس کشی می کرد. صبح هم پروژه ی امنیتی رو
تکمیل به مدیر پرونده داد و همه ی اطلاعات دریافت شده رو شرح داد ولی اگه ما جاش بودیم بعید میدونم
میتونستیم دو شب بیدار بمونیم بدون شام و ناهار.

من- بله یادمه که شام و ناهار می خوردی و یه تعارف هم نمیزدی فردای جلسه مریض شدم.

و همه با هم خندیدیم.

نظرم جلب شد به یه دختر که کنار مینا نشسته بود واقعا چه دخترایی بودن هرکی جای اینا بود وقتی که دربند
میومد چادرش رو میذاشت کنار اما اینا نه... انگار نه انگار تو جمعی هستن که هیچ خانمی چادر سرش نیست...

#پیمان

مشغول صحبت بودیم که متوجه شدم یکی احسان رو صدا زد:

-احسان جان داداش...

-جانم؟

-یکی داره صدات میزنه.

دوستت دارم آرامشم تویی
و پشت سرش رو نگاه کرد من هم سرم رو دور دادم عه این که سعید خودمونه.

احسان - عه سلام آقای مهندس خوش اومدی!

سعید - خودت رو شیرین نکن احسان که به جون خودت میکشمت آخه بشر خوبه من به تو گفتم میام شرکت که
پوشه ها رو ازت بگیرم بعد به من پیام میدی که بیا دربند با بچه ها گردش.

احسان - ببخشید همش تقصیر سارینا و مینا بود اگه اونا نمیگفتن بریم گردش تو الان اینجا نبودى تو خونه بودى.

برگشتم و با چهره ی برزخی مینا و سارینا مواجه شدم.

سارینا عصبی گفت:

-ببخشید ها آقا احسان عمه ی من بود اومد مارو بیدار کرد گفت بریم گردش و رو کرد به سعید گفت:

-الان اگه جناب آقای مهندس احسان شما مارو از خواب بیدار نکرده بود ما هم تو خونه نشسته بودیم...

حرف سارینا تموم نشده بود که مینا دستش رو روی دست سارینا گذاشت به معنی ساکت شو و خودش گفت:

-آقای مهندس احسان دست پیش میگیری که پس نیوفتی؟

این حرف رو که زد تمام جمع از خنده رفت رو هوا.

یعنی آفرین بهش حرف نمیزنه نمیزنه یه بار که دهن باز میکنه یه کاری میکنه که طرف مقابلش دیگه حرف نزنه.

من - خب حالا دعوا نکنید!

سعید - عجب اشتباهی کردم ها آقا بلند شید همو بزنید میفهمم خواهر برادرین...

احسان - بله آقا سعید کتک هم میخورم اما اینجا نه خونه برسم باید بیای جنازه ام رو تحویل بگیری.

همون طور که حرف میزد بلند شد کنار مینا نشست و صورتش رو بوسید.

سعید - خب بچه ها سلام

مینا - سلام آقا سعید خوبی؟ ببین نیومده دعوا راه انداختی ها.

دوستت دارم آرامشم تویی
سعید - نه بابا دعوا چیه گفتم بخندیم

و اومد با تک تک آقايون دست داد و با همه سلام عليك كرد....

انقدر عصبی بود که جرعت نکردم بهش چیزی بگم.

انقد حال بد بود که نتونستم حرفی بزنم فقط رو چمن ها زانو زدم برگشت بهم نگاه کرد.

نمیدونم چی تو صورتم دید که انقد نگران شد و گفت:

_حالت خوبه خوشگلم بلند شو بریم آبخوری.

_نمیتونم بلند شم سرم گیج میره همه چی رو تار میبینم.

_بلند شو سعی کن می تونی.

اما دیگه صدایی نشنیدم همه صداها تو سرم دوبرابر میشد...

#پیمان

کم کم چشماش بسته شد.

من هم هول شدم.

از یه آقایی که داشت میرفت و بطری آب دستش بود آب گرفتم و روی صورتش پاشیدمگ

یه هین بلند کشید انگار جن دیده بود.

_حالت خوبه مینا؟

_نه. بیهوش... شده... بودم؟

_اره ولی زیاد طول نکشید الان حالت چطوره؟

_احسان کجاس میخوام برم خونه!

دوستت دارم آرامشم تویی
_پیداش نکردم گوشیش هم خاموش شده فکر کنم شارژ تموم کرده.

_سارینا چی؟

_اونم غیب زده.

_بهش زنگ بزن.

_گوشیش تو کیف شماست.

بلند گفت:

_اه به خشک شانس

و بایک حرکت از روی زمین بلند شد...

دوباره سرش گیج رفت اگه نمیگرفتمش و میخورد زمین مطمئن بودم کمرش میشکست.

_ولم کن خودم میتونم راه برم.

انگار که این هنوز هم که هنوزه ازم متنفره...

_نمیتونی.

_میتونم اه.

_با من کلکل نکن میگم نمیتونی یعنی نمیتونی.

_ولم کن گفتم...

منم با صدایی که سعی میکردم آرام باشه گفتم _ببین عزیز دل من رو حرفم حرف نزن وگرنه می زنمت

نمیدونم چی شد که آرام شد و دیگه سعی نکرد دستش رو از تو دستم در بیاره.

داشتیم میرفتیم سمتی که سارینا تاب سوار شده بود.

دوستت دارم آرامشم تویی

دو تا پسر از بغلمون رد شدن یک قدمیشون رد شدیم که یکی از اون پسر داد زد و گفت:

کارشون به جایی رسیده که با دختر چادری میان صفا سیتی.

برگشتم نگاهش کردم که پسر کناری گفت: هان چیه حرفی داری؟

خواستم برم جلو اما دستی مانع شد

دست مینا بود و هم زمان گفت:

ولشون کن تو که مثل اونا نیستی بیا بریم هر جوری دوست دارن فکر کنن.

که پسر اومد جلو و گفت:

خانوم کوچولو چی پیچ میکنی؟ آخه بلند بگو منم بشنوم.

مینا گفت:

گفتم مثل شماها نیست بزار هر جوری که میخوان فکر کنن.

به مینا نزدیک شد و گفت:

بینم کوچولو چند تا دختر با من میبینی آخه هان؟

بلند داد زد و گفت:

بهدت گفتم چند تا دختر میبینی با من؟

عصبی شدم و حمله کردم سمتش گفتم: آقای به ظاهر محترم خجالت بکش اون جای خواهرته.

که پسر گفت:

جای خواهر منه جای دوست دختر جنابعالی.

خب انقد دستاشو بگیر بده دستشو منم بگیرم...

رفت سمت مینا و گفت: خوشگله عروس مامانم میشی که مینا با یه لگد به پسر فهموند جایگاهش در چه حده.

دوستت دارم آرامشم تویی
هم خندم گرفت هم عصبی بودم که پسره خواست رو مینا دست بلند کنه دویدم سمتش و گفتم: کسی جرعت
نداره رو خانوم من دست بلند کنه.

دورو برمون پر از آدم بود اما همشون انگار داشتن فیلم سینمایی نگاه میکردن...

#پیمان

نوبت به من رسید اومد جلو و گفت:

-سلام عزیز دل داداش، از کیه ندیدمت در جریان هستی که خیلی دلم برات تنگ شده بود؟

-شما چشم مایی داداش سعید دل به دل راه داره منم دلم برات تنگ شده بود.

هم دیگرو بغل کردیم.

احسان - خب بسته دیگه ای بابا!

سعید- هان؟ چیه؟ داداش نکنه حسادت میکنی؟

احسان- نه عزیز دلم بغل کن بغل کن ولی یادت نره که پیمان پسر خاله ی منه ها.

سعید- ببینم پسر خاله نزدیک تره یا داداش؟

و رو کرد طرف مینا و گفت:

-من نمیگم شما بگو من به داداش پیمان نزدیک ترم یا احسان.

مینا هم که داشت با هدفون آهنگ گوش میداد اصلا تو باغ نبود. سعید نا امید برگشت که صدای مینا اومد.

-راستش چی بگم آقا سعید اما خب رابطه جفتتون نزدیک بهمه ولی کلا یه کاری کنید داداش پیمان تون رو ببرید
پیش خودتون و بزارینش تو تاقچه یا ببرینش موزه که یه وقت خش نیوفته آخه خیلی با ارزشه من هم داداش عزیزم
که وجودش ارزش داره رو میبرم خونه خودمون.

با این حرف مینا دوباره جمع رفت رو هوا ده دقیقه بعد سروش رو کرد به مینا و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

-ببخشید شما که داشتی آهنگ گوش میدادی چطور حرف سعید رو شنیدی؟

مینا هم با خنده گفت:

-لب خونیم خوبه!

سعید- جدی! بر عکس من اصن نمیتونم لبخونی کنم اما اگه ازم بخوای تا صبح حرف میزنم براتون.

مینا هم رو کرد به من و گفت:

-خوبه پس ببرش بذار تو تاچه و هر روز یه دهن آهنگ بخون براشون.

وای این مینا خانوم امروز چه گیری داده به من ها چند بار خواستم برم اما روم نشد تا بلاخره عصرونه رو آوردن من هم از اونجایی که همه رو میشناختم بدون رو در وایسی کلی غذا خوردم و البته ناگفته نماند یه سالاد الویه اون وسط بود که خیلی خوش مزه بود و خیلی بهم چسبید

#مینا

سفره رو پهن کردیم و همگی دور سفره نشستیم همه زوج ها با هم نشستن من و و سارینا هم با هم نشستیم و اون سه تا نغله (احسان پیمان سعید) با هم نشستن اون پیمان هم که تمام الویه رو خورد

صدای احسان در اومد که گفت:

-چقد میخورید جمع کنید بریم تل کابین سوار بشیم.

پیمان - داداش اگه اجازه بدین من برم خونه بابا منتظره شاید مامان بعد از ظهر بره خونه شما.

احسان - چه غلطا بشین بابا میخوام ببرمت شهر بازی اشکت رو در میارم.

همگی با هم زدیم زیر خنده خدایی گاهی اوقات یه حرفایی میزدن که آدم نتونه خندش رو کنترل کنه.

به سمت شهر بازی به راه افتادیم بعد یک ربع رسیدیم سارینا گفت چی سوار بشیم؟

منم از خدا خواسته گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
-اژدها.

که یه صدا از پشت اومد:

-مینا جون شما بیخود کردی چیزی سوار بشی فقط مارو نگاه میکنی.

احسان بود.

دوباره شروع کرد اومد سمتم:

-آبجی گلم یادت رفته تو باید اکو میدادی اما به حرفمون گوش ندادی منم الان بهت اجازه نمیدم چون شاید واست
ضرر داشته باشه.

قیافه ام رو مظلوم جلوه دادم و گفتم: اگه بذاری اژدها سوار بشم قول میدم در اولین فرصت که رفتیم تهران بریم اکو
بدم.

تمام این مدت که من داشتم صحبت میکردم پیمان داشت منو نگاه میکرد وقتی متوجه شد که نگاه های سنگینش
رو احساس کردم اومد نزدیک و گفت:

-بچه ها بریم اژدها سوار شیم؟

سارینا- باشه بریم به سمت دکه ی بلیط فروشی رفتیم.

تا احسان خواست پول رو حساب کنه کارت عابر پیمان دست یارو بود و هم زمان گفت:

پیمان- نشد دیگه داداش احسان ناهار رو شما تقدیم کردی پول تمام وسایل بازی هایی رو هم

که شما ها سوار میشید رو من تقدیم میکنم.

یه نفر احسان رو صدا زد.

سعید بود.

-داداش احسان بیا این پوشه هارو بده من برم خونه خوابم میاد.

اومد سمت ما و ازمون خداحافظی کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
رفت سمت پیمان بغلش کرد و کلی با هم صحبت کردن.

یه لحظه با خودم گفتم اه چه عشوه ای میان این دو تا صدای احسان اومد:

-داداش پیمان مراقب سارینا و مینا باش تا من برگردم شاهین و سروش با زناشون رفتن تل کابین سوار شدن
پیمان هم باشه ای گفت.

سعید - خب ابجی خانوما خدافظ

داداش پیمان شمام مراقب خانوما باش بادیگارد خوبی هستی
و باهم زدن زیر خنده...

پیمان اومد سمت ما و گفت:

-خب خانما پایه اید تا احسان نیومده بریم تاب زنجیری؟

من گفتم:

-نخیر لازم نیست

سارینا رو کرد سمتم گفت:

-تو باز دیوونه بازیت گل کرد؟ یه روز گردش مارو خراب نکن دیگه.

که پیمان گفت:

_ابجی سارینا یکم داری تند میری این بیچاره که چیزی نگفت.

پوزخند زدم و گفتم

-برو بلیت بگیر کارت عابرم رو از کیفم در آوردم داد بهش

که گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

-من فکر میکنم از قبل گفتم تمام هزینه های بازی شماها رو من حساب میکنم.

به سمت دکه رفت اما چشمش همش رو ماها بود تا کسی مزاحمت نکنه.

با خودم که فکر میکردم خیلی پسر با نمک اما یکم مغرور بود البته غرور برای مرد و پسرهای جوون خیلی چیز جالبیه قد بلند پوست سفید مثل پوست مامانم چشم های خرمایی موهای بور خلاصه خیلی پسر جالب و قشنگی بود مخصوصا تویی که زده بود خیلی بهش میومد شلوار لی مشکی پیرهن سرمه ای و کفش مشکی خیلی ترکیب خوبی تو بدنش بود.

یهو متوجه شدم یکی داره صدام میزنه.

-غرق نشی خانم!

سارینا بود.

-چی؟

-هیچی بابا خوردی بچه مردم رو

از خجالت آب شدم اما جواب سارینا رو هم دادم _چی؟ اونم خوردن داره عاچه ابجی گلم؟

_کوفت بی ادب.

خنده ای ریز کردم صدای پیمان اومد: -بیاید این طرف خانما.

باشه ای گفتیم و به دنبالش به راه افتادیم.

خیلی آرام راه میرفت منم که تند راه میرم نمیتونستم خودم رو کنترل کنم

سارینا داد زد و گفت:

-این تاب زنجیری رو سوار بشیم بچه ها؟

برگشتیم سه تامون تو یه ردیف نشستیم.

من بچه که بودم خیلی سوار میشدم

دوستت دارم آرامشم تویی
اما الان یه استرس بدی داشتم میترسیدم.

سارینا پشتم نشست و پیمان هم جلوم منم وسط نشستیم.

اول آروم حرکت میکرد اما به مرور زمان تند شد انقدر داد زدم که احساس کردم حنجرم جر خورد...

دیگه کم کم داشتم احساس میکردم سرم گیج میره همه ی اونایی که تاب سوار بودن دست های همو گرفته بودن
سارینا هم تو حال خودش بود و داد میزد انگار روی مبل لم داده بود

پیمان برگشت پشت سرش رو نگاه کرد فکر کنم احساس کرد حالم خیلی خرابه چون واقعا تند میرفت

داد زد_ مینا حالت خوبه؟

به زور گفتم_ نه بگو نگه داره.

دستش رو آورد جلو گفت:

_ دستمو بگیر.

یه لحظه شکه شدم این همون پسری بود که نه سال پیش باهاش دعواش شد. و دیگه با هم صنمی نداشتیم.

بدون هیچ فکر کردنی دستم رو توی دستش گذاشتم.

من اون دختری هستم که هیچ کسو حتی اجازه نمیدم تو چشمم ضل بزنه اما الان دستم تو دست یه پسر نامحرمه.

اما واقعا به دست هاش احتیاج داشتم.

بدنم خیلی یخ بود.

پیمان زود داد زد:

_ آقا نگه دار.

بعد از دو دقیقه دوباره داد زد:

_ بهت میگم نگه.

دوستت دارم آرامشم تویی
دار اما انقد سرو صدا زیاد بود یارو به ما توجه نمیکرد.

تاب که یه دور دوباره زد پیمان برزخی با صدای دو رگه داد زد:

__بهت میگم نگه دار این لامصبو

یارو بلافاصله تاب رو نگه داشت

پیمان سری از تاب پرید پایین و محافظ تاب منم باز کرد دستمو گرفت و منم اومدم پایین.

سارینا هم خواست بیاد پایین که بهش گفتم:

__تو بشین آبجی پول مفت که نیست

رو کردم به پیمان که از ترس دستمو ول نمیکرد.

بهش گفتم:

__شمام بشین.

__نه نمیخواه بریم یکم آب به صورتت بزن.

__میگم شمام بشین من خودم حواسم به خودم هست.

که سرم داد زد با صدایی که سعی داشت از خشم کنترلش کنه گفت:

__منم بهت گفتم که نمیخواه تنها بری حالا هم با من لج نکن بیا بریم.

و دستمو کشید از محوطه ی شلوغ کشیدم بیرون...

پسره برگشت سمتم و گفت: خانومت؟

__بله خانومم...

دوستت دارم آرامشم تویی

دوستش اومد جلو و گفت: اره دیگه دوست پسر دوست دختر میان بیرون بعدشم هی خانومم خانومم میکنن فکر کردن ماهم خنقیم.

مینا اومد جلو و گفت:

_اولا کسی رو نمیبینم این وسط بیاد به من بگه با کی بگردم با کی نگردم دوما اینم از حلقم.

تو دستش یه حلقه نقره ای با یه نگین خوشگل بود.

تو صورتش نگاه کردم از خجالت سرشو پایین انداخت اما طولی نکشید و دوباره گفت:

_خب آقای به ظاهر محترم خجالت کشیدی ماها باهم نامزدیم به زودی هم ازدواج میکنیم میخوای کارت دعوت هم برات بفرستم؟

از اون بین یه پیر مرد اومد بیرون رفت سمت اون پسر و گفت:

_پسرای خوب اصلا به نظر شما دختر به این پاکی طرف مینا اشاره کرد به این حجابی با پسر نامحرم میگرده؟

پسره سرش رو گرفت بالا و گفت: پدر جان کارشون اینه

پیر مرده گفت پسرم حلقه که شانسی نمیداد تو دستش.

پیر مرده داد زد و گفت: نمایش تموم شد به مرور زمان همگی رفتن یه عده موندن.

پیر مرده گفت:

_خب دیگه شماهام به دل نگیرید

پسره خواست بره که مینا داد زد و گفت:

_آقای بیشعور سعی کن دیگه تو زندگی کسی دخالت نکنی وگرنه دوباره خیط میشی.

و اومد سمتمو دستم رو گرفت.

از اون پیر مرده تشکری کرد و منو دنبال خودش کشوند کمی که دور شدیم دستش رو از تو دستم در آورد به حلقه نگاه کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی

گفت: _ نمیخوام در مورد بد فکر کنی این حلقه رو حالت برام گرفته چون تو مسیر دانشگاه و غیره دستم کنم.

_من در مورد دختری مثل تو هیچ فکر بدی نمیکنم اما من شرمنده ام.

_واسه چی؟

_مجبور بودم بگم همسرمی.

_اشکال نداره منم معذرت میخوام.

_شما چرا؟

_منم مجبور شدم بگم این حلقه ی نامزدیمونه.

خندیدم و گفتم:

_حساب بی حساب.

اونم خندید اما انگار دوباره حالش خراب شد.

پرسیدم خوبی؟

_نه سرم درد میکنه میشه یه جا بشینیم.

_باشه بشین من برم برات آبمیوه بگیرم.

_نمیخواه.

_شما چیکار داری؟

دست کرد تو کیفش و گفت:

_کارتمه هر چی گرفتی حساب کن.

_لج منو در نیار مینا خانوم وگرنه دیگه باهات حرف نمیزنم ها.

_مگه منو شما حرفی هم با هم داریم؟

دوستت دارم آرامشم تویی
همین طور که حرف میزد پاهاشو جمع کرد و سرشو گذاشت رو زانو هاش...

دلَم میخواست داد بزَنَم بگم معذرت میخوام اما خجالت میکشیدم کارم اشتباه بود ترجیح دادم حرفی نزنم بدون
هیچ حرفی رفتم سمت دکه ی خوراکی فروشی.

—سلام خسته نباشید.

—سلام سلامت باشید.

—دو تا رانی و دو تا کیک دو قلو میخوام.

—رانی چه طعم هایی؟

بدون فکر کردن گفتم:

—پرتقالی.

هنوز هم یادم نرفته بود که مینا رانی پرتقالی با کیک دو قلو خیلی دوست داره همیشه بچه که بودیم بابام کلی کیک
دو قلو و رانی میگرفت من و مینا رانی پرتقالی میخوردیم اما احسان و بقیه رانی با طعم هلو می خوردن.

با صدای فروشنده از فکر اومدم بیرون که گفت _میشه پنجو صد.

دستمو کردم تو جیبم عابر رو دادم دستش.

رمز رو گفتم و برگشتم پیش مینا.

هنوز تو همون حالت بود و به درخت تکیه داده بود پیشش که رسیدم. متوجه شدم گوشیش زنگ میزنه اما خودش
فکر کنم خواب بود صداش زدم _مینا مینا.

تکون نمیخورد چادرش رو زدم کنار چونه اش رو گرفتم.

سرشو گرفتم بالا وای نه دوباره بیهوش شده بود.

سری رانی رو باز کردم و دادم بهش یکمشو خورد به سرفه کردن افتاد

دوستت دارم آرامشم تویی
خدایا چه اشتباهی کردم کاش نمیگفتم تاب سوار شیم چشماشو باز کرد و گفت: موبایلم زنگ میزنه
_آره اما حالت خوب نیست نمیخواه جواب بدی.

زیر لب باشه ای گفت رانی رو دادم دستش اما حتی توانایی نداشت رانی رو نگه داره به خاطر همین کمکش کردم تا
بخوره دو جرعه خورد و گفت:
_دلم نمیخواه برو واسه خودت رو بخور.

_چی چیو دلم نمیخواه من حوصله ندارم روز اولی جنازه بکشم این ور اون ور.
بلند خندید و گفت:

_بهت گفتم باهات دست نمیدم اما الان مجبوری خودم رو نامزدت هم معرفی کردم.
و دوباره خندید خیلی دختر جالبی بود تا همین الان احساس میکردم خیلی کینه ایه و باید به سختی کار اشتباهم
رو جبران کنم و از دلش در بیارم اما الان بهم میگه پسر خاله آقا پیمان نمیدونم خیلی جالب بود برام.
_مجبوری بود پس نمیخواه خودت رو ناراحت کنی...

_نه من ناراحت نیستم.

که یکهو از پشت صدای سارینا اومد که به سمت ما میدوید.

مینا سری گفت به نظرت لازمه اینا در مورد دعوا شما بدونن؟

منم خیلی آروم گفتم:

_فکر نمیکنم.

_باشه.

_پس ساکت شیم و هیچی نگیم.

_چشم.

دوستت دارم آرامشم تویی
صدای سارینا نزدیک شد که چشماش پر اشک بود و به سمتمون میومد.
_دختر کجایی تو مردم بخدا اه کل ملت رو زیرورو کردم نبودی که نبودی.

_میبینی که اینجام.

_گفتم لابد مردی بردنت سرد خونه.

_نه بابا بادمجون بم آفت نداره.

بلند خندید سارینا نشست پیشمون و گفت احسان هم اونا هاش داره میاد
ته پارک بود اما خیلی زود خودش رو رسوند به ما و بلند گفت: خب من اومدم.

مینا گفت:

_خوش اومدی داداشم.

_مرسی خب بلند شید دیگه سروش و شاهین اون طرف منتظر مان تا بریم اژدها بشیم.

مینا پرید و گفت:

_آخ جون بریم

سارینا بی توجه بلند شد و گفت:

_بریم.

اعصابم خورد شد بد جور این دختر هنوزم که هنوزه داره جون میده اما بازم میگه بریم اژدها.

مینا بهم نگاه کرد و گفت:

_تو نمیای؟

دیدم احسان و سارینا حواسشون پرته چهره ام رو رو عصبی کردم و گفتم:

_شمام جایی نمیری.

دوستت دارم آرامشم تویی

_میرم به تو چه؟

_باشه برو.

سارینا و احسان به راه افتادن که مینا داد زد شماها برید من نمیام.

با هم باشه ای گفتن و رفتن...

سارینا و احسان داشتن میرفتن که احسان برگشت و گفت:

_ پیمان داداش تو نمیای؟

_ نه داداش یه تاب سوار شدم الان سرم درد بدی گرفتم.

_ باشه پس مراقب ابجی من باش.

_ چشم حتما.

با سارینا رفتن.

صدای مینا در اومد که گفت:

- چرا نرفتی شما؟

_ به تو چه؟

_ بی تربیت دیگه با من حرف نزن لطفا.

و دوباره به درخت بزرگ پشت سرش تکیه داد و سرش رو روی زانو هاش گذاشت.

منم که از صبح مشغول راه رفتن بودم سرم رو بلافاصله روی زمین گذاشتم و چشمامو بستم...

#مینا

دوستت دارم آرامشم تویی

چادرم رو روی سرم کشیدم متوجه شدم یه سایه رو زمین دراز کشید. سرمو آوردم بالا پیمان بود سرش رو کنار پام گذاشته بود و ساعدش رو روی چشم هاش گذاشته بود.

دلم سوخت براش معلوم بود خیلی خستس کیفم رو برداشتم آروم صداش کردم.

_پیمان، پیمان جان، بلند شو.

چشم هاشو باز کرد و تو چشمام ضل زد و گفت _جانم چیزی شده؟

قلبم هری ریخت پایین با خودم گفتم الانه که منو بزنه بگه چرا بیدارم کردی

_چیزی نشده بیا کیفمو بزار زیر سرت زمین سفته سر درد میگیری.

_دستت درد نکنه چیز شکستنی که نداری توش؟

_نه ندارم فقط گوشیمه با مدارک اگرم باشه فدا سرت مهم نیست.

کیف رو گرفت و هم زمان گفت:

_چقد مهربونی تو دختر آخه؟

_بگیر بخواب فکر میکنی.

_چشم حتما شمام چیزی خواستی صدام کن.

_چشم.

سرش رو گذاشت رو کیف و خوابید.

پسر مهربونی بود اما چون نه سال ندیدمش نمیتونم زیاد باهاش صمیمی باشم...

نمیتونم مثل قبلا دوستش داشته باشم. باهاش گرم بگیرم

حتی من قبلا باهاش دست میدادم

اما حالا به زور تحملش میکنم.

دوستت دارم آرامشم تویی
معلوم نیست حکمت خدا از این کارش چیه اما هر چی هست خیر باشه.

با این که از هم دور بودیم اما هنوز هم یادمه چه چیز هایی دوست داره و از چه چیز هایی متنفره.

مثلا از این متنفره که نور خورشید مستقیم تو صورتش باشه از این متنفره سرشو رو زمین بزاره اما نمیدونم چرا
امروز اینجوری شده؟

تو فکر بودم که گوشه ی چادرم کشیده شد.

پیمان بود داشت سعی میکرد چادرم رو روی صورتش بندازه.

خندیدم.

که چشم هاشو باز کرد و گفت:

_حتما من باید بهت بگم چادر تو بده بندازم رو صورتم بابا بخدا نمیتونم بخوابم.

خندیدم و گفتم:

_مگه مجبوری بخوابی نخواب

_خیلی بدی...

و دوباره ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت

دلَم براش سوخت من هم چادرم رو روی صورتش انداختم.

برگشت منو نگاه کرد و گفت:

_دیدی گفتم مهربونی، دیدی دروغ نکفتم؟

_حرف نزن بگیر بخواب.

خندید و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_مهربون خودمی.

منم حوصله ی کلکل نداشتم فقط خندیدم.

بر عکس من فکر میکنم من بدم اون مهربونه مطمئنم از دستم هنوز هم که هنوزه ناراحته.

(نیم ساعت گذشت)

پیمان بلند شد با چشم های قرمز نشست و شقیقه هاشو فشار داد

احساس کردم حالش خوب نیست

_حالت خوبه؟

_آره.

_دروغ نگو مطمئنم خوب نیستی...

_نه دروغ نمیگم به خدا خوبم...

_سرت درد میکنه درسته؟

_آره یکم.

_دیگه چیزی رو از من پنهون نکن من از دروغ گفتن متنفرم در جریانی که؟

_چشم ببخشید فقط نخواستم ناراحتت کنم همین. _اشکالی نداره.

_بریم یکم قدم بزنیم؟

_باشه بریم.

_اینطور که معلومه احسان اینا حالا حالاها نمیان.

_آره حسابی خوش گذشته بهشون.

دوستت دارم آرامشم تویی

همون طور که حرف میزدم بلند شد دستشو سمتم دراز کرد تو چشماش نگاه کردم اما بهش دست ندادم و با یک حرکت از رو زمین بلند شدم

-اخمو یک دنده...

خندیدم و با هم دیگه شروع کردیم به قدم زدن...

#پیمان

مینا مثل بچگی هاش تند راه میرفت همیشه تو مسابقه ی دو برنده بود حتی اونجور که از ما مان شنیدم دو تا مدال هم از طریق مدرسه گرفته تو فکر بودم که صدای مینا اومد.

_به چی فکر میکنی؟

_هیچی این که چقدر تند راه میری...

خندید و گفت:

_میخوای مسابقه دو بزنی؟

_نه مطمئنم میبازم.

_در این حد از خودت مطمئنی؟

_آره جلو هر کی کم نیارم جلو شما کم میارم.

_بیا مسابقه بزنی.

_با چادر میخوای بدوی خانوم کوچولو؟

_آره با چادر.

و با یه حرکت چادرش رو جمع کرد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_یک دو سه کنار اون درخت بزرگه خط پایانه.

_باشه.

و با هم دیگه دویدیم.

نزدیکای اون درخت بزرگ بودیم که مینا خورد زمین.

دویدم سمتش و گفتم خوبی؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

_آره خوبم.

دلَم میخواست بزنمش دختره روانی سرش پر از خون بود بعد میگه خوبم

داد زدم:

_زهر مار که خوبم.

خواست بلند بشه که انگار پاش هم پیچ خورده بود چون نمیتونست از جاش بلند بشه.

اما تا من حواسم پرت شد از جاش بلند شد.

دوباره گفت: یک دو سه که توجه من جلب بشه و شروع کرد به دویدن من هم مجبوری دنبالش دویدم اما فقط میخواستم بهش بگم صبر کن.

سعی کردم که خیلی تند بدوم اما اون فرزند تر از این حرفا بود. خودش رو به اون درخت بزرگ رسوند روی زمین نشست و به درخت تکیه داد.

دختره ی دیوونه انگار اصلا نفهمید سرش شکسته رفتم پیشش نشستم و گفتم:

خب حالا برنده شدی که چی سرت رو نگاه کن شکسته.

_اشکال نداره مهم نیست آدم که با یه سر شکستن نمی میره من زخم های بزرگ تر از این خوردم.

دوستت دارم آرامشم تویی

_خیلی گیجی.

_کمال هم نشین هست آقا پیمان.

از رو زمین بلند شد و گفت:

_بریم آبخوری صورتم رو بشورم. بعدشم شمام به احسان زنگ بزن بگو بیاد بریم خونه.

باشه ای گفتم و با هم به سمت آبخوری حرکت کردیم.

همون طور که راه میرفتیم به احسان زنگ زدیم که گوشی رو جواب داد

_الو.

_الو داداش کجایی شما یه ساعته غیب زدین؟

_آره داداش خوش گذشته شما کم کم برید پایین جایی که ماشین پارک بود ما میآیم.

_باشه داداش.

_راستی ساعت چنده.

_شیش و نیم.

_باشه برید ما هم میآیم.

_منتظرم خدا حافظ.

تلفن رو قطع کردم سمت مینا رفتم صورتش رو شسته بود زخم سرش هم خیلی عمیق نبود اما سر باز کرده بود تو

چشمام نگاه کرد و گفت:

_داداشم کجا بود؟

_گفت بریم جایی که ماشین هارو پارک کردیم اونام میان.

باشه ای گفت و به راه افتاد.

دوستت دارم آرامشم تویی
سرش هنوز خون میومد اما این بشر انقد سنگ دل بود حتی به خودش هم رحم نمیکرد واقعا بعد از نه سال هنوز هم
همون آدمه.

با هم سمت ماشین حرکت کردیم بعد یک ربع رسیدیم کنار ماشین.

معلوم بود از پیاده روی خسته شده در ماشین رو باز کردم و گفتم:

_ بشین تا داداش احسان هم بیاد.

_ لازم نیست همین جا خوبه.

_ لج نکن نترس ماشینم آدم خور نیستگ

خندید در ماشین رو باز کرد و نشست.

طوری نشست که پاهاش بیرون از ماشین بود و پشتش به صندلی راننده بود.

تو داشبورده رو گشتم یه چسب برداشتم و یه دستمال کاغذی چون کارش با چسب زخم راه نمیوفتاد رفتم سمتی که
مینا نشسته بود.

با زانو روی زمین نشستیم که گفت:

_ میخوای چیکار کنی چرا رو زمین نشستی؟

_ بیا سرت رو پانسمان کنم بعدشم مستقیم برو بیمارستان یه بخیه بزن.

_ نه لازمه برم بیمارستان نه لازمه پانسمان کنی خودش خوب میشه.

بی توجه به حرفاش دستمال رو از جیبم در آوردم دادم دستش گفتم:

_ تمیزه دور زخم رو تمیز کن.

خدا رو این دفعه مخالفت نکرد و دستمال رو ازم گرفت.

دور زخمش رو تمیز کرد تا خواستم زخمش رو پانسمان کنم گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
_بابا بی خیال خیلی لوسم میکنی لازم نیست.

_داره خون ریزی میکنه.

_مهم نیست.

جلو تر رفتم و بهش گفتم:

_رو حرف من حرف نزن اعصاب منم خورد نکن.

حرفی نزد و زخمش رو پانسمان کردم

تو ماشین نشستم گفتم:

_میخواهی کامل بیا تو ماشین رو صندلی عقب دراز بکش.

_صندلی عقب نمیرم همین جا صندلی رو میخوابونم و دراز میکشم.

_باشه هر طور راحتی.

اومد داخل ماشین در رو بست صندلی رو به حالت تخت در آورد چشم هاشو بستگ

اما شقیقه هاشو فشار میداد

مطمعنم که سرش درد میکنه به خاطر همین یه مسکن خواب آور با بطری آب رو دادم دستش که بدون هیچ مقدمه
ای گفت:

_سردمه.

منم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم یه پتو مسافرتی از صندوق عقب برداشتم و اومدم تو ماشین

اما مینا خوابش برده بود پتو رو روش انداختم.

چقدر مظلوم خوابیده بود بر عکس این عکس العمل هایی که الان بهم نشون میده...

دوستت دارم آرامشم تویی

من هم سرم رو به صندلی تکیه دادم اما خوابم نمی برد.

یک ربع گذشت که مینا روی صندلی صاف نشست و گفت:

_ احسان کجاست؟ چرا نیومد؟

_ گفت میاد بگیر بخواب قرص خوردی مثلا.

_ نمی خواد خوابم نمی آد.

_ یعنی چی نمی خواد چشمات از سر درد الانه که بزنه بیرون.

تو آینه نگاهی به خودش انداخت.

_ اشکال نداره مهم نیست.

_ چقدر یک دنده ای تو دختر؟

جوابی نداد گوشی شو برداشت و از ماشین بیرون رفت.

فکر کنم به احسان زنگ زده بود.

_ الو داداشی کجایی؟

_ باشه منتظرتم.

_ خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و اومد تو ماشین نشست.

_ میگه یه ربع دیگه اینجان.

دوستت دارم آرامشم تویی
_ باشه پس تا اون موقع منتظر می مونیم.

آروم شد اما بعد از چند دقیقه رو کرد بهم و گفت:

_ ضبط ماشینت رو روشن کن دق کردم.

خندیدم و گفتم:

_ خب زود تر میگفتی.

چشم غره ای بهم رفت من هم سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم آخه خیلی قیافش با نمک شد.

ضبط رو روشن کردم آهنگی که خودم دوست داشتم رو گذاشتم.

_ بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ

میشه باز نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز...

رو کردم بهش و گفتم:

_ آهنگ مورد علاقمه خیلی دوستش دارم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ دروغ میگی!

_ نه به خدا فقط با این آهنگ آرامش می گیرم.

نمیدونم چرا فقط با تعجب بهم نگاه کرد اما هیچی نگفت...

#مینا

با تعجب بهش نگاه کردم آخه این آهنگ رو منم خیلی دوست داشتم تو اوج دل گرفتگی این آهنگ رو گوش میکنم

و آروم میشم.

فکر نمیکردم انقدر شباهت داشته باشیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خیلی برام جالب شد.

احساس کردم یه چیزی به شیشه ی ماشین کوبیده شد.
احسان بود پ.

با خشم بهش نگاه کردم اما چیزی نگفتم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: بریم دیگه؟

سارینا بلند خندید و گفت:

_باشه بابا میریم حالا چه عجله ای داری؟

_زهر مار نخند خوابم میاد خب.

که صدای آقا پیمان از پشت اومد و گفت:

_سارینا خانوم بهش قرص دادم حتما وقتی رفت خونه بزارید استراحت کنه

احسان اومد نزدیک و تو صورتم خیره شد با عصبانیت پرسید:

_سرت چی شده؟

سارینا جا خورد خواستم حرف بزنم که پیمان گفت:

_ابجی جونت با من مسابقه دو داد خورد زمین سرش شکست.

احسان_ خیلی شکسته؟

پیمان_ احتیاج به بخیه که داره اما میگه لازم نیست.

احسان_ غلط کرده.

تو این میان من فقط ساکت بودم و حرفی نمیزدم اما یک دفعه زبون باز کردم و گفتم:

_بابا کشتین منو اه چیزی نشده.

دوستت دارم آرامشم تویی
و رفتم سمت ماشین اما از اونجایی که لب خونیم خوبه میفهمیدم چی میگن.

احسان خواست بیاد سمت ماشین اما پیمان صدایش زد و گفت:

_داداش مینا خانم خیلی خون از دست داد حتما یه چیزی بهش بده بخوره قرص هم خورده بزار استراحت کنه.

احسان هم گفت:

_مرسی که مراقب خواهرم بودی راستی بیا بریم خونه.

_نه ممنون مزاحم نمیشم من زود تر از اینا باید خونه می رفتم.

با هم خدافظی کردن احسان اومد. ماشین رو روشن کرد اما چشم پیمان همش به من بود من هم ترجیح دادم اصلا نگاه نکنم سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم...

سرم رو تنم سنگینی می کرد حاله بد بود. اما به هیچ کس حرفی نمی زدم. دلم شور می زد انگار یه خبر بد تو راه بود.

رسیدیم دفتر احسان ساعت نه شب بود.

مستقیم رفتم سمت اتاق خواب روی تخت دراز کشیدم بدون فکر کردن به چیزی خوابیدم.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم.

مستقیم رفتم دوش گرفتم لباس هامو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدایی از پشت سرم شنیدم:

_صبح بخیر عافیت باشه بانوی من.

صدای احسان بود.

برگشتم و کسل نگاهش کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
لب زدم. ممنون صبح تو ام بخیر

خندید و گفت:

_ظهره...!

_مسخره ساعت دهنو نیمه.

_شوخی کردم خب ابجی گلم چرا می زنی؟

_حالا هر چی سارینا کجاس؟

_رفت پایین رو تمیز کنه.

_ازش کار کشیدی؟

_نه به جون تو خودش خواست تمیز کنه.

_آهان باشه وظیفشه.

دوباره خندید و گفت:

_زود تر حاضر شو بریم خونه، مامان دلش برات تنگ شده زنگ زد گفت شام مهمون هم داریم زود تر بریم خونه.

_حالا کی هست؟

_والا هیچی نگفت.

دوباره بی حوصله و کسل نگاهش کردم واقعا حوصله حرف زدن نداشتم.

به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده و ده دقیقه بود.

چقدر ساعت زود میگذشت .

دوستت دارم آرامشم تویی
رفتم تو اتاق لباس هامو جمع کردم. اتاق رو مرتب کردم حاضر شدم و رفتم تو پذیرایی رو کاناپه نشستم نه سارینا
تو خونه بود نه احسان.

رفتم پایین نبودن.

گوشیم زنگ خورد احسان بود، گوشی رو لمس کردم:

_ الو؟

_ الو ابجی خوبی؟

_ کجایی شماها؟

_ ما داریم میریم واسه مامان یکم خرید کنیم کلید رو روی میز گذاشتم درهارو قفل کن بیا پاساژ... منتظرتم

_ باشه خداحافظ.

_ خداحافظ گلم.

اه حوصله رانندگی نداشتم اما مجبور بودم که برم راستش لباس هم نداشتم باید یه دست لباس می گرفتم با حالت
دو از پله ها پایین رفتم از زمین خوردن دیروز هنوز هم پام درد میکرد اما من درد های از اون بیشتر رو تحمل کردم
این که دیگه چیزی نیست.

در آپارتمان رو بستم و قفل کردم. ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و سمت پاساژی که احسان آدرس داد حرکت
کردم...

رسیدم به پاساژ، یکم که گشتم احسان رو دیدم صداس زدم سلام علیک کردیم.

_ کلید رو آوردی ابجی؟

_ تو ماشینه میدم بهت.

دوستت دارم آرامشم تویی
_باشه.

_بریم منم لباس میخوام بخرم.

_تو که از لباس خریدن خسته نمی شی.

این صدای سارینا بود.

منم رو کردم و با بی حوصله گی نگاهش کردم لب زدم:

_مگه تو پولش رو می دی؟

جوابی دریافت نکردم.

انگار اونا هم کارشون زیاد طول می کشه.

رفتم سمت یه مغازه پشت ویتترین یه لباس خیلی شیک بود سفید با خط های مشکی طرح بلیز بود و دگمه میخورد
با یه دامن مشکی بلند خیلی شیک میشد.

لباس رو گرفتم و از مغازه بیرون اومدم.

یه مانتو مشکی یه شلوار و شال کرم پر رنگ تو مایه های قهوه ای گرفتم.

به اینا احتیاج داشتم چون خیلی وقت بود لباس نگرفته بودم.

به سمت یه دامن فروشی رفتم یه دامن تور با کلی مروارید و نگین مشکی گرفتم خیلی شیک بود.

گوشی مو در آوردم به احسان پیام دادم.

من میرم خونه شمام بیاین.

جواب گرفتم:

باشه.

به سمت خونه حرکت کردم...

به خونه رسیدم مامان تو آشپز خونه بود. سلامی آروم گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

ساعت پنج و بیست دقیقه بود چند دقیقه روی تختم دراز کشیدم هدفونم رو برداشتم چند تا آهنگ گوش دادم. خود به خود اشکم میریخت دلم خیلی گرفته بود...

رفتم دوش گرفتم لباس هامو پوشیدم مو هامو بالا بستم شالم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون رفتم.

ساعت شیش و پنجاه دقیقه بود.

مامان با دیدنم اومد سمتم و گفت: تا یک ربع بیست دقیقه دیگه مهمون ها میان. داشتیم صحبت میکردیم که صدای کلید اومد.

احسان بود.

رو مبل نشستم سرم داشت منفجر میشد.

داشتم می مردم شقیقه هامو فشار دادم.

مامان گفت:

_حالت خوبه مینا؟

_آره خوبم مامان.

باشه ای گفت سمت آشپز خونه رفت. و با شربت به اتاق اومد یکی شو به احسان داد و یکی رو به من.

کمی خوردم صدای زنگ اومد اولین مهمون هامون سارینا و مامانش بودن گفتن عمو هم میاد.

مشغول سلام علیک بودیم.

که دوباره زنگ به صدا در اومد

مامان گفت خاله ایناتن احسان درو باز کن.

دوستت دارم آرامشم تویی
تا گفت خاله مطمئن شدم پیمان هم هست...

اعصابم خورد بود...

مامان رو یه گوشه کشیدم و گفتم: من میرم خونه سحر دوستم نمیومم اینجا بمونم

احسان چشماش گرد شد و گفت: آجی مهمون داریم زشته گلم.

ول کن چه زشتی؟

مانتو مو پوشیدم گوشه و سویچ رو برداشتم.

از خونه رفتم بیرون از پله ها به حالت دو پایین رفتم اما...

از شانس بد من خاله شوهر خاله پیمان دم در بودن چون در پارکینگ که رو به پله ها باز میشد قفل بود.

شوهر خاله با دیدن من خندید و گفت:

__ نمیدونستم انقد مهمم که بیای دم در پیشم.

بغلش کردم دستش رو بوسیدم و گفتم:

__بله بس که دوست دارم عمو جون

اما سویچ رو که دستم دید اخم هاشو جمع کرد و گفت: جایی میری؟

__آره عمو فعلا اگه شد شب بر می گردم.

و از کنارش به سرعت نور رد شدم.

ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم پیمان دم در واساده بود.

اما خاله اینا رفته بودن داخل.

تو چشمم نگاه کرد داشت می اومد. نزدیک اما سری ماشین رو گاز دادم

دوستت دارم آرامشم تویی
ازش دور شدم.

با این که تو دربند با هم بودیم.

اما بازم دوست ندارم زوری ببینمش.

من که آدم کینه ای نبودم نمی دونم چی شد که این طوری شدم اعصابم خیلی خورد بود.

دیدم گوشیم زنگ خورد احسان بود.

گوشی رو گذاشتم رو بی صدا ده بار زنگ زده بود بعد احسان سارینا زنگ زده بود.

زنگ زدن هاشون که تموم شد صدای گوشی رو زیاد کردم که یه شماره ناشناس افتاد رو گوشیم بدون فکر کردن
جواب دادم...

جلوی درب ورودی بیمارستان نگه داشتم.

احسان با سرعت از ماشین پیاده شد. برانکار رو آوردن مینا رو روش خوابوندن و با عجله به سمت سالن بیمارستان
بردن.

خدا کنه یه بی هوشی ساده باشه وای خدا کنه مشکل از قلبش نباشه.

مارو نداشتن داخل اتاق بریم روی صندلی های انتظار نشستیم اما سارینا نا خود آگاه از روی صندلی بلند شد و راه
رفت بعد از چند قدم راه رفتن روی زمین نشست.

نکنه خبری بود یعنی اینا چیزی می دونستن که من نمی دونستم؟

رفتم روی دو زانوم جلوی آجی سارینا نشستم و گفتم:

_سارینا جان چی شده نکنه مینا مریضی خواستی داره؟

تا سارینا خواست جواب بده درب اتاق مینا باز شد و دکتر تقریبا جوانی از اتاق خارج شد.

دوستت دارم آرامشم تویی

احسان با سرعت به سمت دکتر دوید. همین طور من و سارینا هم با عجله از روی زمین بلند شدیم و به سمت اونا رفتیم.

احسان با بغض پرسید:

_خواهرم، خواهرم چطوره؟

_بیمارتون خوبه فقط شوک عصبی بهش وارد شده.

مدتی سکوت کرد دوباره گفت:

_تو خونه خیلی مشکل دارن؟

و طرف من اشاره کرد!

تعجب کردم! دکتر فهمید که سه تامون گنگ نگاهش میکنیم...

یه لحظه چشمام سیاهی رفت. مطمئن شدم موضوع جدی هست.

برگشتم که با چهره های گریون همه مواجه شدم.

خدایا چرا اینا با من این کارو می کنن؟ دیوونه شدم خدا...

شوهر خاله یکم این دست اون دست کرد و گفت:

_مینا جان باید راجب موضوعی باهات صحبت کنم.

و از بابا اجازه خواست تا باهام تنها صحبت کنه.

کسی مانع نشد.

چرا همه گریه می کردن مگه چی شده بود؟

وارد اتاق شدم روی تخت نشستم شقیقه هامو فشردم و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی

_می شنوم.

_دخترم بابات یه مسافرت کاری داره

قلبم هری ریخت پایین نکنه این همون... دیگه شوهر خاله نداشت فکر کنم خط فاصله ای کوتاه میون افکارم گذاشت:

_همون مسافرت یک ساله یا شاید هم بیشتر میره ترکیه البته کاری هم نمیشه گفت چون قبلا قرعه کشی انداخته بودن اسم پدر تو در اومده.

_یعنی فقط بابا میره؟

شوهر خاله سرش رو فشار داد و گفت:

_با مادرت من و خالت...

چشمام سیاهی میرفت من از مادرم پدرم خالم و شوهرش یه سال دور باشم؟ نه نه این امکان نداره.

به زور زبون وا کردم

_ک...کی...می...ری...ید

صدام میلرزید خودم هم به زور می شنیدم صدامو.

_امروز بیست و نهم هست ما یکم میریم، اما نگران نباش دخترم احسان پیمان نیما سارینا پشت هستن.

از جام بلند شدم

مگه میشد سارینا احسان نیما جای مادرمو بگیرن؟ سرم گیج رفت دیگه چیزی یادم نمیاد...

گوشی رو لمس کردم:

_الو؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ الو مینا کجایی؟

صدای پیمان بود.

اما خودمو به قول معروف به کوچه علی چپ زدم.

_ شما؟

_ خودتو نزن به اون کوچه پیمانم زود بیا خونه مامانت حالش خوب نیست

_ به من دروغ نگو خداحافظ.

بدون توجه به حرف هاش گوشی رو قطع کردم صدای پیام رسان گوشیم بلند شد از همون شماره ی ناشناس بود.

نوشته بود:

_ اگه امشب نیای خونه خیلی چیز هارو از دست می دی مینا.

سرمو با دستم فشار دادم با استرس ماشین رو به سمت خونه به حرکت در آوردم.

بدون هیچ فکری رانندگی می کردم

حتی بعد این حرف پیمان بهش فکر نکردم که اون الان تو خونه نشسته اگه من برم اونم هست اما بی خیال همه چی

بودم.

دستم می لرزید زنگ خونه رو زدم

منتظر توهین خیلی ها بودم منتظر تحقیر شدن.

اما مامان سالم روی مبل نشسته بود زن عمو، زن دایی، سهیلا، خالم، همه بودن.

احسان، پیمان، سهیلا، سارینا سر پا ایستاده بودن.

کسی حرفی نمی زد بابام بلند شد اومد کنارم.

منو برد پیش خودش نشستم روی زمین.

دوستت دارم آرامشم تویی
با تعجب به همه چشم دوختم بعد هم به یه نقطه ی نامعلوم روی میز خیره شدم.

هیچ کس حرفی نمیزد سرمو بالا آوردم چادرم رو درست کردم و گفتم:

_کسی نمیخواد صحبت کنه؟ کسی نمیخواد حرفی بزنه؟ توجیه تون واسه این کار چیه؟ چرا سخن رانی های همتون قطع شده آخه؟ یه چیز بگید دیگه منتظرم.

خودم متوجه شدم دارم تند میرم اما سکوت اونا واسم بد تموم شد. خیلی بد فکر می کردم الانه که بغضم بترکه و گریه بگیرم بابام این دست اون دست می کرد.

هیچ حرفی نمیزد.

یه لحظه مثل دیوونه ها خندیدم و گفتم:

_حرفی نمی زنید نکنه خاستگاریه من خبر ندارم و شمام اوکی دادی.

دایی کوچیکم اخم هاشو جمع کرد و گفت:

_بس کنید این سکوت رو این دختر رو دیوونه کردین نمی خواید حرفی بزنید؟

اما بازم جوابی نشنیدم دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم.

از همه بدم می اومد اون پیمان جوری حرف زد فکر کردم چیز جدی هست با خودم پوز خندی زدم، هنوز هم بهشون ایمان داشتم که اتفاقی نیوفتاده.

نیما پسر دایی کوچیکم اعصابش خورد بود.

هی پاشو با ظربه روی زمین میکوبید. بهم نگاه کرد خواست حرفی بزنه...

از روی زمین بلند شدم که با صدای شوهر خاله روی جام میخکوب شدم...

#پیمان

همه یا ناراحت بودن یا سرشون تو لاک خودشون بود یا این که با هم صحبت میکردن...

دوستت دارم آرامشم تویی
فقط من و احسان یه گوشه کنار در اتاق مینا ایستاده بودیم.

صدای بابام بلندشد که داشت پیپی مینا رو صدا میزد:

_مینا، مینا دخترم بلند شو مینا جان دخترم بلند شو چت شد؟

بدون فکر کردن به چیزی در اتاق رو باز کردم.

مینا روی زمین افتاده بود.

رفتم سمتش تا دستم رو به صورتش بزنم که پشیمون شدم.

چون بهم گفته بود دوست ندارم با آدم نامحرم برخورد کنم.

سر جام میخکوب شدم.

به احسان نگاه کردم که با سیلی به صورت مینا میزد.

این دختر چقدر مظلوم بود. چقدر پاک بود با وجود این که تنها بیرون میرفت چادر سرش بود. خدایا مراقبش باش.

تو فکر بودم احساس می کردم اون سیلی هارو به صورت من می زدن. انگار هنوز کسی متوجه نشده بود که مینا بی هوش شده چون احسان بعد ورودش در رو بست.

تو فکر بودم احسان سرش رو بالا گرفت و گفت: ماشین رو آماده کن

با سرعت از پله ها رفتم پایین احسان هم پشت سرم از خونه زد بیرون.

همه می گفتن یکیمون رو ببر.

احسان داشت دیوونه میشد جواب کسی رو نمیداد فقط به صورت مینا خیره شده بود از ماشین پیاده شدم

و طوری که صدام بلند نباشه لب زدم: بس کنید دیگه چند بار بهتون گفتم این کارتون اشتباهه کسی دخترش رو تنها نمی ذاره حالا من به درک احسان به درک این دختره مادرش رو هم که بعد از خدا میپرسته چطور انتظار دارید تحمل کنه؟

همه گریه میکردن نیما اومد سمتم و گفت داداش میدونم عصبی هستی میخوای من ببرمشون بیمارستان؟

دوستت دارم آرامشم تویی
با چهره ی برزخی گفتم همش تقصیر توعه من داشتم راضی شون می کردم نرن تو فقط تو گفتی نه یک ساله میگذره
تو یک سال خیلی چیزها عوض میشه نیما خیلی چیزها
تا خواست حرف بزنه داد زدم:

_ فقط ساکت شو پسر عموی منی مثل داداشمی نمیخوام بهت توهین کنم
به سمت سارینا که فقط داشت گریه می کرد نگاه کردم و با لحنی آرام گفتم:

_ آجی شمام بیا بریم لاقل شما هوا مینا رو داشته باش اینا رو که هوا خارج برشون داشته بزار خوش باشن ما چهار تا
هم یه جور با هم سر می کنیم
سوار ماشین شدم.

مینا نفس نمی کشید احسان اومد جلو نشست سارینا هم پشت نشست.
آینه رو روی صورت مینا تنظیم کرده بودم.

اون نفس نمیکشید من احساس میکردم دارم خفه میشم.
با خودم گفتم یعنی حس هم دردی به این قوی بودن تو عمرم ندیده بودم.
داشتم دق میکردم تو یک دقیقه ۳۰ بار پشت سرم رو نگاه میکردم.
احسان گریه میکرد ما سه تا چقدر بیچاره بودیم و خبر نداشتیم.
پامو رو گاز گذاشتم و با آخرین سرعت ماشین رو به سمت بیمارستان راندم.

احسان بدون معطلی پرسید:

_ منظور تون چیه؟

دکتر هم حق به جانب گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ شما می گید خواهرم پس مطمئنا به طرف من اشاره کرد و دوباره ادامه داد:

_ مطمئنا این آقا هم همسرشون هستن.

تا احسان خواست حرف بزنه دکتر دوباره گفت:

_ خواهرتون با همسرش تو خونه مشکل دارن درسته؟

احسان با اعصابانیت جواب داد:

_ نخیر آقای دکتر خواهر من ازدواج نکردن شما هم زود قضاوت کردین ایشون که کنار من ایستاده شوهرش نیست.

داشتم دیوونه می شدم چه دکتری بود اصلا به تو چه؟ تو حرفت رو بزن چی کار داری که با شوهرش خوبه یا نه؟

صدای دکتر اومد که گفت:

_ باشه... باشه تند نرو آقا من هم نمی دونستم.

_ حالا مشکل خواهر من چیه؟

_ خواهرتون مشکل اعصاب دارن نباید بهشون شک وارد بشه انگار مشکلات هم خیلی بهش فشار میاره اما ایشون

قوی تر از این حرفا هستن و همه چی رو تحمل می کنن.

احسان سرش رو توی دست هاش فشار می داد.

من گیج و منگ بودم تو ذهنم هزار نوع سوال ایجاد شد.

چه مشکلی؟ چرا فشار عصبی! ای خدا این دختر میتونه چه دردی داشته باشه عاچه؟

دکتر سرش رو انداخت پایین و رفت چند قدمی که از ما دور شد برگشت رو به احسان و گفت:

- آقا می آید اتاق من باهاتون صحبت کنم.

احسان به دنبالش راه افتاد و داخل اتاق رفتن.

بعد از نیم ساعت احسان از اتاق بیرون اومد.

دوستت دارم آرامشم تویی
چشم هاش قرمز بود با خودش چیز هایی زمزمه میکرد... سارینا رفت سمتش و گفت:

_آقا احسان همیشه بگی دکتر چی گفت؟

_مینا از قلبش باید اکو و نوار قلب گرفته بشه دکتر میگه به احتمال مشکل از قلبش هست شبا قلب درد می گیره نه دارو میخوره نه به کسی حرفی میزنه و تو خودش میریزه.

داشتم دق میکردم این حرفا یعنی چی آخه مشکل قلب مشکل اعصاب یعنی یه انسان میتونه چقدر درد داشته باشه؟

ساعت ۱۲ شب بود احسان رو به نماز خونه بردم و گفتم دراز بکشه.

احسان و مینا هم دیگرو خیلی دوست دارن

کاش مشکل مینا جدی نباشه. زندگی چقدر سخته خدایا.

از نماز خونه بیرون رفتم سارینا روی زمین خوابش برده بود رفتم دو زانو کنارش نشستم با صدایی آروم که نترسه صداس زدم...

_سارینا جان بلند شو برو داخل نماز خونه بانوان بخواب.

چشم هاشو باز کرد یک هین بلند کشید.

_با ترس گفت: چی شده؟ نکنه مینا چیزیش شده؟

_نه، نه آبجی، مینا خانوم خوبه فقط می خواستم بگم برید نماز خونه بخوابید همین.

داشت می رفت که یادم افتاد سارینا شام نخورده.

دویدم سمتش و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ شما گشتون نیست؟

_ یکم.

_ پس بریم به چیز بخوریم.

بدون حرف به سمت خروجی بیمارستان رفتیم و داخل یکی از رستوران های داخل حیاط نشستیم.

اون موقع شب فقط صدای جیرجیرک ها توی فضای حیاط میپیچید!

متوجه شدم سارینا همینطور که غذا میخورد اشک هاش هم راه خودشون رو روی پوستش پیدا کرده بودند.

نگران ازش پرسیدم:

_ چیزی شده؟

_ مامانم زنگ زد!

_ خب؟

_ بهم گفت ما نتونستیم پدر مینا رو راضی کنیم که نرن ترکیه خیلی نا امید شدم داداش پیمان خیلی دلم برای مینا می سوزه حتی اگر مادر من هم پیشش باشه نبود مادر خودش رو احساس میکنه احسان پسره... اون میتونه زندگی شو رو به راه کنه چون چند ساله از پدر مادرش دوره اما مینا هر شب با صدای مادرش می خوابه می ترسم بعد از این که زن عموم و عموم از اینجا برن مینا دلش از سنگ بشه نصبت به خانواد اش بی تفاوت بشه.

سکوت کردم کمی که به حرف هاش فکر کردم گفتم:

_ میدونی چیه آبجی مسبب این که مینا نصبت به پدر و مادرش بی تفاوت بشه گردن خود خاله و شوهر خاله ی من هست...

_ حق با شماس قبول دارم اگر اونا نرن مینا همینطور که هست میمونه

نمیدونم چرا اما به حرفی به ذهنم خطور کرد و بدون فکر اون رو به زبون آوردم:

_ راستش من فکر میکنم که مینا دیگه با پدر و مادرش خوب نمیشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
سارینا با چشم هایی از حدقه در اومده بهم زل زد و گفت:

_چرا اینطور فکر می کنید؟

_چون مینا خبری که نباید می شنید رو شنید و حالش بد شد و مطمئن باشید تو همین مواقع بی هوشی هم بهش عادت می کنه به نبود مادر به نبود پدر چون هیچ کدوم به فکرش نبودن و نصبت به مینا بی تفاوتی کردن مینا هم همین سعی رو می کنه.

_آره حق با شماست الان شنید بیهوش شد اما اگر وقتی می شنید که این خبر جو خواص اولش رو نداشت برایش سخت تموم نمی شد و مثل یک موضوع بی اهمیت بی تفاوتی از کنارش می گذشت.

دیگه سعی کردم حرفی نزدم چون سارینا رو هم قانع کردم اما خودم چی یعنی یک پدر مادر میتونن چقدر نصبت به دخترشون سنگ دل باشن...؟

غذا مون که تموم شد صدای احسان رو شنیدم که پشت سرمون ایستاده بود.

اومد نشست و گفت:

_مینا حالش خوبه اما به خاطر آرامبخش هنوز خوابه.

وقتی این رو گفت داشتم بال در می آوردم خیلی خوشحال شدم.

از احسان پرسیدم:

_داداش چی میخوری؟ بگم بیارن.

_بگو یه فلافل بزنه.

_چشم.

گارسون رو صدا زدم غذا رو سفارش دادم.

بعد از اتمام غذای احسان همگی به سمت ورودی بیمارستان حرکت کردیم...

احسان گفت:

_ من سرم بد جور درد می کنه از داروخونه قرص گرفتم خوردم الان گیج گیجم.

خنده ای کردم و گفتم.

_ داداش همه اینا رو گفتمی آخرش که چی؟

احسان بلند خندید و گفت:

_ می خوام بخوابم شماها مراقب آبجی قشنگم باشید.

_ چشم داداشی گلم برو بخواب ساعت دو صبحه.

احسان بدون هیچ حرفی رفت داخل نماز خونه.

من و سارینا موندیم سارینا هم همچین حالش خوب نبود.

اون رو هم راهی کردم سمت نماز خونه بانوان و خودم هم روی صندلی های انتظار بیرون اتاق نشستیم.

کم کم خوابم برد تا این که با صدای یک پرستار، خانوم بیدار شدم که من رو صدا میزد:

_ آقا، آقای محترم بفرمایید داخل اتاق بیمارتون.

بک لحظه احساس کردم مینا چیزیش شده از جا پریدم و گفتم:

_ چیزی شده؟

_ نه آقا چیزی نشده فقط خواستم بگم برید داخل اتاق بیمارتون بمونید همراه بیمار نباید داخل سالن بمونه.

باشه ای گفتم پرستار به سمت اتاقی حرکت کرد.

با خودم فکر کردم مینا خوشش نمیاد از پسر نامحرم منم برم تو اتاقش و تا صبح مراقبش باشم؟

کلافه دستامو به شقیقه هام فشردم و با خودم زمزمه وار گفتم مینا مینا مینا اه هر چی می کشم از دست توعه.

یه لحظه به خودم اومدم با خودم گفتم چرا به مینا اینطور میگم اون هم مثل من و احسان بی تقصیره.

با خودم گفتم هم احسان حالش خوب نیست هم سارینا چی کار کنم؟

ناچار به اتاق مینا رفتم که مثل انسان بی جونی روی تخت افتاده دورو بر اتاق هیچ صندلی ای نبود اما کنار تخت یک صندلی بود که با جوش کاری به پایه ی تخت وصل شده بود

آه از نهادم بلند شد. اما مجبوری سمت صندلی رفتم و روی اون نشستم...

سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم چشم هامو بستم و توی دلم گفتم:

نمردم و زنده موندم روی صندلی هم باید بخوابم.

صدای وجدانم خط قرمزی شد میون افکارم.

که می گفت: چه پسر خود خواهی هستی تو یک شب به خاطر عزیزات بمون تو بیمارستان امشب تو به دردشون بخوری فردا اونها.

در جواب وجدانم گفتم:

نگران کی باشم؟ مراقب کی باشم؟ دختری که نه سال پیش ازش بدم اومد. الان هم به زور تحملش می کنم

کم کم صدایی نشنیدم.

وجدانم هم فهمید که این دختر چقدر می تونه خشمگین باشه چون واقعا من باهاش مشکلی ندارم...

به ساعت نگاه کردم سه و نیم بود

تو همین فکر ها بودم که کم کم خوابم برد...

دوستت دارم آرامشم تویی

با صدای اذان صبح چشمامو باز کردم با صحنه ای که دیدم از تعجب چشمام چهار تا شد.

من سرم روی تخت بود و دستم تو دست مینا اتفاقا خود مینا هم بیدار بود دستمو سفت چسبیده بود با تعجب بهش نگاه کردم فشار دستش رو کمتر کرد و گفت:

__بخشید خیلی می ترسیدم مجبور شدم دست شما رو بگیرم

کمی آرام شد و دوباره گفت:

__می بینم که احسان و سارینا هم رفتن کسی که ازم خوشش نمیاد داره ازم مراقبت می کنه.

اشک از گوشه ی چشمش به راه افتاد و با بغض گفت:

__یعنی انقدر تنها شدم خواهرم برادرم مادرم نیستن اما شما داری ازم مراقبت می کنی؟

با حرف هاش منم بغض کردم دلم نمی خواست حرفی بزنم که ناراحت بشه گفتم:

__احسان و سارینا جایی نرفتن داخل نماز خونه خوابن و در ضمن من هم مجبوری اینجام.

اینو که گفتم گریه کردنش شدت گرفت.

اه پیمان لال شو حال این دختر رو می بینی بعد دهنتم رو همش باز و بسته می کنی فقط ساکت شو هیچی نگو.

احساس کردم مینا می خواد از روی تخت بلند بشه.

گفتم:

__کجا؟

__میخوام برم نماز بخونم.

__حالت خوب نیست اجبار هم نیست.

__به تو ربطی نداره.

دختره ی مغرور جای تشکرشه. خواستم کمکش کنم اما دوباره یاد حرفش افتادم و از اتاق بیرون رفتم

دوستت دارم آرامشم تویی

بعد از بیست دقیقه به اتاق برگشتم اما مینا هنوز مشغول نماز خواندن بود و داشت گریه می کرد.

دکتر هم گفته بود استرس زیاد برایش خوب نیست نمی دونم چیکار باید بکنم این دختر خیلی مظلوم بود من هم که مغرور خود خواه روی صندلی نشستم تا نمازش تموم بشه اما این بی توجه به همه چیز گریه می کرد رفتم سمتش بهش گفتم:

_گریه رو تموم کن بسته گریه کردن قوی باش.

با این حرفم از روی زمین بلند شد سر پا ایستاد سجاده اش رو تا کرد و داخل کیفش گذاشت.

بدون هیچ حرفی روی تخت دراز کشید و پتو رو روی صورتش کشید

من هم روی صندلی نشستم با توجه به همه ی اتفاقات دوباره خوابم برد...

_دل مامانم هم گرمه اما دل من سرد شده نصبت به همه چی.

تمام این مدت که داشت صحبت می کرد به یک نقطه خیره بود.

چشمم به کتم افتاد که روی صندلی آویزون بود برداشتم و دور مینا انداختم. مینا به خودش اومد و گفت:

_ ممنون، اما لازم نبود.

تا خواستم حرفی بزنم چند تا دختر پسر اومدن و گفتن:

مرسی مینا جان، ممنون از دعوتت، و این جور حرفا.

اما یکی از اون دخترا همون بود که اومد پیشم و گفت مینا نامزدمه

خواستم حرفی بزنم که دوباره اومد جلو گفت:

_ شرمنده نمی دونستم پسر خاله ی مینا جون هستین.

- دشمنتون، اشکالی نداره.

دوستت دارم آرامشم تویی

مینا گفت: چی شده؟

_هیچی خانوم فکر کردن شما نامزد من هستی.

مینا با تعجب طرف دختری که تازه فهمیدم اسمش نگین هست برگشت و لب زد:

_آره نگین؟

_آره. ابجی ببخشید اشتباه شد.

_خوبه من بهت گفتم واسه مادر پدرم جشن گرفتم واسه خدحافظی با شماها چون دیگه منم نیستم.

با این حرفش تعجب کردم اما اون نگین خانوم که ازش بدم میومد بحث رو عوض کرد و گفت:

_من برم فردا می بینمت.

یادم افتاد این همون نگین هست همونی که با هم دستی با بقیه میون منو مینا رو خراب کرد.

تمام مهمون ها رفتن

تنها کسایی که تو جمع حضور داشتن

شوهرخاله، خاله، بابا، مامان، دایی مرتضی، خانومش، زن عمومادر سارینا، ایمان، نیما، سارینا، احسان و من بودیم.

اما مینا؟ مینا نبود دوباره غیبش زده بود

بیخیال روی صندلی نشستم حتما لباس عوض می کنه.

بابا اینا ساعت ۳ صبح پرواز داشتن و الان ساعت یکو پنج دقیقه بود بابا کلی صحبت کرد همه چیو سپرد بهم

آخر حرفش گفت: مینا رو هم به تو می سپرم پیمان و احسان اگه اتفاقی براش بیوفته می کشمتون.

نیشخندی زدم چشمم به مینا افتاد که از پله ها میومد پایین همون لباس تنش بود مانتو شو روش پوشیده بود چشم

هاش پف کرده بود معلوم بود کلی گریه کرده.

دوستت دارم آرامشم تویی

صبح با صدای احسان از خواب بیدار شدم که می گفت: دختری دیوونه لج من رو در نیار کفریم نکن وقتی میگم باید اگو بدی بگو چشم واسه من تفره نرو.

_ تفره نمیرم برادر من نمیرم. زوری نیست مادر واسه من نیست پدر واسه من نیست تو واسه من نیستی چون که واسه خودمه نمی دم اگو نمی دم زوری نیست.

مکالمه بین مینا و احسان بود. بعد از چند ثانیه صدای درب اومد از جا پریدیم مینا داخل اتاق نبود احسان با کلافه گی به دنبال مینا رفت و می گفت صبر کن، صبر کن.

سمت سارینا رفتم و پرسیدم

_چی شده؟

_مینا اگو نمیده الان هم از دست احسان فرار کرد. با عجله به سمت خروجی بیمارستان رفتم سارینا هم دنبال هم بود. مطمئن بودم که مینا از حرف زدن دیشب من ناراحت شده شک ندارم اوف لعنت به تو پیمان لعنت به تو لعنت.

سمت پارکینگ رفتم ماشین رو روشن کردم سارینا پشت سوار شد همین طور که می رفتم احسان رو دیدم کنار پاش ایستادم صداش زدم نشست. داخل ماشین کسی حرفی نزد تا من گفتم:

_مینا چی شد؟

_نشست داخل یک تاکسی تو پول بیمارستان رو چی کار کردی چقدر زود اومدی بیرون؟

_آره رئیس بیمارستان پدر دوستمه بهش سپردم که بعدا پول رو میارم الان عجله دارم.

_دستت درد نکنه خدایی اگه تونبودی من چی کار می کردم

_کاری نکردم وظیفمه.

آره الان می گی وظیفمه اما بعداجلوی اون دختر بیچاره می گی مجبورم آه بلندی کشیدم سمت خونه ی خاله حرکت کردم. اما وقتی به خونه خاله رسیدیم مینا اونجا نبود.

خاله میگفت: مینا اومده چند تیکه وسیله برداشته و از خونه بیرون زده

دوستت دارم آرامشم تویی
داشتیم صحبت می کردیم که صدای گوشیم بلند شد. شماره ناشناس بود گوشی رو برداشتم. _الو؟_ الو آقا پیمان منم
مینا.

با ذوق جواب دادم: _الو مینا کجایی؟_

ببخشید مزاحمتون شدم اما گوشی سارینا و احسان خاموش بود مجبور شدم به شما زنگ بزنم. بیا خونه باهم
صحبت می کنیم. _شرمنده نیام.

لج نکن دختر لج نکن.

انگار احسان متوجه شده بود که مینا زنگ زده طوری که کسی متوجه نشه دستم رو کشید و منو سمت یکی از اتاق
ها برد و گفت:

به مینا بگو حالت رو درک میکنم بیا شرکت قول میدم به کسی نگم که پیش منی.

صدای هق هق مینا از پشت تلفن بلند شد و با گفتن باشه ای تلفن رو قطع کرد.

هر چی صداش زدم جوابی دریافت نکردم.

احسان داشت دیوونه میشد گفت: _نمیدونم این دختر چرا اینجوری میکنه؟_

بهش حق بده داداش یک سال خیلی زیاده اونم دختره و هزار جور فکرمی کنه. خدا می دونه مینا چه فکری می
کنه. جوابی نداشتم که بهش بدم داشتم اما نمیدونستم چطور بیانش کنم از خونه زدم بیرون رفتم سمت ماشینم و
منتظر احسان و سارینا شدم. بعد از یکو خورده ای ساعت به دفتر احسان رسیدیم که مینا جلوی درب پارک کرده
بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود.

احسان خواست از ماشین پیاده بشه که صداش کردم

و بهش گفتم:

_داداش سعی کن از روی احساسات تصمیم نگیری از ماشین پیاده شدیم احسان با چند ظربه به شیشه ی ماشین
مینا رو از فکر بیرون کشید مینا از ماشین بیرون اومد و فقط گوشی تو دستش بود بی حوصله گفت:

همین جاصحبت کنید می شنوم.

دوستت دارم آرامشم تویی

احسان هم شروع کرد به صحبت کردن: _خواهر گلم نکن این کارو با خودت.

_من کاری نکردم میخوام برگردم خونه واسشون یه جشن بگیرم که با دل خوش برن.

من و سارینا با چشم های از حدقه در اومده نگاهش کردیم یعنی چی

من زبون وا کردم و گفتم: _یعنی چی؟

با لهن تمسخر گفت:

_بزار برن شاد باشن من دخترشون نیسم اگه بودم تنهام نمی داشتن

نیشخندی زد و سرش رو انداخت پایین.

گوشیش زنگ خورد با اجازه ای گفت ازمون دور شد

وقتی برگشت گفت:

_بچه ها من برم کار دارم مراقب خودتون باشید.

این دختر دیوونه شد بخدا اصلا حرف زدنش یه جورى شده نمی دونم چیکار کنم واقعا تا خواستیم حرف بزنییم ماشین رو گاز داد و ازمون دور شد.

احسان گفت: _شما زحمت بکش سارینا رو برسون خونشون منم آخر شب تهرانم.

باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم

اه به خشک شانس الان وقت دیوونه شدن این دختر نبود خدا کنه بلایی سر خودش نیاره.

بدون هیچ حرفی سارینا رو به خونشون رسوندم خودمم سمت خونه ی خودمون حرکت کردم...

در خونه رو باز کردم مینا تو خونه ی ما نشسته بود چشمام چهار تا شد.

_اینجا چیکار میکنی؟

_خاله کجاس؟

دوستت دارم آرامشم تویی
_ میبینی که منم الان رسیدم خونه

بلند داد زد و گفت:

_ بهت میگم تفره نرو خالم کجاس؟

_ داد نزن الان زنگ می زنه بهش اما تو کلید ها رو از کجا آوردی؟

_ اون روزی که خالم بدشده شوهر خاله کلید ها رو با یه پاکت تو کیفم گذاشته بود.

یادم افتاد بابام کیف مینا رو آورد _ خب اینجا چیکار داری؟

_ اومدم کلید و پاکت رو بدم بهش.

_ باشه باشه صبر کن زنگ بزنه ببینم کجاس.

داشتم با گوشی صحبت میکردم که مینا با اشاره پاکت و کلید رو روی میز گذاشت و از خونه بیرون رفت. خواستم برم دنبالش اما یاد حرفا و کارام افتادم با خودم گفتم این چه طرز صحبت کردن با مینا بود اینجا چیکار میکنی یعنی چی خونه ی خالش بود حق نداشتی این طوری باهاش بر خورد کنی.

خودم از کارم ناراحت شدم...

سمت آشپز خونه رفتم چیزی سر سری خوردم سمت حمام رفتم و دوش گرفتم.

بعد از بیست دقیقه به اتاق برگشتم و روی تخت ولو شدم به ساعت نگاه کردم.

ساعت چهار بود تا شش وقت داشتم بخوابم و بعد برم خونه ی خاله اینا

چشمامو بستم و بدون هیچ فکری خوابیدم...

ساعت بیست دقیقه به شش بود از رو تخت بلند شدم با عجله سمت رو شویی رفتم صورتم رو شستم حاضر شدم.

یک پیرهن سفید پوشیدم با شلوار و کفش مشکی کتم رو هم دستم گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی

فردا قراره خاله مامان بابا و شوهر خاله برن معلوم نیست این دختر می خواد چی کار کنه!

تو همین فکر ها بودم که رسیدم خونه ی خاله اینا ماشین رو کنار ماشین مینا پارک کردم زنگ رو زدم مینا جواب داد

_کیه؟

_منم.

_عه آقا پیمان صبر کن الان میام پایین.

منتظر موندم مینا با مانتوی سفید شلوار و شال کیف و کفش مشکی اومد بیرون البته چادرش هم سرش بود.

زبون وا کردم و گفتم؟

_ کجا؟ مگه قرار نشد همه بیایم اینجا.

_ نه همه رفتن باغ کردان خونه واسه تعداد مهمون هام کم بود.

با تعجب گفتم؟

_ کردان واسه چی؟ یه ساعت راهه من از صبح کلی رانندگی کردم بدنم درد می کنه باور کن.

_ باشه من رانندگی می کنم.

با خوشحالی گفتم:

_جدی؟

خندید و گفت:

_آره جدی.

رفت سمت ماشین خودش که گفتم:

_حالا همیشه با ماشین من بریم؟

دوستت دارم آرامشم تویی

بلند خندید و گفت:

چرا کلاستون با ماشین ۲۰۶ من میره پایین.

نه.

پس چی اگه زدم ماشینت رو داغون کردم چی؟

فدای سرت اشکالی نداره یکی دیگه

خندید سویچ ماشین سانتافه ام رو سمتش گرفتم اون هم بدون معطلی سویچ رو گرفت و داخل ماشین نشست.

من هم پشت، بندش سوار شدم.

صدای آهنگ رو زیاد کردم مینا تو چشماش غم بود اما رو لبش خنده بود مطمئن بودم این میخواد یه کاری بکنه اما جلوه نمی داد.

تو جاده بودیم که صدای بوق زدن ماشینی از پشت توجهم رو جلب کرد.

راننده ی ماشین پسری جوون هم سن های خودم بود اما چهره اش زیاد مشخص نبود و یه دختر با وضعیتی بی حجاب کنارش نشسته بود مینا شیشه رو داد پایین گفت:

بفرمایید چیزی لازم دارید؟

دختره جواب داد:

مد شده دختر و پسر با هم برن بیرون پسره عقب افتاده باشه و رانندگی بلد نباشه دختر رانندگی کنه؟

به شما مربوط نیست.

خواست پنجره رو بده بالا که صدای پسر اومد گفت:

بیا با دوست دختر من مسابقه بزن حیف که دوست پسرت رانندگی بلد نیست.

مینا چهره اش برزخی شد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ به دوست پسرت بگو نگه داره.

پسره نگه داشت و گفت:

_ عشقم پیاده شو رو سفیدم کن.

اصلا نمی شد چهره ی پسره و دختره رو تشخیص داد.

مینا نیشخندی زد.

رو کردم به مینا و گفتم مینا جان بیخیال اینا شو ول کن آدم نیستن دنبال شر می گردن.

مینا بی توجه به حرفام فرمون رو گرفت با صدای اونها که در حال شمارش بودن پاشو رو گاز فشار داد

از رانندگی با سرعت نمی ترسیدم اما نگران مینا بودم که انگار دلش می خواست عقده هاشو خالی کنه اونم رو فرمون و گاز ماشین.

اونها به مینا گفتن که بعد از این جاده یک دو راهی هست اونجا آخر مسابقه است.

ما از اونا جلو تر بودیم اونها با یک گاز زدن جلو.

مینا پوزخندی زد زیر لب گفت: موزی

نفهمیدم چی شد که مینا ازشون زد جلو و بعد از پنج دقیقه به اون دو راهی رسید.

خندیدم خوشحال بودم از این که روی اون پسر و دختر افاده ای کم شد.

دختره بد جور بهم نگاه میکرد پسره هم به مینا.

تو این زمان داشتیم به هم نگاه می کردیم که مینا گفت:

_ خب من بردم اما جایزه ازت نمی خوام در ضمن شماها پسر و دختر یا ب قول خودت دوست پسر و دوست دختر هستین اما ما دو تا خانوم و آقا نامزد هستیم.

دختره رنگ حسادت تو صورتش برق زد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ آره آره می دونم شماها راست می گید ولی که چی مثلا آقاتون رانندگی بلد نیستن؟

_چرا اتفاقا داشت به من یاد می داد.

واقعا مینا هم زبون داشت ها با حاضر جوابیش حال کردم.

دختره بدون هیچ حرفی رفت و سوار ماشین شد اما پسره رو کرد به مینا و گفت:

_پیداتون می کنم.

خواستم برم جلو که مینا گفت بیخیال بریم دستم رو گرفت و منو سمت ماشین کشوند مینا بدون هیچ حرفی به رانندگی ادامه داد تا این که بعد از بیست دقیقه به باغ پدرم رسیدیم...

داخل حیاط روی پله ها نشستم.

اصلا فکر نمی کردم دختر خوب مامانم خواهر محجبه ی برادرم یه همچین کاری بخواد انجام بده.

اما من دیگه طاقت درد رو نداشتم. اونم دردی به بزرگی دوری از مادرم.

اولین قرص رو خوردم به خاطر مادری که نوزده سال دخترش رو بزرگ کرد و حالا مجبوره ترکش کنه.

دومیش به خاطر بابام که واقعا دوسش دارم منتها اون هه، اون دوسم نداره.

سومیش به خاطر احسان برادرم، خواهرم، مرد زندگیم، نفسم، دنیام، رویام، خدا نگه دارش باشه.

و چهارمین قرص به خاطر سارینا. سارینایی که شب و روز پیشم بود غم شادی خنده گریه تو دعوا حتی زبون باز نکرد.

و ششمی رو خواستم بخورم که پیمان داد زد:

_ بسته دیگه تمومش کن نمی خوام، نمی خوام به خاطر من خود کشی کنی.

دوستت دارم آرامشم تویی

داد زدم و گفتم:

_اگه نزدیک بیای همه ی قرص ها رو می خورم.

_مینا بس کن تو رو قرآن من مرگ خودمو قسم دادم فکر نمی کردم برات انقد بی ارزش باشم.

به حرفاش فکر می کردم به نقطه ی نامعلومی خیره بودم که پیمان نزدیکم شد و قرصا رو ازم گرفت.

گریه می کردم و پیمان رو می زدم سرم گیج می رفت.

_میوبینی؟ می بینی پیمان مینا داره می میره. پرندت داره میره پر می کشه

_تو هیچ جا نمی ری مینا چشمتو باز ننگه دار لطفا.

دنبال آغوش گرم می گشتم خودمو به دستای پیمان سپردم دستشو گرفتم دستمو بوسید و گفت:

_میدونم اولین نامحرمی ام که می تونه بهت دست بزنه تو رو خدا منو ببخش مینا کاش این کارو نمی کردی تو

هنوزم پاکی هنوزم مینای پاکی پرنده ی پاک.

داشت صحبت می کرد زنگ زد دکتر و فقط داد میزد حرفاشو خش دار می فهمیدم.

کم کم از هوش رفتم و دیگه چیزی یادم نیست...

صدای آهنگ تمام فضا رو پر کرده بود. انگار ما آخرین نفر هایی بودیم که به مهمونی میرسیدیم چون درب ورودی

باغ بسته بود.

پشت درب ایستاده بودیم به مینا نگاه کردم و گفتم:

_خب صدای آهنگ زیاده از رو در بریم؟ یا بشینیم دم در تا یکی بیاد بیرون؟

مینا خندید و گفت:

_باغ کیه؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_عموت.

_خب باید کلید داشته باشی دیگه!

به بی عقلی خودم خندیدم و برای این که کم نیارم گفتم:

_انقدر که صدای موزیک بالاس با تالار اشتباه گرفتم.

مینا فقط میخندید این دختر امشب آمپر مغزش بد جور زده بود بالا

کلید رو از جیبم در آوردم و درب رو باز کردم.

با مینا وارد حیاط بزرگ باغ شدیم یک میز بزرگ تقریباً شصت نفره یا بیشتر، وسط حیاط بود بیشتری ها هم داشتن می رقصیدن.

کنارم رو نگاه کردم مینا نبود.

با چشمام دنبالش میگشتم باید مراقبش باشم تا کاری نکنه با خودش.

اون وسط بابا و خاله رو دیدم که به من نگاه می کنن با زور خنده ای کردم که متوجه شدم کسی به سمتم میاد یه دختر بود قدی بلند هیكلی استخوانی و آرایشی غلیظ.

بهم نزدیک شد و گفت:

_به به آقای مهندس مبارکه نامزد هم کردی، با هم دیگه ست می کنید اونم با مینا؟

کنارم رو نگاه کردم و با چشم هایی گشاد نگاهش کردم و گفتم:

_ شما کنار من خانوم می بینید؟

_بله اون خانومی که باهاش وارد باغ شدی

راست هم می گفت تیپ جفتمون سفید و مشکی بود خودم هم الان متوجه شدم.

مینا رو روی پله ها دیدم با اجازه ای گفتم و دویدم سمتش حتی منتظر نشدم ببینم اون دختر منو از کجا میشناخت....

دوستت دارم آرامشم تویی
احسان مینا سارینا نیما کنار هم ایستاده بودن به جمعشون پیوستم که مینا گفت:

_ با اجازه برم لباس عوض کنم میام.

همگی با هم باشه ای گفتیم.

بعد از چند دقیقه مینا اومد لباس مشکی بلند آستین های بلند با نگین های خیلی قشنگ تنش بود موهای بلند و
خرمایشو بالای سرش بسته بود. شالی هم روی سرش انداخته بود.

خلاصه قشنگ ترین دختر تو اون جمع دختر خاله ی من بود.

با کفش های مشکی پاشنه دارش به سمت دی جی رفت چیزی گفت. آهنگ عوض شد مینا هم زمان سمت ما اومد
من احسان نیما و ایمان رو سمت محوطه ی رقص هول داد و ازمون درخواست کرد تا به قول معروف مجلس رو گرم
کنیم.

سارینا و بقیه ی دخترها روی پیست رقص اومدن.

جمع رقصنده ها زیاد بود اما مینا خودش یه گوشه ایستاده بود چشم هاش پر از اشک بود رفتم جلو بهش گفتم:

_ افتخار میدی برقصیم؟

با بی حوصلگی جواب داد:

_ آره ولی فکر نکن بخشیدمت.

منظورش امروز بود.

دلیم برایش سوخت دستش رو گرفتم اما اعتراض نکرد.

آهنگ زیبایی رو پخش بود.

فکر نمی کردم مینا انقدر قشنگ برقصه با رفتن من و مینا وسط دونه دونه از جمع بیرون رفتن و دور پیست رقص
نشستن و دست می زدن.

کم کم منو مینا و سارینا و احسان موندیم وسط مینا خیلی قشنگ میرقصید اصلا باورم نمی شد که این مینا باشه.

دوستت دارم آرامشم تویی

من و سارینا هم به کناری نشستیم گوشه‌ی مو در آوردم و از احسان و مینا فیلم می‌گرفتم.

مینا می‌خندید اما تو چشم‌هاش غم بود کم کم آهنگ عوض شد انگار که مینا و احسان با این آهنگ خوب بلد بودن برقصن کاملاً شبیه به هم می‌رقصیدن تمام جمع دختر و پسر برای مینا و احسان دست می‌زدن.

من که کاملاً محو تماشا بودم و به دوربین چسبیده بودم تا مبادا ثانیه‌ای از دستم نره.

تو این میون خاله به سمتم اومد گوشه‌ی رو ازم گرفت و من رو هم تو پیست رقص فرستاد با ورود من مینا دست سارینا رو گرفت و آورد وسط با خنده به احسان گفتم:

_ ما چهار نفر وسط باشیم این جمع نیازی به رقصنده نداره.

انگار مینا و سارینا هم صدای من رو شنیدن شروع کردن به قاه قاه خندیدن. مینا سمت چند تا دختر رفت و اونارو داخل جمع آورد جمع دوباره شلوغ شد اما مینا غیب زد.

با عجله آستین سارینا رو کشیدم گوشه‌ی رو از خاله گرفتم و گفتم:

_ آجی نگفتم این نقشه‌هایی داره

سارینا یا تعجب گفت:

_ فکر نکنم همچین چیزی باشه.

با سرعت داخل ویلا رفتیم اما مینا نبود کم کم نا امید شدم که سارینا من رو سمت پنجره صدا زد و گفت:

_ داره میز رو می‌چینه.

به سمت باغ رفتیم و با مینا تمام کارها رو انجام دادیم.

مهمون‌ها رو پذیرایی کردیم.

سارینا رو کرد سمتم و گفت:

_ تمام این غذاها رو خود مینا درست کرده‌ها...

چشمام از تعجب گرد شد:

دوستت دارم آرامشم تویی

_جدی؟

_آره جدی.. مگه مینا چقدر وقت داشت اما هر چی بود خیلی خوشمزه بود.

میز رو جمع کردیم تعدادی از ظرف ها یکبار مصرف بود و تعدادی بلور و کریستال همه رو جدا کردیم مینا با کیکی به سمت خاله رفت کیک رو روی میز گذاشت اشک هاشو با پشت دست پاک کرد و گفت:

_به سلامتی مادری که پاره ی تنم بود و هست اما با یک حرکت داره منو از زندگی بیرون میکنه چاقو رو داد دست خاله و دوباره با صدایی بغض آلود گفت:_کیک رو مثل قلبم خورد کن

و دیگه هیچ حرفی بین هیچ کس رد و بدل نشد.

تمام مهمون ها کم کم رفتن مینا یک ساعت و نیم کنار درب ایستاده بود برای بدرقه ی مهمون ها رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

_برو بشین خسته شدی..

_خسته نشدم سردمه.. هوا که گرمه.

مامانم رفت شدم تنها، تنها ترین دختر روی زمین.

بغض داشتم اما نمی تونستم گریه کنم

خیلی سخته بغض داشته باشی دلت زجه زدن بخواد اما نتونی گریه کنی.

مامان رفت احسان منو بغل کرد دم گوشم زمزمه وار گفت:

_ابجی قشنگم گریه کن خودتو خالی کن گریه کن خوشگل من گریه کنه

از بغلش به زور خودمو کشیدم بیرون

طوری که رو خودم مسلط باشم گفتم:

_بریم خونه همگی خسته شدین.

دوستت دارم آرامشم تویی
همه ازم خداحافظی کردن داخل ماشین هاشون نشستن و رفتن سارینا کنارم ایستاده بود گفت پ:
_ من می مونم پیشت بریم خونه.

_ لازم نیست گلم.

_ من می مونم.

با حالت عصبی گفتم:

_ بهت میگم نه. ته تهش که می خواین منو تنها بذارید پس الان هم نباشید دیگه.

سارینا سرش رو پایین انداخت زیر لب گفت:

_ حق با توعه.

سوار ماشینش شد.

حالا فقط من و احسان و پیمان مونده بودیم سه نفری که مادر و پدرشون بی اهمیت رفتن...

بلاخره احسان این سکوت کر کننده رو شکست و گفت:

_ بچه ها همگی می ریم خونه ی من

برو بابایی نثارش کردم.

سوار ماشین پیمان شدم.

پیمان خواست بشینه که زود تر از اون حرکت کردم و گاز دادم.

رفتم سمت باغ در رو باز کردم همه جا کثیف بود بهم ریخته بود.

مثل دل من که انگار داخلش جنگ بود.

اول از همه سمت آشپز خونه رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خودم هم نگران بودم احسان حتما تا حالا خیلی نگرانم شده مطمئنم به عقلش نرسیده که من اومدم باغ شوهر
خاله.

خاله تمام کلید های شرکت خونه و باغ هارو داده بود دستم

به خاطر همین راحت اومدم داخل باغ.

ظرف ها رو شستم داخل ویلا رو جارو زدم باغ رو جارو زدم تمام کار ها تموم شد حالا نوبت کار خودم بود.

خودکشی... آره دو راه دارم.

زنده بمونم و این زندگی نکبت وار بدون مادرم رو تحمل کنم یا این که خود کشی کنم.

آره گزینه ی آخر عالیه.

تو همین فکر بودم زنگ اس ام اس گوشیم به صدا در اومد.

شماره ناشناس بود.

گوشی رو برداشتم.

اس ام اس رو خوندم نوشته بود:

_ مینا تو رو خدا کاری انجام ندی که خاله دق کنه.

دوباره اس ام اس اومد:

_ باشه حق با توعه خاله رفت تنهات گذاشت ولی تو همچین کاری نکن جنبه ات رو ببر بالا.

با این حرفش خندیدم. جنبه؟ کدوم جنبه؟ نیشخندی زدم دوباره پیام اومد.

باز هم پیمان بود بازهم پیمان و باز هم پیمان

_ تو رو به مرگ عزیزت دست به کار اشتباهی نزن.

و دوباره اس ام اسی دیگه

دوستت دارم آرامشم تویی

_مرگ کسیو کار ندارم اما تو رو به مرگ پیمان تو رو به مرگ خودم قسم میدم تنهام نذار

حرفاش اعصابم رو خورد می کرد. همیشه موقع دعوا مرگ خودش رو قسم می خورد اشکم داشت در می اومد.

که صدای گوشی در اومد جواب دادم

_الو؟

_الو مینا جان خوبی؟

_بفرما؟

_کجایی مینا؟

_به شما چه؟

_گفتم مرگ پیمان تو رو مرگ خودم قسمت دادم بگو کجایی؟

_تو ویلا اومدم خونه رو تمیز کنم.

اه چرا گفتم چرا؟ چرا؟ الان میاد کارام نصفه می مونه.

_مرسی که گفتی الان میام پیشت.

_لازم نکرده کجایی؟

_تو جاده (...) الان میرسم

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدام زد.

- مینا!

_بله؟

_مرگ خودم رو قسم دادم.

_باشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
و گوشه‌ی رو به سرعت قطع کردم

اولین بار بود که می خواستم کاری اشتباه بکنم به سمت حیاط رفتم...

#مینا

با قدم های آرام به سمت میز بزرگ وسط باغ رفتم روی دور ترین صندلی نشستم شوهر خاله

رو کرد سمت من و گفت:

_ خانوم وکیل ممنون بابت جشن خوبتون. نیشخندی زدم که دور از چشم های تیز پیمان نمودند و گفتم:

_ وظیفه بود تنها کاری که از دستم واسه عزیزام بر می اومد همین بود.

هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت

نیما از جای خودش بلند شد و گفت:

_ ساعت دو و ربع هست زود تر بریم که به فرودگاه برسیم.

کم کم داشتم احساس تنهایی می کردم

چجوری بدون مامان زندگی کنم؟ چجوری؟

از جام بلند شدم دستی گرم دور شونه هام نشست

به عقب نگاه کردم ایمان بود

سرمو به سینه ی محکمش تکیه دادم

ردی سرم بوسه ای زد و گفت: _اگه ببینم گریه می کنی ایمان بی ایمان باید تو آسمون ها دنبالم بگردی.

خندیدم اما حرفی نزد.

همگی بلند شدن حاضر شدن و به سمت خروجی باغ رفتن.

دوستت دارم آرامشم تویی

دایی مرتضی خانومش و دو تا پسرش ایمان و نیما با ماشین خودشون رفتن.

مامان بابا و خاله اینا هم با ماشین احسان رفتن سارینا و عمو و زن عمو هم با ماشین سارینا رفتن.

طبق معمول من اضافه بودم خواستم برم سمت ماشین عمو اینا که پیمان صدام زد و گفت:

_ خانوم خانوما کلید ماشین دست شماست و در ضمن مگه نگفتی خودت رانندگی می کنی بفرما پشت رل بشین.

یادم افتاد سوییچ ماشینش دست منه وقتی به باغ رسیدیم دادم دستش اما خودش گفت تو جیبم گم میشه بزار تو کیفیت

بدون هیچ حرفی سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و پشت فرمون نشستم.

آخرین ماشین ماشین ما بود.

ماشین عمو اینا سارینا پشت فرمون بود ماشین مامان اینا احسان ماشین دایی مرتضی نیما.

دقیقا وسط یک جاده بودیم خیلی آرام رانندگی می کردن از وسط همه ی ماشین ها لایی کشیدم و اولین ماشین ماشین ما شد.

به پیمان نگاه کردم که مات و مبهوت به من نگاه می کرد.

خندیدم و گفتم:

_ حال کردی چجوری لایی کشیدم؟ به زودی همین طوری از زندگی هم لایی می کشم.

پیمان تا خواست حرفی بزنه متوجه شدم یکی داره صدام می زنه برگشتم دیدم نیماس گفت بیا مسابقه بزنیم

با بی حوصلگی گفتم:

_ نه جون مینا بی خیال شو تو راه یه مسابقه زدم واسه هفت پشتم بست بود.

مشغول صحبت بودم که ماشین سارینا و احسان زدن جلو به نیما خندیدم و گفتم:

_ پایه ای روشونو کم کنیم؟

دوستت دارم آرامشم تویی

نیما بلند خندید و گفت:

_ حله عزیزم بزن بریم.

با این حرفش از وسط ماشین سارینا و احسان لایی کشیدم و شروع کردم دستم رو تگون دادن بهشون.

پیمان مرده بود از خنده بهم گفت:

_ اینطور پیش بری مسابقه ثبت نامت می کنم.

برو بابایی نثارش کردم و به رانندگی ادامه دادم.

###

یک ربع به پرواز مونده بود به فرودگاه رسیدیم ماشین ها رو پارک کردیم و داخل فرودگاه رفتیم

من هیچ حرفی نمی زدم چون نقشه هایی داشتم اما قبل از نقشه ها فقط دلم میخواست مامان رو بغل کنم

انقدر طبیعی برخورد کردم گفتم خندیدم هیچ کس متوجه نشد تو ذهنم چی می گذره.

یک ربع هم تموم شد مامان بابا و خاله اینا جزء مهمون های ویژه بودن همه مشغول.

خداحافظی شدن.

نوبت به من رسید.

خیلی خیلی سرد برخورد کردم

اول رفتم سمت بابام فقط بهش دست دادم.

چون واقعا با کاری که بابا کرد دلم نمی خواست حتی باهش دست بدم مسئول همه ی این بی اعتنائی هام به بقیه

فقط بابا ست.

بعد هم با خاله خداحافظی کردم تو بغلش زار زدم چون واقعا دلم واسشون تنگ می شد زن دایی مرتضی اومد و

گفت:

_ دخترم گریه کن چیزی رو تو دلت نریز همه چیو بریز بیرون

دوستت دارم آرامشم تویی
خنده ی تلخی کردم و گفتم:

_ من چیزیم نیست خوبم

رفتم سمت مامان بغلش کردم بوش کردم آخ مامان آخ اگه تو نمی رفتی منم می موندم پیشت حالا که می ری برو اما
منم فراموش کن چون دیگه مینایی نداری می رم از زندگی تو و بابا میرم از زندگی احسان میرم همتونو تنها میذارم
تمام این حرف ها رو دوست داشتم بلند بگم اما نمی شد نمی شد نمی شد.

با صدای درب بیدار شدم به مینا نگاه کردم آروم خوابیده بود.

سمت درب رفتم دارو هارو از پیک گرفتم پول رو حساب کردم.

داخل ویلا رفتم با یک لیوان آب به سمت اتاق رفتم مینا باز هم خواب بود.

دکتر هم گفته بود دارو هارو زود تر بهش بدم تا اثر قرص کاملا از بین بره

آروم صداش زدم مینا، جواب نداد.

ساعت یک ربع به شیش بود.

منتظر موندم تا ساعت شش بیدارش کنم.

دوباره کنار تخت دراز کشیدم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای هق هق کسی از خواب بیدار شدم.

مینا بود داشت گریه می کرد

از روی زمین بلند شدم کنار تخت نشستم و گفتم:

_ دختر خاله ی گلم چرا گریه می کنه؟ نبینم اشکاشو ها، بخند ببینم، بخندی خوشگل تر می شی بخند.

اما باز هم گریه می کرد چونه اش رو گرفتم سرشو به سمت خودم چرخوندم

دوستت دارم آرامشم تویی

خواستم حرفی بزنم که مشت های پیا پیش روی سینه ام فرود اومد.

سعی کردم حرفی نزنم آرام نشستم تا عقده هاشو روی من خالی کنه.

اما بعد از چند ثانیه، مشت هاشو باز کرد و بی حال توی بغلم افتاد دست هامو دورش حلقه زدم اشک های شورم راه خودشون رو پیدا کرده بودن با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

_ دیدی پیمان دیدی چقدر تنها شدم چقدر بی کس شدم چرا؟ چرا نداشتی برم؟ چرا نداشتی بمیرم؟

زجه می زد داد می زد و با صدایی بریده می گفت:

_ چرا؟ بهم بگو چرا نداشتی بمیرم؟ خدا لعنتم کنه کاش بهت نمی گفتم اینجام.

با صدایی که پر از بغض بود گفتم:

_ هیس. ساکت شو، گریه نکن، بسته منو تو و احسان خودمون بزرگ شدیم گریه نکن ازت مراقبت می کنم تا پای مرگم.

اینو که گفتم آرام شد.

دستشو گرفتم روی سرم گذاشتم و گفتم:

_ مرگ پیمان اگه دوباره کار خطایی انجام بدی خودت بهتر از همه می دونی واسه ما چقدر با ارزشی

دستش رو از دستم کشید بیرون بغلم کرد و آرام گفت:

_ بهت قول می دم کار اشتباهی نکنم.

نفسم رو بیرون دادم و حصار دستامو دورش محکم کردم.

_ قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم حالا هم بلند شو دارو هاتو بخور بعدش هم بخواب. چند تا قرص خوردی؟

_ چهار، پنج تا.

اونو از بغلم جدا کردم قرص هاشو برداشتم هر کدوم رو از جلد آلومینیومی اش جدا کردم داخل دهنش گذاشتم آب رو دادم دستش

دوستت دارم آرامشم تویی

_بخور نی نی کوچولو.

_ببخشید!

_برای چی؟

_کار اشتباهم.

_دیگه از این کارا نکنی اینو هم به حساب ناراحت بودنتم می ذارم کوچولو

لیوان رو دستم داد سرشو گذاشت و دوباره به خوابی عمیق تر از قبل فرو رفت...

#پیمان

مینا قرص خورده بود توی بغلم گریه می کرد به دکتر زنگ زدم.

کم کم مینا از حال رفت و روی پاهام افتاد.

داد زدم:

_خودتو زود برسون.

گوشیو قطع کردم دوباره داد زدم مینا بلند شو مینا، مینا چشم هاتو نبند مینا چشم هاتو باز کن خواهش می کنم.

اما مینا اینجا نبود کاملا از هوش رفته بود.

بدون فکر کردن به چیزی مینا رو بغل کردم و سمت ویلا رفتم اونو سمت اتاق خودم بردم و روی تخت گذاشتم

هم می ترسیدم تنهانش بذارم هم این که دکتر گفته بود بهش آبلیمو بدم

با هزار ترس آبلیمو رو توی لیوان ریختم و بهش دادم.

صدای زنگ درب بلند شد با سرعت نور از جام بلند شدم و رفتم سمت آیفون دکتر هم با سرعت به داخل پذیرایی

اومد به سمت اتاق راهنماییش کردم. خواستم وارد اتاق بشم که دکتر گفت لطفا شما بیرون بمونید.

دوستت دارم آرامشم تویی
درب رو محکم بست، من پشت در ایستاده بودم.

تموم بدنم یخ کرده بود یعنی الان باید به احسان و سارینا زنگ بزنم؟

نه، نه احسان هم فشار عصبی بهش وارد شده نباید این کارو بکنم.

نفسی بلند کشیدم از شدت گریه سرم داشت منفجر می شد.

دکتر یک ربع داخل اتاق بود بعد از یک ربع اومد بیرون و گفت:

_ خوشبختانه آبلیمو کار خودش رو کرد شک نداشتیم اگه آبلیمو رو نمیدادین بهش خانومتون الان اینجا نبودن.

تو دلم به خانومم فوش دادم خانومم جرعت همچین کاری نداره من اون خانوم رو میکشم اگه قصد خودکشی بکنه...

رو کردم به دکتر و گفتم:

_ کی بهوش میاد؟

_ معلوم نیست چون قرص خواب بوده باید خوابش تکمیل بشه و در ضمن به هیچ عنوان نذارید پشت فرمون بشینن

یا راه برن چون احتمال سرگیجه و تار دیدن چشم هاشون هست باشه ای گفتم و دکتر رو به سمت درب خروجی

راهنمایی کردم

بعد از مدتی به اتاق برگشتم.

نسخه ای روی میز بود الان ساعت پنج صبحه نمی شه برم داروخونه و بدتر از این اگه تنهاس بذارم و بهوش بیاد

صد در صد دوباره دست به کار خطرناک تری می زنه نسخه رو داخل جیب شلوارم گذاشتم به مینا نگاه کردم.

مینای مظلوم چرا با خودت این کارو کردی دختر؟ زیر چشم هاش گود رفته بود رنگ و رویش کبود بود.

دلم می خواست باز هم گریه کنم یاد لحظه ای افتادم که دنبال آغوش گرمی می گشت من رو بغل کرد. مطمئن بودم

اولین مرد نامحرمی هستم که بهش اجازه ی دست زدن داده کاش میشد باز هم بغلش می کردم سعی می کردم هیچ

وقت تنهاس نذارم مثل نه سال پیش نباشم دلم براش می سوخت

به یکی از دوست هام که داروخونه داشت زنگ زدم عکس نسخه رو براش فرستادم قرار شد بعد از نیم ساعت دیگه

قرص ها به دستم برسه

دوستت دارم آرامشم تویی
کنار تخت دراز کشیدم ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم، چشم هام رو هم رفت...

کنار مینا نشستم مینا گفت:

_ من میل ندارم.

احسان اخم هاشو جمع کرد و گفت:

_ بیخود که میل نداری من می دونم تو چی دوست داری برات سفارش می دم.

باز با التماس همه رو نگاه کرد که این دفعه من برزخی نگاهش کردم.

آروم زیر لب گفت:

_ غولتشن زور گو.

به حرفش خنده ام گرفت خیلی با نمک صحبت کرد.

احسان براش بستنی معجونی سفارش داده بود اونم که عاشق بستنی تا ته خورد.

از رستوران اومدیم بیرون که مینا مظلوم گفت:

_ پیمان!

_ جونم؟

_ من که دختر خوبی بودم.

_ خب؟

_ منو می بری یه جایی؟

_ کجا مثلاً؟

_ ام... بام تهران.

دوستت دارم آرامشم تویی
سرشو انداخت پایین اولش که دلم سوخت.

اما بعدش گفتم:

_ خب خوشگله اگه بریم اونجا سرت گیج رفت چی افتادی چی من چه خاکی به سرم بریزم؟

عصبی شد و گفت:

_ اینجوری حرف نزن اصلا نبر.

دلم براش سوخت با احسان صحبت کردم که بریم بام.

مینا رو اذیت می کردم اما بازم به غمش راضی نبودم ته دلم با خودم کلی کلنچار رفتم که دیگه نباید تنهاتش بذارم...
به بام رسیدیم از ماشین پیاده شدیم.

بعد از یکو خورده ای ساعت به خونه رسیدیم به همه زنگ زدیم تا بیان خونه ی خاله اینا.

درب آپارتمان رو باز کردیم یه پسر جوون هم سن های خودم جلوی ما سبز شد. بهش نگاه کردم که سمت مینا برگشت و گفت:

_ مزاحمتون شده؟

مینا در جوابش گفت:

_ نخیر.

_ اگه شده بگید حسابشو بزارم کف دستش.

متوجه شدم پسر همسایه اشون هست خندیدم و گفتم:

_ یواش بابا پیاده شو با هم بریم

برگشت و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ با خانوم بودم نه شما.

_ منم با شما بودم پسر داییش هستم خودمم تا آخر عمر مراقبشم شما برو نگران خواهر و مادر خودت باش.

پسره جووری شده بود که اگه کارد هم می خورد خونی ازش در نمی اومد طرف مینا نگاه کرد و گفت:

_ سلام عرض شد شرمنده فکر کردم مزاحم شده.

مینا نیشخندی زد و گفت:

_ مزاحم تا توی خونه هم میاد به نظر شما؟

با این حرف مینا کلی خندیدم طرفو بد جور خیت کرد.

به سمت پله ها رفت با سرعت ازشون بالا رفت پسره هنوز دم در ایستاده بود و مارو بر انداز می کرد. منو مینا با هم

داخل خونه رفتیم و در رو پشت سرمون بستیم.

رو کردم به مینا که با چادر روی مبل نشسته بود گفتم:

_ همیشه مزاحمت می شه؟

_ چند سریه.

باشه ای گفتم و روی مبل ولو شدم

به ساعت نگاه کردم ساعت دو و نیم بود صدای زنگ اومد احسان بود مینا خواست بلند شه که سرش گیج رفت و

دوباره روی مبل نشست بلند شدم در رو باز کردم با آب سمت مینا رفتم صورتش رو توی دستام گرفتم و گفتم

_ خوبی؟

_ آره خوبم می رم لباس هامو عوض کنم.

هم زمان با حرف زدنش سمت اتاقش رفت.

بعد از ده دقیقه از اتاق بیرون اومد یه مانتو آبی پر رنگ تنش کرده بود با یه شلوار و شال آبی کمرنگ.

دوستت دارم آرامشم تویی

منو احسان نشسته بودیم به سارینا هم گفته بودم برای مینا شربت درست کنه.

یادم افتاد دکتر گفته بود نباید بزارم رانندگی بکنه چون احتمال تار دیدن چشم هاش هست.

با دست سرم رو ماساژ دادم دلم می خواست خودمو بزنم اه پیمان اگه طوریش می شد چی؟

صدای سارینا منو به خودم آورد که با سینی شربت جلو روم وایساده بودگ لیوان شربت رو برداشتم دادم دست مینا که مبل کناریم نشسته بود.

با التماس بهم نگاه کرد یعنی نمی خورم.

اخم هامو جمع کردم و به لیوان اشاره کردم لیوان رو ازم گرفت و به لباش نزدیک کرد.

بعد از نیم ساعت ۴ نفری از خونه بیرون رفتیم و سمت یکی از رستوران هایی که پیشنهاد احسان بود حرکت کردیم.

رو کردم به مینا و با خنده گفتم:

_ به پیشنهاد احسان خندم گرفته.

_ واسه چی؟ به داداشم نخند ها میام لهت می کنما.

_ گفتم منو سارینا با هم می ریم تو و مینا با هم برین.

مینا انگار متوجه منظورم شد بلند خندید.

رو کردم بهش و گفتم:

_ همو میخوان به نظرت؟

_ شک ندارم.

و دیگه تا مقصد با هم حرفی نزدیم...

دوستت دارم آرامشم تویی
ساعت نه صبح بود. روی تخت کنار مینا نشسته بودم گویشیم زنگ خورد

احسان بود جواب دادم:

_الو داداش؟

_الو داداش احسان خوبی؟

_خوبم داداش مینا کجاس چرا دیشب نیومدین خونه؟

قضیه قرص خوردنش رو به احسان گفتم نگران شد اما وقتی گفتم حالش خوبه آروم تر شد

قرار شد آخر شب حال مینا که بهتر شد ببرمش تهران خونه ی سارینا

دکتر گفته بود بعد از بیست و چهار ساعت حال مینا کاملاً خوب می شه. حالا هم شش ساعت گذشته یعنی تا ساعت ده شب خوب می شه.

رفتم دوش گرفتم لباس هامو عوض کردم مینا رو بیدار کردم دارو هاشو خورد دکتر گفت با خوردن این دارو ها اثر خواب کاملاً از بین میره.

مینا از جاش بلند شد و گفت:

_دیگه خواب ندارم

_باشه پس برو یه دوش بگیر

باشه ای گفت و به سمت در حمام رفت.

از حمام که بیرون اومد ساعت یازده بود از چشم هاش معلوم بود زیر دوش گریه کرده. چشم هاش پف کرده بود.

مانتو و شلوار دیشبش رو پوشید اومد روی مبل داخل پذیرایی نشست خندید و گفت:

_خیلی نامردین آقا قبول نیست دیروز کل خونه رو من تمیز کردم شامو من پختم پس شما ها چیکار می کنید؟

اونوقت ناهار می خوای بهم چی بدی؟

بلند خندیدم گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ خیلی پرویی خب ما خوردیم غذا ها رو دیگه.

بعد هم هر دو با هم خندیدیم

میون خنده هام گفتم:

_ بعدشم هنوز صبحونه نخورده فکر ناهاری؟

بلند خندید:

_ خب گشتمه.

با این حرفش از جا بلند شد یه لیوان آب خورد خندیدم گفتم:

_ خب صبحونه یه چیز بخور ناهار می ریم بیرون.

با این حرفم خوشحال شد و گفت: باشه.

سمت آشپز خونه رفت خیار گوجه خورد کرد با تکه ای پنیر به سمت من که داخل پذیرایی نشسته بودم اومد

_ بیا بخوریم بعد بریم ناهار خوشمزه بخوریم.

جمله اش رو مثل بچه کوچیک ها گفت. مردم از خنده با خنده گفتم:

_ دختره ی دیوونه این چه طرز حرف زدنه نزدیک بود خفه بشم.

_ خوب کردم و در ضمن من هنوز با جنابعالی قهرمگ

_ سر چی؟

_ نه سال پیش.

با گفتن این جمله خواست بره گوشه ی آستینش رو گرفت:

_ بشین غذا تو بخور باشه قبوله قهر باش اما با خودت لج نکن.

سرشو پایین انداخت و مشغول لقمه گرفتن شد.

دوستت دارم آرامشم تویی
سرشو گرفت بالا لقمه رو داد دستم:

_ شما که داری نگاه می کنی.

خندیدم لقمه رو ازش گرفتم و خوردم به اندازه ی هزار نوع غذا بهم مزه داد خیلی خوشمزه بود رو کردم سمتش
_ یکی دیگه.

اخم هاشو به شوخی جمع کرد

_ چقدر پرویی شما آخه؟ نمی خوام درست کنم.

_ باشه درست نکن.

نگاهی خشن بهم انداخت و دوباره لقمه ای برام درست کرد و گفت:

_ اینو نزار به حساب آشتی کردن.

از جا بلند شد رفت سمت اتاق

چادرش رو پوشیده بود یه آرایش خیلی خیلی کمرنگ هم کرده بود

اومد سمت و گفت:

_ بریم؟

_ مو هامو شونه کنم بریم.

باشه ای گفت و به سمت باغ رفت

با عجله مو هامو شونه زدم مطمئن نبودم کاری نمیکنه چون اونو به جون خودم قسم داده بودم.

سمت پله ها رفتم مینا بهم خیره شد و گفت:

_ خب آدم باهوش ماشین منو کی بیاره؟

_ از اینجا تا تهران هر کی با ماشین خودش میره از اونجا همگی می ریم نهار بخوریم پگ

دوستت دارم آرامشم تویی
با تعجب گفت:

_همگی؟

_من تو احسان سارینا.

باشه ای گفت سوییچ ماشینش رو گرفت ماشین رو روشن کرد با هم به سمت خونه ی مینا به راه افتادیم...

با یک اشاره تمام شکلات رو توی دهنش گذاشتم و بهش گفتم:

_ تو که شکلات دوست نداشتی؟

_ الان عاشقشم.

_ چجوری عاشقش شدی؟

_ طوری که عاشق شدم رو بعدا می گم حالا بماند چجوری و کی و کجا.

دیگه ازش سوالی نکردم مشکوک حرف میزد:

صورتمو سمت پنجره کردم و گفتم:

_ باید برم ثبت نام تو کلاس تا دیر نشده فردا حتما می رم ببینم چی می شه لاقل یه وقتی از روزمو می گیره

صداشو صاف کرد و گفت:

_ فوقش چهار ساعت تو کلاس باشی بقیش چی؟ اکثر کلاس هام الان صبحه هشت تا فوق فوقش دوازده

_ کار پیدا می کنم.

_ چه کاری؟

_ هر چی خدا بخواد.

سرمو به شیشه تکیه دادم با تکون خوردن دستم از خواب بیدار شدم پیمان بود چشمامو باز کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی

درب منزل عمو اینا بودیم همون طور که از ماشین پیاده شدم گفتم:

_ لطف کنید شب بریم خونه اون احسان خنگم ببریم اینجا بمونه سارینا رو می خوره.

پیمان خندید و گفت:

_ بله بله چشم حتما شما امر بفرمایید خانم خانما.

_ ایول حالا بیا تو.

باشه ای گفت منتظر نموندم رفتم داخل خونه.

ساعت شش بود.

رفتم صورت زن عمو رو بوسیدم اسمش پروانه هست. خیلی دوشش دارم بیشتر از جونم مثل مادرم واسم عزیزه.

روی مبل نشستیم پیمان و احسان هم وارد شدن سارینا همش مسخره بازی در میآورد.

ساعت هشت شد زن عمو و من میز رو چیدیم سارینا جلوی چشم هام داخل خورشت های احسان فلفل ریخت منم

سکوت کردم سر میز نشستیم اولین لقمه رو خوردم انگار تکه ای فلفل توی دهنم گذاشتن

با سرعت از سر میز بلند شدم همه به دنبالم توی آشپز خونه اومدن سارینا ترس از چشم هاش می بارید با شک

نگام می کرد پیمان احسان زن عمو مات و مبهوت بهم نگاه می کردن سرمو از روی سینک بالا آوردم همون طور

نشستم و پشتمو به کابینت تکیه دادم دهنم آتیش گرفت زن عمو گفت:

_ مینا دختر چت شد یهو؟

خندیدم و گفتم:

_ نگران نباش سارینا فلفل به خوردم داد.

سارینا با من من گفت:

_ به... ب... بخدا از قصد نبود می خواستم به خورد احسان بدم

همه خیره خیره به سارینا نگاه می کردن از زمین بلند شدم که پیمان گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ شوخیه مسخره ای بود اما حالا باید کل خورشت ها رو بخوری.

احسان گفت:

_ آخ داداش گل گفתי بدو برو سر میز بدو.

رفتم جلو و گفتم:

_ چی می گید واسه خودتون هان؟ تنها گیر آوردین؟

کم آوردن سرشون رو انداختن پایین و به سمت میز رفتن

از شانس خورشت نداشتیم و باید با احسان می خوردم اونم که عشق گوشت داره.

بعد شام ظرف ها رو با کمک سارینا جمع کردیم شستیم خشک کردیم کمی نشستیم چایی خوردیم که پیمان به
احسان گفت:

_ داداش بلند شو بریم دیگه ساعت ده شد دیره.

احسان هم که انگار کوه کنده بود از جا بدون هیچ حرفی بلند شد از سارینا خدافظی کردیم قرار شد فردا بیاد با هم
بریم ثبت نام.

این بار سوار ماشین احسان شدم سمت خونه حرکت کردیم بعد از یک ربع رسیدیم خونه بدون هیچ حرفی سمت
اتاقم رفتم و خوابیدم...

#مینا

من هر موقع دلم می گرفت می رفتم بام تهران یا زیارتگاه امروز دلم می خواست برم و فقط داد بزنم.

قلبم تیر می کشید اما به روی خودم نیاوردم تا مبادا کسی ناراحت بشه

به مقصد رسیدیم.

روی بام ایستادم یاد آخرین باری که با مامان اومدم اینجا افتادم به نقطه ای نامعلوم تو آسمون خیره شدم.

دوستت دارم آرامشم تویی

آبی داغ روی گونه هام راه باز کردن دست روی گونه هام کشیدم پوز خندی زدم. بازم اشک، بازم گری، اشک های شورم تا روی لبام اومدن با دستم پششون زدم رو کردم به آسمون از دل پرم به خدا گفتم:

خدایا قلبم درد می کنه دلم مادرمو می خواد. من مادرم رو می خوام خدا خدایا بگو مادرم بر گرده. بگو بیاد. بگو مینا خیلی دلتنگشه، بگو مینا حاضره بمیره اما یک دقیقه مادرشو بغل کنه. مینا امروز دلش گرفته. مامانی یادته قلبم درد می گرفت دلم بغل می خواست دلم می گرفت بغلم می کردی الان کجایی چرا باید واسه یه بغل امن همه جا جار بزوم چرا باید به خدا بگم تو واسه یک دقیقه بیای پیشم مگه من چی کارت کردم که اینجوری تنهام گذاشتی؟ کنترلم رو از دست دادم و بلند داد زدم: خدایا مادرمو می خوام روی زمین نشستم و دستامو به حالت حصار روی صورتم گرفتم.

اشک های داغم صورتتم رو خیس کرد. گرمی دستنی روی شونه هام نشست. سرمو بالا آوردم احسان بود تمام. جمعیتی که اونجا بودن منو نگاه می کردن. بی توجه بهشون از شدت گریه توی بغل احسان افتادم و هق هق می کردم. بدنم سست شده بود نفسم در نمی اومد حس عجیبی داشتم.

با زور از روی زمین بلند شدم خواستم بیوفتم از پشت کمرمو گرفت برگشتم

پیمان بود.

با بی حالی پوز خندی زدم دستم رو روی دستش گذاشتم و به سمت خروجی رفتم احسان درب ماشین رو باز کرد پیمان هم منو از توی بغل خودش به آغوش صندلی سپرد خودش پشت رل نشست و سمت خونه ی سارینا حرکت کرد.

بغض داشت خفم می کرد آخه چرا من؟ چرا من باید از مادرم جدا بشم آدم دیگه ای جز من روی این زمین لعنتی نبود؟

سرمو به شیشه تکیه داده بودم و به حال خودم اشک می ریختم دستنی گرم گونه هامو لمس کرد اشکامو پاک کرد و هم زمان گفت:

_این مروارید ها خیلی واسم ارزش دارن هیچ وقت هدرشون نده یک بار توی دنیا مروارید هاتو هدر دادی به خاطر اشتباه من دیگه نکن این کارو یادت نره اشک های تو برای من بیشتر از پول و مقام و ثروت ارزش داره. درسته گریه می کنی خوشگل میشی اما میخندی قشنگ تری. همیشه بخند حتی وقتی که من مردم می دونم که ازم خوشتر نمیداد اما اینم می دونم تو دلت پاکه سر کوچیک ترین چیز هم گریه می کنی و اشک می ریزی ازت خواهش می کنم

دوستت دارم آرامشم تویی

اشک هایی که واسم ارزش داره رو هدر نده شادی های تو دنیا واسه خودت خنده و شادی منم واسه تو اما اشک هاتو فقط نگه دار واسه من نزار جایی حروم بشه.

دلَم می خواست بغلش کنم بگم مرسی که هستی اما غرور دخترانه ام اجازه نمی داد با دستش جفت چشم هامو پاک کرد و گفت:

_حالا بخند تا برات شکلات بدم.

تو این مدت که داشت صحبت میکرد با دست چپش رانندگی می کرد با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

- با دست چپ؟

_آره یادش بخیر یه رفیق داشتم که می گفت پسر باید رانندگی با جفت دست بلد باشه چون وقتی با دختر سوار ماشین میشه به دردش می خوره.

بلند شروع کردم به خندیدن. پیمان هم از خنده های من به خنده افتاد

تو خنده هاش بریده بریده گفت:

_یادم باشه دوستم رو بعدا بهت معرفی کنم.

_باشه، ازدواج کرده؟

_نه نامزده عاشق نامزدشه چند وقت دیگه عروسیشه.

_ای جان مبارکش باشه خوبه دیگه با عشقش هم که ازدواج کرده الانم کلی خوشحاله پس؟

_آره ذوق مرگه بچم.

طرف شکلات ها اشاره کرد و گفت: بخور واسه شماس.

از روی داشبورد شکلات ها رو برداشتم باز کردم سمت دهن پیمان گرفتم...

احسان و پیمان سر میز اومدن پیمان گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ کلاس چطور بود؟

_ هی بد نبود. معلمش می گفت جووری واسه کنکور آمادتون کنم که همه هنگ کنن.

جفتشون زدن زیر خنده آخه ادای دبیر رو در آوردم پیمان که انگار جک تعریف کردم براش دلشو گرفته بود و میخندید احسان هم همینطور به ساعت نگاه کردم ساعت یازدهو نیم بود.

احسان بلند شد بعد از پنج دقیقه حاضر شد و گفت:

_ با اجازه برم شب میام دنبالت می برمت پیش خودم.

_ من کلاس دارم داداشی.

_ باشه گلم ببینم چی می شه شاید اومدم خونه.

باشه ای گفتم خداحافظی کرد. داشت کفش هاشو می پوشید پیمان صداش زد و گفت:

_ امروز مینا رو می برم شرکت پیش خودم اجازه هست؟

_ آره داداش اجازه ی ما هم دست شماست. فقط هوای آبجیمو داشته باش.

خداحافظی کردن و رفت.

منم با پرویی گفتم:

_ من دوست ندارم پیام شرکت.

_ چرا؟

_ میخوام درس بخونم.

_ شرکت میای تو اتاق خودم می شینی درس می خونی کسی هم مزاحمت نمی شه.

با خودم گفتم: خب خاک تو سرت یه بهونه جالب تر میاوردی خواستم زبون باز کنم.

که پیمان گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ بهونه تراشی نکن حاضر شو بریم.

ناهار رو توی ظرف غذا کشیدم با سرعت سمت اتاق رفتم و حاضر شدم...

.....

#پیمان

مینا داخل اتاق رفت تا آماده بشه تو اون میان منم تمام ظرف ها رو جمع کردم و شستم.

مینا از اتاق بیرون اومد سر تا پا مشکی پوشیده بود دقیقا مثل من کمر بند مانتوش سفید بود کمر بند شلوار منم سفید بود جالب بود تمام لباس هامون با هم ست بود مثل بچگی هامون.

خلاصه از خونه زدیم بیرون سوار ماشین شدم از خونه ی مینا تا شرکت چهل دقیقه راه بود درب شرکت رسیدیم تو اون میان حرفی رد و بدل نشد تمام راه ساکت بودیم راستش مینا هم کتاب می خوند ترجیح دادم حرفی نزنم.

از ماشین پیاده شد من هم ماشین رو دست نگهبان دادم و همراه مینا داخل شرکت رفتیم...

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم. بدون هیچ فکری سمت حمام رفتم دوش گرفتم از حمام بیرون اومدم موهامو سشوار کشیدم، لباسامو پوشیدم.

از اتاق بیرون اومدم پیمان و احسان مثل جنازه روی زمین پهن بودن. کفری شدم داد زدم اما انگار نه انگار که بیدارشون کردم بطری آب رو برداشتم و به حالت تهدید وار گفتم:

_ تا سه می شمورم بیدار شدین شدین، نشدین بطری آب سرد دستمه.

پیمان به حالت قشنگ و ملوسی گفت:

_ لطفا تو رو خدا. خستم بزار بخوابم جان هر کی دوست داری قول می دم بیدار شدم معجون مهمونت کنم بزار بخوابم. ساعت دوازده جلسه دارم بزار بخوابم کسل نباشم.

دلم براش سوخت.

دوستت دارم آرامشم تویی

گفتم:

_ پس خدافظ من می رم سارینا منتظرمه.

بدون معطلی سوییچ رو برداشتم و سمت در رفتم سوار ماشین شدم. سمت آموزش و پرورش رفتم اونجا با سارینا قرار داشتم همون طور که می رفتم دو تا از دوستانم سحر و مریم رو دیدم که پیاده می رفتن بوق زدم و اونا رو هم سوار کردم.

به رانندگی ادامه دادم. که مریم گفت:

_ شنیدم مامانت رفته ترکیه.

_ آره دیگه رفتن حال کنن.

جفتشون خندیدن به مقصد رسیدیم پیاده شدیم سارینا رو دیدم که به سمتم میاد. داخل رفتیم برای ثبت نام اسم آدرس شماره تلفن همراه خودم و احسان رو دادم نیمی از شهریه رو هم دادم و از اونجا بیرون اومدم.

یکی از پشت صدام زد

مریم بود.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

_ جانم؟

_ بریم به یاد اول مهر یه قهوه بخوریم؟

موفق شد اوکی رو گرفت من سارینا و مریم سمت رستوران دنج رفتیم ساعت هشت بود ساعت هشت و نیم باید سر کلاس می بودیم بچه ها گرم صحبت بودن اما من غصه ی کنکور رو می خوردم که کلاس هاشو چجوری پاس کنم؟

از بچه ها خداحافظی کردم سمت آموزشگاه رفتم.

داخل آموزشگاه وارد شدم. اونجا بود که داشتم دیوونه می شدم.

فهمیدم اینجا هم کلاس هاش مختلط برگزار میشه عجیب حالم گرفته شد نه راه پس داشتم نه راه پیش.

دوستت دارم آرامشم تویی
و اگر می خواستم ادامه تحصیل بدم باید به این وضعیت عادت می کردم دانشگاه مختلط. کنکور سراسری مختلط.
آموزشگاه هم مختلط. وای خدا بعد اونوقت اگه یه پسر رو با یه دختر تو خیابون ببینم دستگیر اداره ی پلیس و از
این جور حرفا. داخل کلاس رفتیم سه چهار تا پسر جمع نشستیم بودن تا منو دیدن خندیدن.

روی نیمکت اول نشستیم جزوه هامو در آوردم و شروع کردم به خواندن.

از بچگی عاشق درس بودم.

مشغول خواندن جزوه ها بودم که سنگینی دستی رو روی شونه هام احساس کردم یک هین بلند کشیدم که آرزو
دوستم رو پشت سرم دیدم

بلند شدم روی پاهام و گفتم:

_ خدا لعنتت نکنه صدام می کردی لعنتی مردم از ترس.

آرزو که جلوی خنده ی خودشو به زور می گرفت گفت:

_ سلام عرض شد جانم!

_ زهر مار جانم.

کل جمع رفت رو هوا نمایشی راه انداخته بودیم ما دو تا واسه خودمون مثل تئاتر بود همه میخندیدن.

برگشتم رو به جمعی که اون پسرا سارینا مریم سحر و چند نفر دیگه نمی شناختم گفتم:

_ درد بی درمون نخندین.

همه ساکت شدن و سر جاهشون نشستند.

کلاس تموم شد سمت خروجی رفتیم که یکی از اون چهار تا پسر اومد نزدیکم و گفت:

_ عذر می خوام اگه امروز بهتون خندیدم منظوری نداشتم.

_ خواهش می کنم و اشکالی نداره آقای؟

_ احمدی هستم.

دوستت دارم آرامشم تویی
_ خوشبختم فعلا خدا حافظ بعدا مزاحم می شم.

و با عجله سمت پله ها رفتم.

ماشین رو روشن کردم سمت خونه حرکت کردم حتی صبر نکردم سارینا رو ببینم بس که خسته بودم.

درب رو باز کردم پیمان و احسان هنوز خواب بودن ساعت ده بود. خواستم بیدارشون کنم یاد حرف پیمان افتادم.
ساعت دوازده جلسه دارم بزار بخوابم تو رو خدا خستم.

نا خود آگاه خنده ای روی لبهام نشست.

لباس هامو عوض کردم سمت آشپز خونه رفتم میز صبحونه رو چیدم ناهار هم عدس پلو درست کردم چون خاله گفته بود پیمان غذا می بره سر کار از این که خونه نمی خورد می برد سر کار بهتر بود به ساعت نگاه کردم یازده بود پیمان و احسان رو بیدار کردم تا اونا دستو صورتشون رو شستن منم رخت خواب ها رو جمع کردم...

منشی اومد سمتم و گفت:

_ سلام خوش اومدین قربان.

_ سلام وقتتون بخیر.

_ معرفی نمی کنید؟

سمتش برگشتم و گفتم:

_ ایشون دختر خالم مینا محمدی هستن و مینا جان ایشون هم منشییم خانم امیری هستن.

مینا دستش رو برد جلو و گفت: خوشبختم.

حقیقتش خانم امیری دختری نبود که با هر کسی گرم بگیره تعجب کردم چجوری با مینا گرم گرفت و خوب رفتار کرد.

داشتم می رفتم که امیری صدام زد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ آقای فروزان، آقای اردشیر زارع داخل اتاق کنفرانس منتظرتون هستن امروز جلسه داشتید.

رفتم داخل اتاق و با آقای زارع و مدیر عامل احوال پرسى کردم.

زارع گفت:

_ پدرتون کجا هستن؟

_ پدرم سفر کاری رفتن و تا زمانی اینجا نمیان.

_ یعنی تا چند وقت؟

_ تا حدودا یک سال.

زارع از جاش بلند شد و گفت:

_ اما من با پدرتون قرار داد رو می بندم.

_ اما من هم فروزان هستن پسر همون پدر از کوچیکی اینجا کار کردم.

اگه این پروژه رو از دست بدیم بابام ازم خیلی ناراحت می شه خدایا کمک کن چیکار کنم خدایا؟

_ یک لحظه صبر کنید من با پدرم تماس بگیرم.

مینا جلوم سبز شد ازم پرسید:

_ چرا این همه طول کشید تا مصاحبه کنید؟

_ مینا این یارو میگه باید بابات باشه چیکار کنم؟ بابا هم اینجا رو به من سپرده.

مینا عصبی وارد اتاق شد من هم دنبالش رفتم.

زارع از جاش بلند شد و با چهره ی عصبی گفت: شما؟

_ دختر خاله ی پیمان فروزان پسر خالم هستن.

دوستت دارم آرامشم تویی

_ خب؟

_ خواستم باهاتون صحبت کنم.

_ بفرما بشین می شنوم خانم؟

_ همون فروزان بگید راحتم.

_ می شنوم خانوم فروزان!

_ برای گفتن این حرفا من عددی نیستم اما می خوام بگم که اگه قرارداد رو شما با شرکت ما بهم بزنید به ما ضرری نداره چون شرکت ما انقدر پیش رفته شده که به شرکت دو ساله ی شما احتیاج نداشته باشه و شما آقای هاشمی مدیر عامل شرکت شمایی و آقای زارع سهم کوچیکی تو شرکت داره فکر نکنم اجازه بدین دنیای شرکت شما نابود بشه؟

حالا شرکت فروزان یعنی .مینا فروزان. حرفش رو گفت تصمیم گیری با شماست نابودی شرکتتون یا این که جشن ده ساله شدن شرکتتون...

هاشمی که چهره اش رنگ عوض می کرد گفت:

_ نه ما این قرارداد رو بهم نمی زنیم

حق با شماست شرکت ما دو ساله افتتاح شده و باید با نام شرکت های بزرگ به اوج برسه

قرارداد رو امضا کردن و از اتاق بیرون رفتن.

مینا دست به سینه و ایساده بود و رفتنشون رو تماشا می کرد

سمتش رفتم بغلش کردم و چند دور چرخوندمش اونم بلند میخندید.

گذاشتمش زمین که سرشو گرفت و گفت:

_ مبارکه اما حالا باید هم معجون بخری هم شیرینی.

رفتیم سمت اتاق کتم رو برداشتم مینا هم کیفش رو برداشت که گوشه مینا زنگ خورد...

دوستت دارم آرامشم تویی

یادم افتاد به پیمان گفتم من با ماشین خودم میام انقدر که استرس گرفته بودم یادم رفت کلاس فردا رو چیکار کنم؟
رومو کردم سمت پیمان و صداش زدم:

__پیمان؟

__جان؟

__فردا کلاس دارم یادم رفت با ماشین خودم بیام چیکار کنم؟

__مگه من مردم خودم می برمت.

__دور از جونت. کی برگردیم؟

__ساعتی که کارام تموم شد برمی گردیم.

باشه ای گفتم گوشیم زنگ خورد بازم همون شماره ی ناشناس بود ترس وجودمو گرفت اما اگه جواب نمیدادم پیمان
مشکوک میشد بدون هیچ حرفی گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

کسی حرفی نمیزد بازم فوت و صدای خنده بود و در آخر گفت:

__یادت نره مرگ هستم.

گوشیو قطع کرد.

دستام می لرزید تمام تنم گر گرفت خدایا چی میگه نکنه منو اشتباه با کسی گرفته می ترسم یعنی بگم به پیمان؟
نمیگم ساکت هیچی نگو تو فکر بودم زبونم رو محکم گاز گرفتم

صدای آهم بلند شد.

بلند داد زدم آی.

پیمان ترمز کرد با ترس گفت: چی شد

دوستت دارم آرامشم تویی

دهنم پر خون بود خواستم حرف بزنم اما نتونستم بد جور زبونم درد میکرد اشکام تند تند از روی گونه هام به پایین سر می خورد. پیمان از ماشین پیاده شد منو هم پیاده کرد دستمالی داد دستم تمام خون داخل دهنم رو خالی کردم شالم پر از خون شده بود پیمان تکونم میداد و میگفت:

_ چته دختر؟ حواست کجاست؟ چرا اینجوری میکنی دق دادی منو. میفهمی؟ دق دادی بگو چته من می شناسمت خوب می شناسمت دوست دوران بچگیه منی ببین حاضرم بمیرم ولی کوچیک ترین اتفاقی واسه دوستم نیوفته بس کن بفهمم بفهم نباید انقد دیوونگی کنی بی فکر نباش به فکر خودت باش دیوونم نکن اذیتم نکن.

تمام این حرف ها رو شنیدم ولی هیچ حرفی نزدم سکوت بهترین چیز بود بهترین حرف بهترین جمله بهترین کار سکوت بود حق داشت. اگه به فکر بودم، این مزاحمت رو بهش می گفتم.

بی هیچ حرفی داخل ماشین نشستم اونم نشست تمام راه ساکت بودم وقتی هم که به شرکت احسان رسیدیم رفتم داخل اتاق واسه ی استراحت اما تمام فکرم درگیر اون تلفن مسخره بود.

تقریبا یک هفته از اون جریان می گذره هر روز با پیمان میرم شرکتش یه جورایی باهاش کار های شرکت رو هم می کنم. از سارینا هم خبری نداشتم فقط با زن عمو دو سه بار تلفنی زنگ زدم کلاس هامو هم به ترتیب می رفتم و از همه وحشت ناک تر اینکه اون مزاحم هر روز بهم زنگ میزد. تهدیدم کرد که به کسی حرفی نزنم و حتی اگه خطم رو عوض کنم پیدام میکنه می گفت منتظر یه طوفان باش. می ترسیدم خیلی وحشتناک حرف میزد شبا خوابم نمیبره. می ترسیدم تنها بمونم تو هر دقیقه یا به احسان یا پیمان چسبیده بودم

امروز پنج شنبس باید میرفتم واسه تست هوش به پیمان زنگ زدم که منو ببره حقیقتش شده بود راننده ی شخصیه من دنبالم میومد منو میبرد به مقصدی که میخواستم اما براش جبران میکنم به قول سارینا عروسیش پشتک میزنم.

خلاصه اومد دنبالم منو برد دم اون آموزشگاه تست هوش پیاده شدم تست رو زدم داشتم میومدم بیرون که یکی از دوستای دوران راهنمایی مو دیدم بهم گفت فردا تولدشه و حتما منم باید باشم نگفتم که حتما میام چون حتما باید از آقا احسان و آقا پیمان اجازه بگیرم داشتیم صحبت میکردیم که ماشین پیمان کنارم وایستاد دوستم از تعجب شاخ در آورد با چشمای گرد گفت نگفتی نامزد کردی.

_ نامزدم نیست.

چشماش گرد تر شد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ پس دوست پسر ته

خندیدم پیمان از ماشین اومد بیرون و گفت:

_سلام. زود تر بگو چیکارتم وگرنه الان چشماش مثل فنر میزنه بیرون.

مردم از خنده.

گفتم:

_ پسر خالمه مثل برادرمه:

نمیدونم چرا اما حس کردم پیمان ناراحت شد.

گفت:

_ خدافظی کن بریم عجله دارم.

تینا گفت:

_اوه چه جذاب.

خلاصه خدافظی کردیم سوار ماشین شدم وسط راه یاد تولد افتادم و گفتم

_به چیز بگم؟

_هان؟ بگو میشنوم.

وا انگار چیکار کردم که اینجوری جوابمو میده بد جنس

_فردا تولد همین دوستمه من تو سارینا احسان رو دعوت کرد نگو ن بریم منم دلم گرفته.

تو صورتم نگاه کرد و با لحنی خشک گفت:

_ببینم چی میشه منو رسوند دم خونه حتی منو شرکت هم نبرد خواستم پیاده بشم که گفت:

_ به احسان هم زنگ بزن بگو بیاد با خوشحالی باشه ای گفتم و رفتم سمت خونه.

دوستت دارم آرامشم تویی

داخل خونه رفتم چیزی که نباید اتفاق میوفتاد افتاد و خوشی مو بهم ریخت

اون بی نام دوباره زنگ زد و گفت منتظر طوفان باش بیصبرانه منتظرم قلبم تیر میکشید به احسان پیمان و سارینا زنگ زدم تا شب خونه باشن حداقل تنها نمیومندم اول از همه پیمان اومد دیدم که ناراحته بابت حرفم عذر خواهی کردم اما بازم نمیدونستم که مشکلمش کجا بود و بعدش سارین و احسان اومدن طبق معمول باهم شام خوردیم و خوابیدیم

#پیمان

صبح جمعه بیدار شدم خیلی کسل بودم همه خواب بودن بی صدا رفتم خونه ی خودم تا لباسمو عوض کنم و بچه هارو ببرم تولد دوست مینا هر چند حوصله نداشتم ولی چون مینا گفت دلم گرفته باید این کارو میکردم ساعت ۵ زنگ زدم به سارینا گفت حاضرین منتظرن ک من برم دنبالشون سوار ماشین شدم سمت خونه ی مینا حرکت کردم آیفون رو زدم اومدن پایین مینا خیلی ساده بوداصلا به خودش نرسیده بود.

چشماس پف داشت نمی دونم چش شده بود انگار که کلا نخوابیده بود.

اونارو به مقصد رسوندم احسان هم اومد. خونه ی دوست مینا، یک امارت بزرگ بود جشن تولد هم اونجا بود. همه میرقصیدن لباس های کوتاه جذب و و و خیلی چیزای دیگه. پوشیده بودن مینا روی همه ی اینا چشم پوشی کرد و با مانتو نشست همون دختر اومد سمتمون با مینا و سارینا احوال پرسى کرد رسید به من و احسان دستشو آورد جلو اما هیچ کدوممون دست ندادیم سارینا همچین چپ چپ نگاه میکرد که گفتم الاناس که بیاد احسان رو خفه کنه. تو دلم غش غش خندیدم

اون حال مینا رو درک نمی کردم که چرا تو خودشه واقعا اعصابم خورد بود. شاید از من ناراحت شده باید از دلش در بیارم تو فکر بودم چند تا دختر میز کناری ما نشسته بودن با خودشون می گفتن: -نگاه کن ما کادو به این گنده ای آوردیم به نظر تینا هیچ بود بعد رفته چسبیده به اون چهار تا پسر دختر که اونجا نشستن در صورتی که هیچ کادویی نیاوردن

منتظر موندم تا موقع رسیدن کادو دادن.

اول از همه همون چند تا دختر کاد هاشون رو دادن.

دوستت دارم آرامشم تویی
یکی یک جین لوازم آرایش آورده بود یکی خرس یکی پول داد.

به ترتیب کادو هاشون رو دادن نوبت به ما که رسید دخترا از کنار مینا رد شدن و گفتن نگاه کن مثل گدا ها نشسته
کادو هم نمیده.

نتونستم اهانت به مینا رو تحمل کنم. از جا بلند شدم دست مینا رو گرفتم رفتیم کادو ها رو دادیم یه نیم ست طلا
گرفته بودیم که شامل انگشتر دستبند و پلاک بود. دخترا هنگ کرده بودن خود تینا هم بیشتر. ایستادیم یک کنار
یک نیم ست دیگه سارینا و احسان بهش دادن که پلاک زنجیر و دستبند و گوشواره بود و باز هم با چهره ی برزخی
اون چند تا دختر مواجه شدم خنده ی تلخی زدم سرمو انداختم پایین به مینا گفتم:

_ من میرم بیرون شمام زود بیاین.

باشه ای گفت. از اون سالن زدم بیرون...

#مینا

خواستم از سالن خارج بشم که دستی دستم رو گرفت.

برگشتم پشتم رو نگاه کردم تینا بود منو کشوند یه گوشه و گفت:

_ مینا راستش میخواستم یه چیزی ازت بخوام.

_ بگو!

_ بگم قبول میکنی؟

_ تا چی باشه؟

_ حقیقتش من از پسر خالت یا به قول خودت داداشت خوشم اومده می تونی شمارشو بدی بهم؟ چشمام گرد شد
وای نه پیمان منو میکشه نتونستم روشو زمین بندازم به خاطر همین شماره رو دادم ولی بهش گفتم تو زنگ نزن
شمارتو بده تا من بهش بدم ببینم چه عکس العملی نشون میده.
شماره ی پیمان رو دادم بهش و شماره ی اونم برای پیمان گرفتم.

سارینا گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ دختر دختر معلومه چیکار میکنی

خواستم برم که میچ دستم رو گرفت و گفت:

_ نکن این کارو نکن عاقبت نداره.

_ ابجی مگه نشنیدی دوشش داره. بغض کرده بودم نمیدونم چرا وای خدا چه حس عجیبی.

سارینا میچ دستم رو فشرد و گفت:

_ بیدار شو مینا نکن این کارو خواهرانه میگم.

اشکم داشت در میومد رفتم توی ماشین خدایا این چه بلاهایی هست که سرم میاری نمی خوام تمومش کنی تا چشم هامو باز کردم دم خونه رسیده بودیم.

فکرامو کردم.

شماره رو گذاشتم رو داشبورد و گفتم:

_ تینا ازت خوشش اومده.

چشمش گرد و قرمز شد مثل خون از ماشین اومدم پایین حتی خداحافظی نکردم چه برسه به تشکر.

اما سارینا نیومد رفتم توی خونه گوشی زنگ خورد.

بازم همون غریبه خدا تمومش کن خدا ببخش اگه گناهی کردم ولی اینطوری زجرم نده.

_ الو بفرما؟

_ خنده ی مزخرف تحویلیم داد.

_ طوفان مرگ هر چی که هستی خودتو نشون بده خسته شدم.

_ ببین دختر اگه به کسی حرفی بزنی تمام دورو بری هاتو دونه دونه نابود میکنم اول از همه عشقت.

گوشی قطع شد.

دوستت دارم آرامشم تویی
عشقم؟ عشقم کیه نه نه نکنه احسانو میگه من که عشقی ندارم. زار زار گریه کردم و خوابیدم...

#پیمان

مینا شماره رو داد و رفت.

چه دختر عجیبی داشت با کارش دیوونم می کرد سارینا هنوز نرفته بود اومد جلو نشست و گفت:

_ مینا فکر می کنه که کارش درسته. اگه شما هم این فکر رو می کنید به تینا جواب مثبت بدین اگه نه که خودتون رو توی آتیش مینا نسوزونید.

_ چرا مینا انقدر شکسته شده؟ اصلا حرف نمیزنه چشماش پف داره، قرمزه یه جا خیره میشه.

_ منم نمی دونم. باهام حرف نمیزنه، شبا نمی خوابه چرا اینطوری شده خدا می دونه. فقط از تون می خوام الکی تصمیم نگیرید لطفا خوب فکر کنید با اجازه.

از ماشین رفت پایین شماره رو توی داشبورد گذاشتم.

با کلافگی رانندگی می کردم دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم مینا. مینا، مینا دختره ی دیوونه، دیوونه دیوونه، دیوونه همش اذیت میکنه نکن نکن نکن با من این کارو نکن

اه تمومش کن تموم کن.

رسیدم خونه خواستم بخوابم اما امیری زنگ زد که زارع اومده شرکت سمت شرکت حرکت کردم زارع چند تا برگه آورده بود برای امضا کردن.

برگه ها رو امضا کردم زارع رفت.

یادم افتاد که امیری شماره ی مینا رو به زارع داده بود تنبیهش مونده بود

رفتم جلو و گفتم:

_ شماره رو نباید میدادی

دوستت دارم آرامشم تویی
نیشخندی زد و گفت:

_ حالا که دادم برید پسش بگیرید

چشمام چهار تا شد.

_ حاضر جوابی اونم به من؟

_ شرمنده قربان.

سرشو انداخت پایین پوفی کشیدم و سمت اتاقم رفتم دختره ی دیوونه.

یک هفته بود که از اون تولد مسخره می گذره از مینا هم هیچ خبری نداشتم.

به سارینا زنگ زدم:

_ الو؟

_ الو ابجی خوب هستین؟

_اره خوبم از مینا چه خبر؟

_ مگه شما ازش خبر ندارین؟

_ نه والا خبر ندارم گوشیش هم خاموشه فکر می کردم پیش شماست.

_ نه نیست.

_ باشه دم خونشون منتظرم.

با خیال این که برم مینا خونه هست رفتم خونه اما مینایی در کار نبود.

کلید خونه رو سارینا داشت.

داخل رفتیم.

گلدون ها خشک شده بودن شیشه ها گرد و خاک داشتن.

دوستت دارم آرامشم تویی

سارینا گفت:

_ اینا یعنی این که مینا چند روز هست که خونه نیست.

خیلی نگران شده بودم گوشیش خاموش بود خدایا مینا کجاست؟

اگه این گلدون های خشک و خاکارو نمی دیدم نگران نمی شدم به احسان زنگ زدم اما پیش اون هم نبود. همشون فکر میکردن پیش منه.

خدایا خیانت به امانت کردم خاله منو می کشه نتونستم طاقت بیارم.

رفتم توی اتاقش هیچ چیزی ندیدم لباس هاش سر جاش بود روی تختش نشستم حس کردم داخل متکاش یه چیزی هست یک دفتر بود صفحه ی اولش رو خوندم که نوشته بود اگه روزی نبودم توی زیارتگاه ها دنبالم بگردین دیگه چیزی رو نخوندم. تمام زیارتگاه هارو گشتم از کوچیک تا بزرگ همه رو اما نبود احسان گفت: باید به پلیس خبر بدیم یکی از دوستانم سروان بود سروان احمدی بهش زنگ زدم اومد.

سارینا کارش شده بود گریه احسان نمی تونست نفس بکشه کارمون شده بود گشتن، گشتن و باز هم گشتن

داختم دیوونه می شدم ای خدا کجایی تو دختر کجایی؟ سارینا بام تهران رو میگشت من امام زاده زیارتگاه و غیره رو احسان هم تک به تک پزشک قانونی ها و بیمارستان ها رو می گشت اما نبود که نبود... زیر سنگ بود این دختر مینا پیدات کنم زنت نمی دارم کجایی تو دیوونم کردی گوشیش خاموش بود به تک تک دوست هاش زنگ زدم می گفتن حتی کلاس هم نمیاد.

مجبور شدم به تینا زنگ بزنم.

_ الو؟

_ الو شما؟

_ پسر خاله ی مینا.

_ اوه آقای جذاب خوبید عشق من چه عجب که زنگ زدید.

بلند داد زدم:

دوستت دارم آرامشم تویی

– خفه شو من عشق تو نیستم زنگ زدم ببینم می دونی مینا کجاس یا نه؟

_نه نمیدونم کجاس چرا گم شده مگه؟

_اره از روز تولد شما.

_چه می دونم خدا رو چه دیدی شاید با عشقش رفته شمال هوا دو نفره و این چیزا.

داد زدم:

_دهنت رو ببند مینا مثل گل پاکه اهل این کارا نیست.

_بله بله پس الان خبر گم شدن من به گوش شما رسیده.

_خفه شو.

گوشی رو قطع کردم.

مینا ببین چیکار کردی که دخترای لاله الله بهت تیکه بندازن خدا رحم کن من مینا رو می خوام...

کلید انداختم در خونه رو باز کردم داخل رفتم. اعصابم خورد بود این تینا هم بد ترش کرد. کجایی؟ مینا کجایی این

دو شبه که فهمیدم خونه نیستی زندگیم جهنمه. یعنی کجایی؟

روی تخت خوابیدم.

یک هفته شده بود که فهمیده بودم مینا گم شده. اما باز هم پیداش نکردم همه جارو گشتم اما نبود که نبود حتی ماشینش رو هم نبرده بود که از طریق پلاک پیداش کنیم مگه میشه یه انسان یک دفعه از رو زمین محو بشه همش تقصیر منه من نباید مینا رو تنها می داشتم تقصیر من بود بعد تولد حتی یه زنگ هم بهش نزدم هر کی باشه ناراحت میشه روی تخت دراز کشیدم نفهمیدم چی شد خوابم برد.

#مینا

خوابم برده بود که سارینا هم اومد. داخل جرعه ای آب خورد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ من میرم خونه مهمون داریم.

خداحافظی کرد و رفت تقریباً یک هفته بود که اون مزاحم زنگ میزنه شاید هم بیشتر سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم به گذشته ام فکر کردم. مادرم پدرم برادرم اما چه میشه کرد از چیزی شانس نیاوردم و نمیارم خدا میدونه که چی در انتظارمه.

گوشیم به صدا در اومد روی ال سی دی رو نگاه کردم سهیلا بود دختر خالم که مشهد زندگی میکنن بود خیلی دوستش دارم واقعا خوشحال شدم

جواب دادم.

_الو؟

_الو مینا جونم چطوری ابجی؟

_خوبم عزیزم خاله خوبه؟

_خوبه شکر سلام دارن دلتنگ نباشی به خالم.

_دلتنگم ابجی دلتنگم!

_پاشو بیا مشهد ابجی گلم ما هم دلمون برات تنگ شده.

_ببینم چی میشه گلم.

_باشه عزیزم مراقب خودت باش.

_خداحافظ.

_خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم من مشهد و جاهای زیارتی رو خیلی دوست دارم. حتما آرامش می گیرم باید با بچه ها در میون بذارم.

دوستت دارم آرامشم تویی

دوشی گرفتم شام درست کردم ساعت یازدهونیم شب شد اما نه پیمان نه احسان نه سارینا نیومدن که هیچ حتی زنگ هم نزدن.

غذا رو توی یخچال گذاشتم و خوابیدم.

صبح بیدار شدم به امید این که کسی به گوشی زنگ زده باشه گوشیمو برداشتم اما بازم کسی حتی پیام هم نداده بود.

روز گذشت و گذشت اون مزاحم هم به تهدید هاش ادامه میداد. قبلا می گفت: به کسی چیزی نگو خطت رو عوض نکن حالا هم میگه دورو بری هامو نابود میکنه اما خدارو شکر که مامان بابا خاله شوهر خاله اینجا نیستن خدا به حال من داداشم و پیمانو سارینا رحم کنه چون بیشتر اونا به خونمون رفت و آمد دارن.

بازم روز تموم شد و کسی زنگ نزد

تصمیم گرفتم برم مشهد.

بلیط رو برای دو هفته رزرو کردم رفت و برگشت.

ساعت ۱۲ حرکت کردم با هواپیما پرواز داشتم خیلی هم زود رسیدم.

به امام رضا رسیدم.

اشکام جاری شد.

رفتم دستم رو به ضریح زدم گفتم یا امام رضا اومدم پابوست تا مراقب اطرافیانم باشی تو همون میان پیر زنی کنآرم نشست با علامتی که روی آستین چادرش بود میشد فهمید که از خادم های حرم هست گفت:

_دخترم معلومه دلت پاکه من رو هم دعا کن دعا کن دخترم سالم از اتاق عمل بیرون بیاد.

خندیدم و گفتم: روی جفت چشم هام مادرم.

خوشحال شد پلاک زنجیر آیت الکرسی رو از گردنش در آورد به گردنم انداخت و گفت:

_خدا نگهدارت باشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
یه آرامش خواستی گرفتم.

ازش تشکر کردم دستش رو بوسیدم مثل مادرم واسم عزیز بود.

سرم رو به ضریح تکیه دادم به سهیلا زنگ زدم که بیاد حرم دنبالم.

بعد از نیم ساعت همو پیدا کردیم کلی منو بغل کرد ساعت شش عصر بود. رفتیم خونه ساعت هشت شب بود که ظرف هارو شستم خاله بهم گفت: برو توی اتاقت بخواب گلم فردا حرف می زنیم.

راستش گوشیمو خاموش کرده بودم از مزاحم هم خبری نبود حتی به پیمان احسان یا سارینا هم نگفته بودم که میرم مشهد پیش خاله.

روی تختم دراز کشیدم و بدون فکر به چیزی خوابیدم...

صبح زود از خواب بیدار شدم خواب وحشتناکی دیدم خیلی وحشتناک مرگ مرگ مرگ خدا یا این تهدیدها چیه که حتی توی خواب هم ولم نمی کنه. رفتم دوش گرفتم تا شاید فکرهای مزخرف از سرم بره بیرون فردا باید برگردم تهران فکر نمی کنم کسی هم نگرانم شده باشه.

تصمیم گرفتم با سهیلا بریم حرم تا شب اونجا بمونیم ساعت حدودا یک ظهر بود از خونه بیرون رفتیم داخل پاساژ بودیم که دو تا پسر جوون دنبالمون راه افتادن به سهیلا گفتم: بریم داخل حرم تا اینا گمو گور بشن اما هر چقدر ما راه خودمون رو کج می کردیم باز هم اون پسرا مزاحمت ایجاد می کردن و نمی داشتن بریم داخل حرم شماره ای جلوم گرفت نفهمیدم چی شد که یک دست اومد روی دستش صورتم رو برگردوندم پسری هم سن های پیمان بود که زد به پسرا گفت:

_ شماها خودتون خواهر مادر ندارین؟ ببینم اگه تو خیابون بینید یکی به خواهرتون شماره میده یا مزاحمت ایجاد می کنه چیکارش می کنید؟

یکی از پسرا گفت:

_ فعلا که ننداخته اگرم بندازه زندش نمی دارم.

دوستت دارم آرامشم تویی

_اینام خواهرای منن دخترای جامعه خواهر های منن پس هواست رو جمع کن مزاحم خواهرای من نشی که زندت نمی دارم.

پسرا به قول معروف دمشون رو روی کولشون گذاشتن و رفتن بی شخصیت ها حتی یه عذر خواهی هم نکردن.

اما اون عاقا جلومون ایستاد و گفت:

_من از طرف اونا شرمنده ام و عذر میخوام.

سهیلا_این چه حرفیه اشتباه اونا بود نه شما ممنون که کمکمون کردین.

_خواهش می کنم وظیفم بود ابجی مارو تا درب حرم رسوند.

خواست بره که صداش زد:

از بازارچه یدونه آیه برای احسان گرفته بودم اونو هدیه دادم به اون آقا

_ببخشید؟

_بله:

_این هم یک هدیه از طرف ما دوتا.

_چون قرآنه ردش نمی کنم ممنون. ابجی جان.

خداحافظی کردم و داخل حرم رفتیم

تو دلم گفتم یا امام رضا این آخرین باریه که میام پابوست.

خدایا مراقب خانوادم باش خدایا نگهشون دار مراقب احسان پیمان و سارینا باش دلم گرفته دلم براشون تنگ شده

مخصوصا پیمان چون بیشتر وقتم پیشش بودم مراقبش باش خدایا

ساعت ها گذشت سهیلا گفت:

_بریم دیر شد ساعت نه شبه

دوستت دارم آرامشم تویی
چون با ماشین عمو یعنی بابای سهیلا اومده بودیم خیالم راحت بود که ماشین برای خودمونه تو راه بودیم که به
سهیلا گفتم:

_ سهیلا؟

_ جانم؟

_ دلم مامانمو می خواد.

_ میاد گلم غصه نخور.

_ غصه داره منو می خوره ابجی بی طاقت شدم.

_ چرا میری احسان که سر کاره تو تنهایی.

_ دلم به پیمان و سارینا تنگ شده

_ ای جان پس دلتنگ اونایی که میری؟

_ آره بد جور

دیگه تا خونه حرفی نزدیم.

تا رفتیم خونه ساعت ده شد.

مستقیم رفتم توی اتاق و خوابیدم تا به پرواز برسم.

شب مثل برق و باد روز شد با نور آفتاب بیدار شدم لباس هامو جمع کردم حاضر شدم با همه خداحافظی کردم کلی
گریه کردم به فرودگاه رفتم و سوار هواپیما شدم.

#پیمان

صبح زود از خواب بیدار شدم رفتم شرکت این آقای زارع خیلی روی اعصابم بود. یک پروژه به چه بزرگی رو روی
هوا معلق نگه داشته بود فکر مینا از اون طرف و و و کلی چرندیات دیگه که مغزم رو می خورد از یه طرف دیگه.

دوستت دارم آرامشم تویی

ساعت سه بود از شرکت زدم بیرون رفتم دنبال سارینا و بازم شروع کردیم به گشتن ساعت شش. شد رفتیم درب
خونه ی مینا برقا روشن بود از ماشین پیاده شدم با تعجب به سارینا نگاه کردم:

داشتیم سمت در می رفتیم که مینا با نایلونی که توی دستش بود اومد.

وای خدا مینا اومد باورم نمی شه بعد از دو هفته برگشت یعنی کجا بوده؟ حرف تینا پیچید تو گوشم شمال دو نفری
وای وای وای دیوونه شدم رفتم سمتش.

_کجا بودی؟

_فکر نمی کنم مهم باشه.

_هست بگو بهت میگم؟

_به شما چه؟

سرش داد زدم:

_خفه شو حاضر جوابی نکن بگو کجا بودی؟

_مگه یه هفته بعد از اون تولد کوفتی گذشت ازم خبری گرفتی که الان بره من تعیین تکلیف می کنی؟

پوزخندی زد و دوباره گفت:

_ببخشید یادم رفته بود با تینا جونت سرت گرم بود.

_لال شو، خفه شو کجا بودی دختره لا اله الاالله دهن منو باز نکن؟

تو روم نگاه کرد و گفت:

_به تو چه.

دستم نا خود آگاه روش بلند شد جوری زدم تو گوشش که روی زمین افتاد بلند شد و با سرعت نور بالا رفت.

یکم هوا خوردم موهامو چنگ زدم نگاهم به چکه های خون روی زمین افتاد با سارینا دنبالشون کردیم از پله ها بالا
رفتیم...

باورم نمی شد که این قدر بیشعور باشم.

می‌نای من از همه پاک تره از همه چی باید ازش عذر بخوام ولی چجوری اون که بی هوشه. خدایا خودت مینا رو برامون ببخش.

توی فکر بودم که سارینا صدام زد:

– آقا پیمان؟

برگشتم و گفتم:

– بله؟

– به احسان زنگ زدین؟

– نه روم همیشه راستش یک طرفه قضاوت کردم. _چطور مگه؟

– مینا مشهد خونه ی خالم بوده و این اشتباه منو شما بوده که مشهد به فکرمون نرسیده و از همه مهم تر مینا چون ازمون دلخور بوده رفته مشهد چون ما یک هفته ازش کوچیک ترین خبری رو نگرفتیم برای همین این اشتباه از جانب ما بوده نه مینا.

– حق دارین درست می گید اون تو اوج تنهایی بوده هنوز سه هفتس که زن عمو و عمو رفتن اون هنوز تنهایی رو حس می کنه اشتباه من بود ببخشید.

– تقصیر منم بود باید از دلش در بیاریم.

دکتر اجازه ی ملاقات داد که مینا رو ببینیم به گوشیم پیام ناشناس اومد تینا بود:

پیام رو سین کردم نوشته بود:

مینا رو پیدا کردین عاقای پیمان؟

جواب ندادم اما بازم پیام داد

دوستت دارم آرامشم تویی

فکر نکنید که مزاحم شدم نه هیچم اینطور نیست راستش دلم براتون تنگ شده خواستم سر حرف رو باز کنم.

اعصابم خورد شد به خاطر اون مینا رو زدم نباید این کارو می کردم به خاطر اون دختر مینا الان تو این وضعیته

جوابش رو ندادم و سمت اتاق مینا رفتم صورتش کبود بود حتی نفس به زور می کشید سارینا گریه می کرد منم بغض کرده بودم اما دلم نمی خواست گریه کنم و بازم غرور مردونه ام اجازه نداد. سمت مینا رفتم تا ازش خواهش کنم که چشم هاشو باز کنه تا بگم دلم براش تنگ شده خواستم دستش رو بگیرم که پرستار اومد و گفت: احتیاجی به همراه نداره شماهام برید استراحت کنید هر اتاق یه پرستار داره خیال تون راحت بیمارستان مجهز به همه چی هست.

از اتاق بیرون رفتیم پرستار هم پشت سرمون اومد بیرون رو کردم سمتش و گفتم:

_ اتفاقی برای این خانم بیفته بیمارستان رو آتیش میزنم.

پرستار خندید و گفت:

_ معلومه که خیلی دوشش داری آقای فروزان.

راستش مینا رو خیلی دوست دارم. اما مثل یک دوست سرم رو پایین انداختم تا اشک چشم هامو کسی نبینه و گفتم:

_ گیریم که اره فقط حواستون بهش باشه به هزینه هم فکر نکنید.

از بیمارستان اومدیم بیرون سارینا رو رسوندم خونشون و بهش گفتم از مینا لطفا به کسی چیزی نگو.

سمت خونه ی خودمون حرکت کردم درو باز کردم و مستقیم به اتاق خوابم رفتم و خوابیدم...

با چیزی که مواجه شدم خون تو تنم یخ زد.

داشتیم سگته م یکرده چی میدیدم وای نه مینا توی پله ها قش کرده بود. رگ دستشو نگاه کردم دستش تماما خون بود نه نه امکان نداره داخل اون نایلونی که دستش بود قوطی شیشه ای بوده و با زمین خوردن، رگ دستش بریده شده.

دوستت دارم آرامشم تویی
تو فکر بودم که سارینا داد زد:

_ تو رو خدا کمک کن پیمان تو رو خدا برسونینش بیمارستان قش کرده. کمکش کن بلندش کن لطفا تو رو خدا.

من هنوز سر جام ایستاده بودم که سارینا با مشت به سینه ام زد و گفت:

_ مگه کری مگه نمی شنوی دیوونه داره خون ازش میره.

تو اون میان تمام همسایه های آپارتمان ریختن بیرون توی اون جمع پسری که قبلا دیدمش هم بود اومد جلو. خواست به مینا دست بزنه و بلندش کنه اما اجازه ندادم هولش دادم به عقب و مینا رو با یک اشاره از روی پله ها بلند کردم داشتم می رفتم که یکی از اون خانمها گفت:

_ نگاه کن دختره به خاطر همون پسری که بلندش کرد خودکشی کرده یک هفته غیب بود حتی به خونه هم سر نمیزد تا وقتی که مادرش بود خیلی دختر پاکی بود. برگشتم به پشت نگاه کنم که سارینا دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت: اگه بخوای به حرف اینا گوش بدی و حوابشون رو بدی خیلی حرف واسه گفتن داری ولی ممکنه مینا رو از دست بدیم.

راست می گفت سرم رو تکون دادم و از حیاط زدم بیرون مینا یکمی بهوش بود. همونطور که توی بغلم بود با صدای آرومی گفت:

_ م... من.

_ جانم الان میبرمت بیمارستان

_ م... من... دختر بد... ی نی...

دیگه نتونست ادامه بده چشمش بسته شد کم کم حرکات نفس کشیدنش داشت از کار میفتاد سمت ماشین دویدم اونو روی صندلی عقب گذاشتم نگرانش بودم.

حرفش توی گوشم می پیچید من دختر بدی نیستم. من دختر بدی نیستم. من دختر بدی نیستم.

به خودم لعنت فرستادم چرا زدمش چرا بهش اعتماد نکردم چرا دستام رو محکم روی فرمون ماشین میزدم به جورایی عقده هامو سر ماشینم خالی می کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
به بیمارستان رسیدیم برانکار رو آوردن مینا رو روش خوابوند و با عجله به سمت اتاقی رفتن.

دکتر از اتاق اومد بیرون و گفت:

_ همراه محمدی.

من و سارینا جلو رفتیم.

_ بفرمایید؟

_ لطفا زود تر اهدای خون کنید. مریضتون خیلی خون از دست داده هر خطری تهدیدش میکنه.

احسان که حالش بد بود کم خونی هم داشت. و هنوز از پیدا شدن مینا خبر نداشت.

سارینا و مینا هم خون هم بودن سارینا خیلی زود داخل اتاقی رفت پرستار ازش خون گرفت و به من گفت هر چی سریعتر برای سارینا آرمیوه بگیرم. این کار رو کردم و به سالن بیمارستان رفتم اما باز هم مینا خون احتیاج داشت این بار من دست به کار شدم ازم خون گرفتن اما ذره ای آرمیوه نخوردم راستش دلم جز مینا چیز دیگه ای رو نمی خواست دکتر از اتاق اومد بیرون جفت خون هارو اهدا کرده بود.

ما توی بچگی فهمیدیم گروه خونمون یکی هست.

هزینه های بیمارستان رو پرداخت کردم اما دکتر گفت: مینا حالا حالا ها بهوش نمیاد و فقط براش دعا کنیم.

آخه چه دعایی؟ یادمه خاله همیشه می گفت: چرا عاقل کند کاری که باز آید پشیمانی؟ کاش اون اشتباه رو نمی کردم کاش. باید به احسان زنگ می زدم که مینا پیدا شده تا خواستم گوشی رو بردارم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود:

_ الو؟

_ الو داداش پیمان خوب هستین؟

_ بله خوبم شما؟

_ سهیلام.

دوستت دارم آرامشم تویی

_ای جان خوبید حال شما خوبه خاله خوب هستن چه خبر؟ یادی از ما کردین.

_خوبیم شکر راستش خبر که دارید مینا جان دو هفته پیش ما مشهد بود. روزی که اینجا اومد گوشیشو خاموش کرد. امروز صبح هم حرکت کرد سمت تهران الان بهش زنگ میزنم اما گوشیش خاموشه خبر دارید که رسیده یا نه؟

یک لحظه هنگ کردم مینا مشهد بوده؟ چطور به ذهنم نرسید که مشهد زنگ بزنم؟

_بله بله رسیده الان هم خونست. خوابه دختر عموشم پیشش می خوابید بیدارش کنم؟

_نه، نه فقط می خواستم مطمئن بشم که سالمه تشکر، مراقب مینا باشید.

_چشم حتما خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم...

مینا گوشی رو جواب داد:

_الو؟

_عزیزم من الان پیش پیمانم فکر نکنم بتونم گردش پیام باهاتون.

_خواهر من انقدر غر نزن، خستم از صبح شرکت بودم.

_باشه خداحافظ ببینم چی می شه

گوشیو قطع کرد ازش پرسیدم چی شده؟

_هیچی والا بچه ها واسه خودشون. قرار عصرونه گذاشتن منم می خوان ببرن.

دوستت دارم آرامشم تویی

_چرا حوصله نداری بری؟

_چون شیرینی می خوام.

خندیدم و گفتم:

_ دلشون رو نشکن شیرینی هم می گیرم برات فقط به سارینا بگو تا ساعت هفت برنامه ریزی هاشو تموم کنه که بریم پیش احسان نمی خواد تا دیر وقت بیرون باشید.

- باشه ولی من با ماشین خودم میام.

باشه ای گفتم خواستیم از پارکینگ بیایم بیرون صدای خانم امیری رو شنیدم که میگفت:

_ آقا یه لحظه صبر کنید.

ماشین رو نگه داشتم که امیری لب زد:

_ آقا، آقای زارع شماره ی خانم محمدی رو می خواستن گوشی شما هم اون موقع پیش من بود شماره رو بهشون دادم.

به مینا نگاه کردم چشم هاش گرد شده بود از تعجب حق هم داشت. شماره ی مینا رو برای چی می خواست.

اخم هامو جمع کردم و گفتم:

_ الان وقت ندارم اما فردا حتما با شما صحبت می کنم.

ماشین رو گاز دادم. مینا هنوز چهره ی برزخی شو داشت.

طرفش نگاه کردم که گفت:

_ همیشه یه خواهشی بکنم؟

_ بفرما عزیزم.

_ گوشی تو دیگه پیش این دختره نزار.

دوستت دارم آرامشم تویی
تعجب کردم اما بهش حق می دادم لب زدم:

_ اخراجش می کنم.

_ لازم به اخراج نیست یه اشتباه کوچیک این کارارو نداره.

_ اما...

نذاشت ادامه ی حرفم رو بگم:

_ اما و اگر نداره فقط بهش تذکر بده تنها راهش اینه به خاطر من لازم نیست کاری بکنی که شوهر خاله ناراحت بشه.

از طرز تفکرش خوشحال شدم.

چشمی گفتم و به رانندگی ادامه دادم مینا رو به کافه ای که سارینا گفته بود بردم خودم هم خونه رفتم تا یکم
استراحت کنم...

معلوم نیست چجوری رانندگی کرده که انقدر سریع رسیده بود.

درو باز کردم پیمان پله ها رو دو تا یکی بالا میومد دم در رسید.

چشمام از ترس پف کرده بود من هر موقع می ترسم یا استرس می گیرم این جوری می شم.

نگران اومد جلو دستاشو روی گونه هام گذاشت گفت:

_ خانوم کوچولو چی شده؟

_ هیچی نشده زنگ زدم که بیای بریم پیش احسان.

- داری دروغ میگی!

لال مونی گرفته بودم نمی دونم چرا دلم نمی خواست پیمانو الکی نگران کنم حرفی بهش نزدم سرمو انداختم پایین.

_ بهت گفتم به من دروغ نگو لطفا. بگو چی شده؟ چی تو رو انقدر ناراحت کرده؟

دوستت دارم آرامشم تویی
بازم نگفتم لال شده بودم حقیقتش دنبال بهونه ی دیگه ای می گشتم

یه دلم می گفت حقیقت رو بگم یه دلم می گفت دروغ بگو نه نه مینا تو اهل دروغ نیستی دروغ نگو هر چه باد آباد.
اما نه اگه بگم پیمان فکرای بدی راجبم می کنه ممکنه اون طرفی که زنگ زد هر دروغی بگه اصلا ممکنه دیگه زنگ
زنه نه نه نگو هیچی نگو سرمو گرفتم بالا چشمام پر اشک بود تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_ قلبم درد میکنه، پیمان دلم مادرمو می خواد.

پیمان بی اختیار بغلم کرد و گفت:

_ من که پیشتم خودتو اذیت نکن دختر خوشگل، خاله ی من یدونه دختر داره اما فرشته ازم قول گرفته که هیچ
وقت اشک فرشتش در نیاد به هر قیمتی که شده.

خندیدم تو دلم گفتم: _ کاش حقیقت رو بهت می گفتم که الان این دلشوره ی مسخره رو نداشتم.

به خودم تلقین کردم که اینجوری که من فکر می کنم نیست.

حاضر شدم همراه پیمان سوار ماشین شدم دلم شور میزد استرس داشتم وای چه وضعیت بدی بود خدایا خدایا
خدایا برای دلم امن یجیب بخون بلکه دلم آروم بگیره...

#مینا

از فرودگاه اومدم بیرون سوار تاکسی شدم و به خونه رسیدم چشمام و سرم درد میکرد روی مبل دراز کشیدم خونه
خیلی کثیف بود پیغام گیر تلفن رو زدم اولین پیغام از طرف پیمان بود که می گفت:

_ الو مینا کجایی چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

وباز هم پیمان:

_ دیوونم کردی میفهمی ملت رو دنبال گشتم کجایی تو دختر؟

خب نمی گشتی انگار مجبورش کردم که بگرده.

دوستت دارم آرامشم تویی
و بعدی هم پیمان بود.

_مینا لاقل بگو کجایی می دونم اشتباه من بود ازت خبر نگرفتم خونه هم نبودى لاقل گوشى تو روشن کن.
از صداش خسته شدم.

بلاخره با صدای جدیدی که احسان بود مواجه شدم که می گفت:

_آبجی کجایی؟ چرا گوشت خاموشه؟

_دختر کجایی تو؟

_ببینمت زنت نمی دارم.

پشت سر هم پیغام گذاشته بود اوف جای دوری نبودم بغل گوشت بودم اما عرضه ی گشتن نداشتی. حتی یه زنگ هم به خاله یا سهیلا نزدین همه پیغام گذاشته بودن از حالت پیغام گیر در اومدم تمام خونه رو تمیز کردم خونه کلی خاک گرفته بود گلدون هام خشک شده بود بهشون آب دادم. ساعت شد شش عصر کمی خوابیدم چشمامو باز کردم ساعت هفت و نیم بود دست و صورتم رو شستم حاضر شدم رفتم برای خرید.

یک قوطی سس شیشه ای گرفتم خیار شور کالباس مرغ تازه و کلی چیزهای دیگه رسیدم درب خونه که پیمان اومد جلو و گفت: کجا بودی با هم کلکل کردیم اعصابش خورد شد. زد توی گوشم. پخش زمین شدم صدای شکستن قوطی سس رو احساس کردم اما حس نمی کردم که دستم داره خون میاد. فکر می کردم در اثر زمین خوردن خراش کوچیکی افتاده از روی زمین بلند شدم بدون این که توی صورت مسخره اش نگاه کنم سمت درب حیاط رفتم باورم نمی شد به خاطر تینا روی دختر خاله اش دست بلند کنه نامرد. روی پله ها افتادم و دیگه هیچی یادم نمیاد...

#پیمان

به بیمارستان رسیدیم.

همه ی دکترا برای عمل حاضر بودن

خواستن مینا رو به اتاق عمل ببرن که با گریه داد زدم و دویدم سمت دکتر گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ دکتر جان تو رو خدا مینا از صبح روزه بوده لطفا خواهش می کنم حتما بهش برسین.

دکتر سری بهم تکون داد و داخل اتاق عمل رفت.

به گفته ی سرگرد همه اونجا حضور داشتن.

سرگرد می گفت زخم مینا یکم عمیقه اما مجبور بوده تیر رو بزنه وگرنه مینا رو کلا از دست می دادیم و مغزش کلا متلاشی می شد. مینا خانوم همسرتون هستن؟

موندم چرا همه می گن مینا زخمه

یعنی امکان همچین چیزی هست

اصلا امکان داره مال من بشه

مال منی که جونمو براش میدم

یعنی امکان داره مینا منو ببخشه باور کنه که اون اشتباه رو من نکردم من علیه مینا شایعه پراکنی نکردم
خدایا کمکم کن.

چیکار کنم خدایا رومو کردم سمت احسان.

داشت گریه می کرد.

سارینا اصلا نبود معلوم نبود کجاست چیکار می کنه.

خیلی عصبی بودم.

یاد چشماش افتادم.

یاد حرفش، دوستت دارم گفتنش

یعنی بازم این جمله رو می شنوم؟

شقیقه هامو لمس کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خط فاصله ای جلوی افکارم گذاشتم

سمت احسان رفتم:

_داداشی؟

سرشو آورد بالا با گریه گفت:

_ پیمان خواهرم پیمان مینا پیمان پرنده ی ما پر نکشه یه وقت که دق می کنم.

کنارش روی زمین نشستم.

با این که جای مینا رو نمی گیرم

اما گفتم:

_ نگران نباش مینا شجاعه چیزیش نمی شه گریه نکن. سارینا کجاست؟

احسان بلند شد که دنبال سارینا بگرده.

جلوی اتاق عمل زانو زده بودم و دعا می کردم تا بلکه دکتر خبری خوش بهم بده.

چهار ساعت گذشت احسان چندین بار اومد اما خبری نشنید و رفت پیش سارینا تا تنها نباشه.

دلَم گرفته بود.

یک پرستار اومد بیرون اما حتی حاضر نشد جوابم رو بده... نیم ساعت بعدش دکتر اومد بیرون.

وقتی دکتر رو با چهره ای خندون دیدم خیلی خوشحال شدم اشک تو چشمام حلقه زد دویدم سمتش:

_ آقای دکتر مینا؟ مینا عملش چجوری بود؟ حالش خوبه سالمه مطمئن باشم که خوبه؟

_ بله آقای فروزان حال مینا محمدی کاملاً خوبه اما یکی دو روزی اینجا مهمون ماست شانس آوردیم زیاد ازش خون

نرفته با وجود این که مشکل تپش قلب هم دارن اما باز هم عملش با موفقیت تموم شد...

نفس راحتی کشیدم.

دوستت دارم آرامشم تویی

دکتر خواست بره.

اما برگشت و گفت:

_ راستی سنم شما با خانم محمدی چی هست؟

خواستم حرفی بزنم که مطمئن بودم جمع کردنش سخته به خاطر همین گفتم:

_ دختر خالم هستن.

_ می دونم که خیلی دوشش داری.

داشتم شاخ در می اوردم یعنی چی می دونم خیلی دوستش داری؟ اون از کجا می دونست دوشش دارم.

_ منظور تون؟

_ یکی از پرستارا می گفت خیلی گریه می کنی و تمام فکر و ذکرته به در اتاق عمل گره خورده این علائم رو فقط یه

بیمار عشق داره.

با خودم گفتم:

پیمان بیا یه خیت کردی حالا درستش کن از فردا همه جا می گن

فروزان گریه می کنه به خاطر عشقش.

وجدانم جوابم رو داد: مغرور نباش پیمان به خاطر غرور نا به جات عشقت رو از دست نده.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ درسته دوشش دارم.

دکتر خنده ی خیلی قشنگی زد و گفت:

_ منم عروسیت دعوت کن.

دوستت دارم آرامشم تویی
رفت.

تو دلم گفتم: اگه دوستم داشت چشم...

حداقل خدا رو شکر این تینا بلا های دیگه ای سر مینا نیاورد من به درک مهم مینا بود اما کاش اون تیر رو هم نمی
خورد.

اینم از محرم امسال ما.

دکتر گفت: یه همراه می تونه بمونه.

سارینا گفت من هستم فردا شما بیا

احسان هم که خیلی دوست داشت پیش مینا بمونه اما حتی نای وایسادن هم نداشت.

احسان رو هم بردم خونه ی خودم رفت توی اتاق بابا تا دوش بگیره و بخوابه.

براش یه تیشرت با شلوار گذاشتم تا بپوشه.

لباس های سیاه خودم و احسان رو داخل لباسشویی انداختم تا فردا بتونه بپوشه.

یادم افتاد مانتو شلوار مینا هم داخل ماشینه چون با لباس های بیمارستان عوضشون کردن.

رفتم پایین.

لباساشو برداشتم مانتو شلوارش پاره شده بودن.

چادرش هم پاره شده بود.

روسریش خاکی بود.

خدا می دونه مینا رو چقدر زد؟

لباس ها رو بردم بالا اون ها رو هم شستم.

دوستت دارم آرامشم تویی
اما فردا حتما سائز همین مانتو شلوار برایش لباس می گیرم باید مشکی باشه چون اون تا آخر محرم لباس هاشو
عوض نمی کنه

با لباس رفتم زیر دوش آب سرد

فکرم رفت سمت چشماش.

چشمای تیره ی بادومی شکلش

چقدر اون موقع که گفت دوستم داره اشک تو چشماش دیده می شد.

دستم رو روی سرم گذاشتم تا از فکرش بیرون بیام.

دوش گرفتم.

از اتاق بیرون رفتم.

احسان هم گشنه بود.

غذا که نمی خورد اما اگه بگم به خاطر مینا شاید یه لیوان آبمیوه بخوره.

خودم که اصلا اشتها نداشتم.

آبمیوه رو روی عسلی گذاشتم احسان هم بی حوصله و با صدای گریون گفت: بزار داداش تشنه شدم می خورم
ممنون.

سعی کردم مزاحمش نشم.

از اتاق زدم بیرون.

لباس ها رو پهن کردم رفتم داخل اتاقم.

با کلی فکر خوابم برد...

#پیمان

از خواب پریدم خواب وحشت ناکی دیدم افتضاح وحشت زده شده بودم

اما تلقین کردم که خواب چرندیه رفتم دوش آب سرد گرفتم از حمام بیرون اومدم ساعت نه بود حاضر شدم رفتم سمت بیمارستانی که مینا توش بستری بود.

داخل بخش رفتم. شماره ی اتاق مینا رو از بخش پرسیدم داخل اتاق رفتم با صحنه ای که مواجه شدم تنم یخ کرد. مینا هنوز بهوش نیومده بود رنگ و روش کبود بود کبود تر شده بود. دکتر دکتر بالا سرش بود با سیلی به صورت مینا میزد تا بهوش بیاد سارینا داخل اتاق اومد از بیمارستان بهش زنگ زده بودن برای اهدای خون اما سارینا کم خونی داشت اینو توی این یک ماه خوب فهمیده بودم به سارینا گفتم من خون میدم.

سارینا خواست حرفی بزنه و مانع کارم بشه اما من زود تر از اینا ازش جدا شدم خون رو دادم اما مینا حالا حالاها بهوش نمی اومد.

دوروز همین طور گذشت دیگه نا امید شده بودم هر شبم شده بود گریه کاش دستم می شکست و مینا رو نمی زدم یه اشتباه کوچیک چه بلایی سر مینا کوچولوی من آورد کنار تختش. نشسته بودم و گریه می کردم مینا دستش رو تکون داد تا منو دید سعی کرد بلند بشه ولی مانع شدم دکتر رو صدا زدم اومد بالای سرش و گفت: بیمار تون حالش کاملا خوب نشده اما احتیاجی هم ب بستری نداره تا ساعت شش می تونید مرخصش کنید

خواست بره برگشت و گفت:

_ و در ضمن برای زخم دستش پماد نوشتم تا یک هفته باند بیپچه تا رخم عفونت نکنه و اگه برای لک دستش هم دارو می خواید بگید که من دارو رو بسازم تا یک ماه استفاده کنه کاملا از روی دستش اون لک پاک میشه فقط هزینش یکم زیاده

_ هر چقدر باشه مشکلی نداره واسه مارو تا امروز ساعت شش آماده کنید.

رفتم سمت مینا که تا منو دید پتو رو تا روی سرش کشید. رفتم کنارش و گفتم:

_ مینا؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ خانوم کوچولو!

_ عزیزم!

_ گلم!

_ نفسم!

_ خوشگلم!

_ پرنده ی من ببخشید اشتباه کردم بیجا کردم غلط...

هنوز جمله ام رو کامل نکرده برگشت دستش رو روی لبام گذاشت و گفت:

_ نمی خوام به خاطر من ناچیز به خودت توهین کنی اشتباه من بود من معذرت میخوام ف... فقط انتظار نداشتم منو

به خاطر تینا بزنی خواستم حرف بزنی که گفت:

_ و در ضمن عزیزت نفست گلت خوشگلت خانوم کوچولوت پرندت همگی تینا جونه زن داداشم اینا رو ب من نگو

با حالت آرومی بهش لبخند زدم و گفتم:

_ من داداش تو نیستم و همه ی این چیزایی که گفتم از بچگی تا الان من به تو می گفتم نه کس دیگه ای

دستشو گرفتم تو دستام یخ یخ بود. حس بدی نبود چون دستای من گرم بود با هم حس جالبی رو تجربه می کردیم.

تو فکر بودم که صداسش گوشمو نوازش داد و گفت:

_ کوه یخی ازت متنفرم خود خواه.

میددونستم اینا رو از ته دل نمیگه به خاطر همین آروم از کنارش بلند شدم لباساشو دادم دستش تا آماده بشه و

خودم هم رفتم و کارای ترخیصش رو انجام دادم.

من تو بچگی مینا رو نفسم گلم عزیزم و خوشگلم صدا می زدم بیشتر اوقات جلوی شوهر خاله و خاله و مامان اینا

بهش می گفتم پرنده.

دوستت دارم آرامشم تویی
ساعت خیلی زود گذشت مینا رو بردم سوار ماشین. کنم حس کرم میلرزه دستشو گرفتم همون لحظه نفهمیدم چی
شد که دست مینا رو آوردم بالا و روی زخمش رو بوسیدم.

مینا چشماش گرد شد اما دستم رو ول نکرد باور نکردنی بود خدایا خودت کمک کن چه اتفاقی داره میفته سوار
ماشین شدیم گوشیم زنگ خورد تینا بود. مینا گفت: جواب بده خانومت منتظره غریبه نیستم که
جواب دادم زدم رو اسپیکر.

_الو؟

_الو عشقم مینا حالش چطوره؟

وای نه عشقم رو از کجا آورد آدم عوضی.

_خوبه الان پیش همیم مرخص شده داریم میریم خونه خب با اجازه پشت رلم.

گوشی رو قطع کردم.

مینا بهم خیره شده بود...

وارد خونه شدم فضای خونه بدون بابام هیچ بود. یادمه شبایی که بابا می گفت خونه ی دوستام می مونم خیلی دلگیر
می شدم ازش مینا راست می گفت: زندگی بدون کسایی که دوستشون داری معنایی نداره حالا بهش حق میدم که
چرا خواست خودشو بکشه. شاید تو گفتن، یک سال چیزی نباشه اما تو اون موقعیت بودن فقط خود خدا می دونه
که آدم چه زجری می کشه نمی گذره این یک سال نمی گذره اما از خدا می خوام هر چند که دیر می گذره اما خوب
بگذره از خدا می خوام موقعیتی رو بهم بده که بتونم از مینا مراقبت کنم البته هر چند هر کاری بکنم جای داداشش
رو نمی گیرم.

درسته تو بچگی دعوا کردیم اما مینا رو نمی دونم خودم دلم واسه ی مینا یک ذره شده بود. فقط غرور مردونه ام
اجازه نمی داد که ازش عذر بخوام ولی خدا رو شکر می کنم که مینای ما کینه ای نیست. قبل از این که مینا رو ببینم
توی دربند هر روز وقتی سمت رخت خوابم می رفتم مینا توی فکر بود به فکر این که چجوری با چه رویی دلشو
شکوندم اینا به کنار با چه رویی تو روش نگاه کردم. اشتباهاتم جبران شدنی نیست.

دوستت دارم آرامشم تویی
روی تختم دراز کشیدم.

دل نمی خواست به چیزی فکر کنم. یادم افتاد زارع شماره ی مینا رو گرفته بود یعنی می خواست چیکار کنه؟ بابام گفته بود آدم خطر ناکیه خدایا مراقب مینا باش.

تو این فکر بودم که چشم هام سنگین شد و خوابم برد

#مینا

پیمان منو روبه روی کافه پیاده کرد قرار شد بره خونه هم استراحت کنه هم چند تا پرونده ی مهم برداره که با احسان انجامشون بده وارد کافه شدم هنگ کردم پس این بچه هایی که می گفت اینان

گروهی که دور میز نشسته بودن تماما دختر بودن سارینا آرزو سحر مریم و چند تا دختر دیگه که نمی شناختم

وقتی ریخت اونا رو دیدم کفری شدم سارینا متوجه سنگینی نگاهم شد اومد سمتم و گفت:

_چرا نمی شینی؟

با حالت داد گفتم:

_مگه آبرویی هم برام گذاشتی از چادرت خجالت بکش چند تا دختر لاله الله دور خودت جمع کردی که چی بشه سارینا بس کن نزار از چشمم بیوفتی خودت خوب می دونی من از این جور دخترا متنفرم می فهمی متنفر درک کن خواهشا عقل داشته باش با حالتی عصبی بادی به گلوش انداخت وگفت:

_مگه چشونه؟

_من با آرزو مریم و سحر مشکلی ندارم

اونا این وسط چی میگن هان چی میگن؟

سارینا سرشو انداخت پایین انقدر که ازش عصبی بودم گفتم:

_با کی ام هان با کی ام؟ ببین میخوای مثل اینا باشی با اینا بگردی ازم دور شو.

بدون معطلی از کافه زدم بیرون حتی منتظر نشدم ببینم چه عکس العملی نشون میده.

دوستت دارم آرامشم تویی
یادم افتاد ماشین ندارم اعصابم بهم ریخت.

می دونم باهاتش بد حرف زدم خیلی هم بد حرف زدم ولی دست خودم نبود دلم می سوخت اون دخترا هم دلشون
نمی خواست این طوری بشن جامعه خرابشون کرده دلم می سوزه بهترین قیافه رو دارن اما ازش حفاظت نمی کنن.

اینا به کنار دلم از این گرفت که چرا برای اولین بار با سارینم اینطوری صحبت کردم.

آه کشیدم رفتم اون سمت خیابون

تا سوار ماشین شدم دیدم که سارینا هم تنها از کافه اومد بیرون.

کاش روزشو خراب نمی کردم کاش می داشتم بعدا این حرفا رو آروم بهش می گفتم اوف خدایا ببخشید.

راننده آدرس رو پرسید. درست درب خونه پیاده شدم.

کرایه رو حساب کردم دستمو کردم تو کیفم دنبال کلید گشتم.

کلیدو پیدا کردم درو باز کردم سمت مبل رفتم یادش بخیر قبلا چه با علاقه وارد خونه می شدم اما الان... اما اشکالی
نداره به امید روزی که مامان بیاد و ببینمش. ساعت شش بود خواب هم نداشتم اما افتضاح خسته بودم انگار که
پیمان به من گفته بود کل شرکت رو طی بکشم.

چشمام رو بستم یک دفعه صدای گوشی منو از جا پروند فکر کردم ساریناس اما نبود شماره ی ناشناس بود.

جواب دادم:

_ الو؟

جوابی دریافت نکردم.

دوباره گفتم:

_ الو بفرمایید شما؟

صدای فوت میومد گوشم رو اذیت می کرد ترسیده بودم دستام یخ کرده بود و می لرزید.

گوشی رو قطع کردم دوباره زنگ خورد

دوستت دارم آرامشم تویی

_ الو بفرمایید؟

دوباره فوت.

_ عاقا یا خانم محترم لطف کنید خودتون رو معرفی کنید.

صدایی بلند شد و گفت:

_ مرگ هستم.

بلند و مستانه خندید گوشی قطع شد

سر جام خشکم زده بود یا خدا نه نه این کی بود می ترسم خدا می ترسم

بدون معطلی گوشی رو برداشتم نمی‌دونستم باید به کی زنگ بزنم

آره پیمان، پیمان، پیمان، فرشته ی نجاتم.

شمارش رو پیدا کردم.

بوق سوم گوشیه برداشت.

صداش دو رگه بود معلوم بود از خواب بیدارش کردم.

_جانم؟

صدام می لرزید اما سعی کردم اروم بشم.

_ا... الو پ.پیمان.

_جانم خانوم کوچولو چی شده؟

_هی...هیچی فقط یه خواهش

_بگو گلم کم کم دارم نگران میشم ها.

_ن... نگران نشو خوبم

دوستت دارم آرامشم تویی

_بگو چی شده؟

_زود بیا خونمون ل... لطفا

_باشه عزیزم صبر کن اومدم

_ب...باشه منتظرم.

_مینا؟

_ب. بله؟

_نمیگی چی شده؟_گفتم هیچی.

بدون معطلی گوشیه قطع کردم

یه کمی آرام شده بودم اما بازم ترس وجودمو گرفته بود. خدایا خودت بخیر بگذرون.

آخه من این شماره رو چند ساله دارم ولی واسه چی تا حالا حتی یه مزاحم نداشتم کمی گذشت آیفون به صدا در اومد. پیمان، ده دقیقه ای رسیده

#مینا

ازم جدا شد و رفت. حتی بدون نگاه کردن بهم. رفتم داخل خونه حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم تقویم روی میز بود تاریخ رو نگاه کردم ۲۵ شهریور بود ۳۰ ام شهریور اول محرم بود مامان همیشه نذر می کرد. هیئت داشت اما امسال نیست پس باید یک روز یک روزه برگذار کنم تا نذر مامان برآورده بشه شوهر خاله هم خودش یک هیئت بزرگ داره با دو سه تا از دوستاش مامان هم تمام محرم اون جاست به یاد محرم چند قطره اشک از چشمم چکید با پشت دست پاکش کردم دستم که بریده بود بد جور می سوخت کاش الان یکی بود باندش رو عوض می کرد اما نبود هیچ کس نبود. احسان هم سفر کاری بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
گوشیم خیلی وقت بود خاموش بود روشنش کردم بیشتر از دویست تا زنگ اومده بود داشتم دق می کردم همش
هم از شماره ی ناشناس بود الی پنج شیش تا که پیمان بود. بیخیال شدم حتی پیام ها رو نگاه نکردم روی کاناپه
خوابم برد.

صبح حس کردم دستم تکون میخوره چشمامو باز کردم... با صحنه ای که مواجه شدم خون تو تنم یخ بست.
نکنه اومده اذیتم کنه این که دیشب قهر کرد.

با سرعت نور از جام بلند شدم روم پتو انداخته بود داشت باند دستم رو عوض می کرد و پماد می زد.

من_ تو؟ اینجا چیکار میکنی؟

_بخشید.

_بابته؟

_مزاحمت و اذیت کردنت.

دلم براش سوخت سرشو پایین انداخته بود.

تا خواستم چیزی بگم دستش رو روی بازوم گذاشت و منو سمت عقب هل داد تا تکیه بدم.

کارش تموم شد به میز پشتش اشاره کرد صبحانه بود.

طرفش نگاه کردم و گفتم:

_ اما من سیرم.

اخم هاشو تو هم کرد و خیلی عصبی گفت:

_خیلی اشتباه کردی.

واقعا ترسیدم چیزی بگم برام لقمه می گرفت.

همون طور بهم گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ لطف کن از این به بعد بهم خبر بده کجا میری با کی میری دست منو احسان امانتی شماره ناشناس جواب نده قهر نکن باهام که طاقت قهر خوشگلی مثل تو رو ندارم.

تو دلم نیشخندی زدم هه جواب شماره رو دادم خیلی داغونم کاش که بهت بتونم بگم آهی کشیدم که سمتم برگشت و بهم خیره شد.

علامت سوالی بالای سرش بود بهش گفتم:

_ میدونی چیه؟

_ نه چیه؟

_ محرم خیلی نزدیکه دلم هواشو کرده

_ منم همین طور

_ چند لقمه صبحانه بخور.

_ چشم.

صبحانه که تموم شد یاد آوری کرد: کرد که دست به آب نزنم و کلی چیزای دیگه.

از خونه بیرون می رفت کنار در ایستادم و گفتم _ ببخشید.

_ بابت؟

_ بی احترامی هام.

سرم رو گرفتم پایین.

چونه ام رو گرفت کیفش رو گذاشت پایین و صورتم رو توی دستاش گرفت و گفت:

_ سرت رو پایین بگیر جون پیمان

پیشونی مو بوسید و رفت.

دوستت دارم آرامشم تویی

دستام یخ کرد با خودم گفتم مینا تو که به پسرا رو نمی دادی خودم رو سرزنش می کردم.

روز ها کم کم گذشت کار هر روز پیمان اومدن به خونه ما بود تماس های مزاحم هر روز بیشتر بوی تهدید. می گرفت که عزیزم رو می گیره خودمو نابود می کنه عشقم رو می کشه.

فردا اول محرم بود. توی دلم غم بود. لباس های سیاهم رو برداشتم شال کفش مانتو شلوار چادر برای فردا چون هر سال مامان اول محرم می رفت این کارارو می کرد و آمادگی می گرفت اما من نمی رفتم تنها دلیلش هم پیمان بود اما امسال که مامان نبود خودم این کار رو می کنم
به امید فردا سرم رو روی متکا گذاشتم و خوابیدم...

#پیمان

خیلی آروم سرمو ازش برگردوندم

داشتم به رانندگیم ادامه می دادم یک دفعه صداس در اومد و گفت:

_ می شه ماشین رو نگه داری گوشیمو هم بده ممنون می شم.

_ لازم نکرده می رسونمت خونه تنها کجا می خوای بری تو؟

_ به تو مربوط نیست تو برو به عشقت برس تو که شمارشو نمی خواستی تو که دوسش نداشتی چی شد هان؟ چی شد؟ پوزخندی زد و دوباره شروع کرد: آدم دو رو، من با آدمای دورو و بیسرف کاری ندارم نگه دار بهت می گم.

_ مینا خفه شو.

دستم بلند کردم بزمنش که مینا گفت:

_ آره بزن دفعه اول خواستی منو بکشی تا به تینا برسی و من نباشم آخه مگه من جز برادر بهت چی گفتم به خداوندی خدا خودم خیلی دوست دارم تینا زنت بشه اما تو نمی دونم چرا دشمن من شدی ببین منو ول کن برو با تینا باش.

مستم رو به فرمون ماشین کوبیدم ماشین رو نگه داشتم گوشی و انگشترش رو بهش دادم و بلند داد زدم:

دوستت دارم آرامشم تویی
-خودت خواستی مینا خودت خواستی.

درو محکم کوبید و رفت ای خدا یه بار دیگه دلشو شکوندم تینا خفت می کنم می کشمت زندت نمی دارم من خوب
می شناسمت اما مینای ساده ی من بهت اعتماد داره.

رفتم شرکت گوشیم زنگ خورد تینا بود گوشی رو جواب دادم تو دلم برایش نقشه ها داشتم.

_الو؟

_الو عزیزم چطوری؟

_ممنون شما خوبی؟

_امروز همو ببینیم عشقم؟

_ببینیم منم موافقم.

_اوکی نفسم بای.

گوشی رو قطع کردم دختره ی لوس خدا لعنتت کنه.

به مینا زنگ زدم جواب نداد مینا، خانومم چرا گوشی رو جواب نمیدی؟ دختر دلم برای صدات تنگ شده.

رفتم رستورانی که با تینا قرار گذاشته بودیم به ثانیه نکشیده رسید با تیپ جلفش.

اومد طرفم که بوسم کنه اما کشیدم کنار و با چشم به مردم اشاره کردم خنده ی مزخرفی کرد و نشست.

دنبال بهونه ای گشت که سر صحبت رو باز کنه گفت:

_چی شد که ازم خوشت اومد؟

یکم فکر کردم تو دلم قش قش خندیدم و گفتم: به خاطر لج مینا و تلافی کارت بهت نزدیک شدم روانی ازت متنفرم

متنفر میفهمی؟

_راستش چون دوست مینایی، پذیرفتمت کم کم برام عزیز شدی و توجهم نصبت بهت جلب شد.

چه دروغ شاخ داری.

_مرسی عشقم منم چون داداش مینایی خیلی می خواست.

اه دختره ی چلغوز.

بعد از کلی جون کندن ازش جدا شدم هر کی سمت ماشینش رفت من. سمت خونه ی مینا رفتم زنگ رو زدم جواب نداد.

رفتم توی ماشین نشستم گوشی مو برداشتم و بهش زنگ زدم اما بازم جواب نداد.

گوشی رو روی داشبورد انداختم تو دلم گفتم:

خانم کوچولوی من کجایی می خوام ببینمت.

با وجدانم روبرو شدم که می گفت:

خانوم تو نیست تو که از همه دخترا متنفر بودی مخصوصا مینا چی شد الان انقدر نگرانش شدی؟

با خودم گفتم یا خدا این چه بازی هست که با ما می کنی من به نظر مینا کوه یخی هستم مینا هم خانوم اخمو ما اصلا به هم نمی خوریم باهام بازی نکن خدا جون لطفا.

تو دلم یه چیز بود تو مغزم یه چیز ته دلم هم بد جوری نگران و دلتنگ مینا بودم.

تو فکر بودم که مینا اومد و به شیشه ی ماشین زد.

پریدم بیرون وسط خیابون جوری بغلش کردم که فکر کنم استخون هاش خورد شد.

مینا آروم دم گوشم گفت:

_ کوه یخی غولتشن ولم کن ازت بدم میاد آدم دو رو.

اما بازم به حرفش توجه نکردم که گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ تا به ساعت قبل پیش تینا بودی الان اینجا چیکار داری؟

ولش کردم و گفتم:

_ آره بودم به تو چه مربوطه؟

سوار ماشین شدم و با سرعت تمام ازش دور شدم...

تینا جون یه لب ت می کنم صبر کن. خدا جونم اگه من نیستم خودت مراقب مینا باش لطفا. رسیدم خونه گونه هام
خیس بود تو دلم گفتم کوه یخی که گریه نمی کنه تو هم از تینا متنفری هم از مینا.

با تمام وجود داد زدم خفه شو خفه شو خفه شو در مورد مینای من صحبت نکن تمام دیوونه شدم روی تخت دراز
کشیدم من مینا رو دوست نداشتم در حقیقت وجدانم راست می گفت فقط چون مینا دختر خالم بود باهاش خوب
بودم اما منظورم از نگرانی برایش عشق نیست با فکرای مسخره خوابم برد...

پیمان اومد داخل با همگی سلام و احوال پرسى کرد گفت:

_ جانم مادر؟

حاج خانم سمت من اشاره کرد:

یک تا از ابرو شوداد بالا و گفت:

_ این کیه؟

_ دختر خاله ی منه.

_ مگه تو چند تا خاله داری؟

_ به دونه.

_ خب فریبا که دختر نداشت

_ داشت حاج خانم فقط نمی اومد مسجد.

دوستت دارم آرامشم تویی
حاج خانم بلند خندید و گفت:

_ پس عالی شد

منو پیمان با هم گفتیم:

_ چرا؟

_ عروس پیمان منم جور شد

پیمان خنده ای از سر داد و تو صورت من نگاه کرد.

سارینا اومد کنار من و ایساد و گفت:

_ عروست کردن.

_ خفه خون بگیر یه دقیقه.

و رفتم کنار حاج خانم نشستیم. دستامو تو دستاش قفل کردم و گفتم:

_ مادر من اول محرم که دختر شوهر نمیدن.

سرمو انداختم پایین متوجه نگاه های سنگین پیمان بودم اما به روی خودم نیاوردم.

حاج خانم سرمو بالا آوردم و گفت:

_ منتظر بودم تا ببینم اخلاقت شبیه مادرت هست یا نه الحق که دختر همون فریبای فرشته ی خودمی.

_ زنده باشی مادر.

از همگی خداحافظی کردیم...

تمام مهمونا رفتن من احسان سارینا پیمان و تینا هم بود.

با یه تیپی که تعریف نکنم بهتره.

دوستت دارم آرامشم تویی

رفتم داخل حسینیه رو تماما جارو کردم ظرفا رو شستم ساعت یک شد همگی نشستند و چایی می خوردن.

رفتم بالا سرشون و با یه چهره ی عصبی ساختگی گفتم:

_ جمع کنید کاسه کوزه رو انقد گرم حرف بودین من همه کارارو کردم شما هنوز نشستین همه سرشون رو

چرخوندن با تعجب بهم نگاه کردن و گفتن:

_ تنها؟

_ داد نزنین گوشم رفت پ ن پ با ارواح شما.

همگی خندیدن _ خب بلند شیم برین ساعت یکه فردا باید زود بیایم

باشه ای گفتن سوار ماشین شدم مسیج اومد.

بازش کردم.

پیمان بود:

_ می تونی وایسی با هم بریم من تینا رو برسونم؟

اول دلم می خواست بگم نمی خوام خودم میرم اما گفتم:

_ شما برو من دنبالت میام.

ایموجی خنده گذاشت حرکت کرد منم با فاصله حرکت کردم دنبالش تا تینا متوجه نشه و ازش ناراحت نشه.

از هم خداحافظی کردن که دوباره پیمان مسیج داد:

_ خب رفت حرکت کنیم خانومی؟

ته دلم یه جوری شد با این حرفش اما گفتم:

_ برو شما منم میام دنبالت.

_ خانومم مقدم تره.

دوستت دارم آرامشم تویی
عجب آدمیه ها منو به خودش می چسبونه ولی خب منتها عادت کرده نمی شه کاریش کرد.

بچه که بود همیشه اینا رو می گفت بهم.

_چشم پسر شجاع.

از کنار ماشینش رد شدم چشمک زد بهم اومد کنارم شیشه رو. پایین داد و بلند گفت:

_ بابت همه ی این کارایی که می کنم ازت معذرت می خوام مینا محمدی

بلند خندیدم و گفتم:

_ آقای پیمان فروزان خب چرا انقد اذیت می کنی که عذر بخوای

_ شما چیکار داری؟ من دوست دارم از خوشگلی مثل شما همش عذر بخوام.

ماشین ها پشت سر هم رد میشدن و به ما نگاه می کردن.

نفهمیدم چقدر سریع گذشت اما رسیدم دم خونه پیمان از ماشین پیاده شد و با هم بالا رفتیم...

مینا

از خواب بیدار شدم حس کردم یکی کنار تخت دراز کشیده.

چشمامو بیشتر باز کردم.

احسان بود.

باورم نمی شد.

داداش گلم بود زندگیم بود بعد یکی دو هفته دیدمش.

دوستت دارم آرامشم تویی
با سر پریدم روش انقدر بوسش کردم که به شوخی داد زد:

_ بسته دیگه توف مالیم کردی احوال خواهریم؟

_ فدای داداشم دلم برات تنگ شده بود نفس ابجی.

_ عزیز منی مینایی.

چهره ناراحت به خودم گرفتم و گفتم

_ بازم میری مسافرت؟

گونمو بوسید و گفت:

_ نوچه نمیرم دیگه این دفعه هم که رفتم پیمان زور کرد که برو حیف کارته.

_ آخ جون پس دیگه تا آخر محرم پیش خودمی.

_ بله که هستم.

با هم از اتاق رفتیم بیرون یهو سوپرایز شدم.

یعنی واقعا هنگ کردم.

تا حالا در این حد تعجب نکرده بودم

تینا؟

خونه ی ما اوف این این جا چیکار می کنه

سارینا و پیمان هم بودن.

سارینا پرید جلوم و به قول پیمان توف مالیم کرد

دوستت دارم آرامشم تویی
پیمان هم سلام خشکی کرد و رفت کنار تینا نشست
میز صبحونه چیده بودن اوف با چه تشکیلاتی.

سر میز نشستیم تینا عشوه میومد واسه پیمان پیمان هم از اون بد تر براش لقمه می گرفت.

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس این دفعه حتی اون مزاحم نبود گوشی رو برداشتم همه چشمشون به من بود
رفتم لب پنجره.

_الو؟

_الو خوشگله چه خطرا؟

_خطر؟

چشمام گرد شد قد یه نعلبکی

_همون خبر خودمونه نفسی!

صدای یه پسر جوون بود اما نمی شناختم گفتم:

_ شما با کی کار دارید؟

_ همون مزاحم قبلی ام عشقم خطر بیخ گوشته.

و بوق های پیا پی. گوشی رو قطع کردم.

همون مزاحم خطر بیخ گوشته یعنی چی برگشتم طرف جمع حواسم نبود اینا نشستن وای خدا حرفام همه رو شنیدن چیکار کنم خدا جون لطفا کمکم کن راست و ریستش کنم.

پیمان _ کی بود مینا؟

_ به تو...

دوستت دارم آرامشم تویی

حرفمو قورت دادم و گفتم:

_ یه بنده خدا.

و تو دلم یه لا الله الله گفتم.

سر میز نشستم صبحونه رو خوردم پیمان گفت:

_ خب من تینا رو می رسونم خونشون واسه شب آماده بشه شماهام برید حسینیه

همگی باشه ای گفتیم.

میز صبحونه رو جمع کردم.

سارینا لباس آورده بود رفت تو اتاق مامان حموم منم رفتم تو اتاق خودم حموم کردم.

حاضر شدم و از اتاق بیرون رفتم.

سارینا و احسان تا منو دیدن با هم گفتن.

_ او لالا چه تیکه ای.

_ ای کوفت چشما درویش.

با هم بلند خندیدیم.

از خونه رفتیم بیرون ساعت پنج بود باید می رفتیم تمیز کاری می کردیم که همگی امشب واسه تشت گذاری میومدن.

هر کی با ماشین خودش رفت چون پارکینگ حسینیه بزرگ بود مشکلی واسه جا پارک نداشتیم

وارد حسینیه شدم وای خدایا چه آرامشی داره نوحه های قشنگی پخش می شد رفتم داخل کفشامو در آوردم همون دقیقه پیمان هم اومد با رویی خوش بهش سلام دادم

دوستت دارم آرامشم تویی
اما.

با خشکی جوابم رو داد.

رفتم داخل یه جاروی درست و حسابی یه گردگیری عالی کردم

دور و بر رو هم تی کشیدم.

ساعت شد شیشو نیم پیمان اومد داخل.

با دیدن داخل تعجب کرد

خندید و گفت:

_ خسته نباشی همه رو خودت تنهایی انجام دادی؟

منم خندیدم و گفتم:

_ بله سخت نبود.

خنده اش رو جمع کرد و گفت:

_ اما اون یکی طرف از حسینیه مونده.

منظورش جایی بود که مردا هستن.

_ اشکالی نداره اینجا تموم شد الان میام اون طرف مهمونا ساعت چند میان

_ ساعت هشت.

_ باشه ممنون با عجله رفتم اون یکی سالن اونجا رو هم تمیز کردم ساعت هفت و نیم شد.

احسان و سارینا رسیدن اخمامو جمع کردم و گفتم:

_ کجا بودین؟

سارینا اومد کنارم منو بوسید و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ خوشگلم مهمون پذیرایی می خواد دیگه. اونم مهمون امام حسین اول محرم هم هست مامانم حلوا درست کرده بود رفتیم آوردیم سر راهی هم شیر و کیک خریدیم از فردا انشاالله غذا می دیم.

باشه ای گفتم و رفتم تا شیر رو بزارم گرم بشه مامان چقد کاراش سخت بود الهی بمیرم براش ساعت هشت و ربع همه مهمون ها اومدن مداح هم نوحه ی قشنگی رو می خوند و همه گریه می کردن منم اشکم در اومد یاد مامان افتادم یاد دلتنگی هام یاد امام حسین و درداش.

خلاصه سخت بود اون شب.

برقا روشن شد مداح هم ختم جلسه رو اعلام کرد و برای صاحب مجلس دعا کرد.

همه سراغ مامان رو از هم می گرفتن

سارینا گفت:

_ خب بگو دخترشی.

_ میگم خواهری میگم.

_ منتظرم.

خندید و رفت تا حلوا رو پخش کنه

منم پشت بندش شیر و کیک رو پخش می کردم.

یه خانم مسن اونجا بود که روی صندلی نشسته بودن دخترش هم که هم سن های مامان بود کنارش روی صندلی نشسته بود به اون خانم رسیدم که گفت:

_ دخترم فریبا خانم نیومده کجاس

_ رفتن ترکیه حاج خانم.

_ ترکیه چرا مادر؟

دوستت دارم آرامشم تویی
_مسافرت یک ساله رفتن مادر جان

اخم هاشو جمع کرد و گفت:

_ ببینم اصلا تو کی هستی جای اون کار می کنی؟

خندیدم و گفتم:

_ دخترش هستم مینا.

تو اون لحظه پیمان صدام زد:

_ مینا، مینا.

_ بله اومدم با اجازه ای گفتم: و رفتم. سمت در که صدای اون خانم بلند شد و گفت:

_ پیمان پسرم بیا ببینم این دختر کیه

پیمان گفت حاج خانم داخل شلوغه.

_ بیا تو ببینم پسرم غریبه نداریم...

چون داد زدم گلوم درد می کرد.

احسان خوابیده بود رخت خواب پیمان رو آوردم و پهن کردم.

خواستم برم بخوابم که گفت:

_ مینا.

_ بله؟

_ می شه یه لیوان آب بیاری؟

_ ای وای ببخشید یادم رفت پارچ رو بیارم. چشم یه لحظه صبر کن.

دوستت دارم آرامشم تویی
با رکابی روی رخت خوابش نشست آب رو دادم دستش تشکر کرد.

دوباره خواستم برم سمت اتاقم که دوباره صدام زد و گفت:

_مینا.

_جانم؟

_جانت بی بلا من تا آخر محرم بی کارم از فردا ساعت ده می ریم حسینیّه تا بالا سر آشپزا باشیم.

_چشم.

_چشمت بی بلا حالا برو بخواب شب بخیر گلم.

_شب بخیر.

رفتم داخل اتاقم بدون این که به چیزی فکر کنم خوابیدم.

.....

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم ساعت هفت صبح کی بود که بهم زنگ می زد.

_الو؟

_الو عشقولی من.

_اوف باز تویی لامصب از سوراخ موشت بیا بیرون ببینم کی هستی دیوونم کردی.

_میام عزیز میام منتظرم باش یک دو مرگ بوم.

گوشی رو قطع کردم دیگه خوابم نمی برد خدایا نگرانم نگران سه نفر احسانم پیمانم سارینام خدا مراقبشون باش.

رفتم دوش گرفتم ساعت نه بچه ها رو بیدار کردم صبحونه بخورن تا بریم حسینیّه.

قرار شد همگی با ماشین احسان بریم منو پیمان پشت نشستیم احسان و سارینا هم جلو نشستن.

دوستت دارم آرامشم تویی

جلوی حسینیه نگه داشت پرچم های سیاه رو دوست داشتم چون بهم آرامش میدادن چند تا پسر هم سن های احسان و پیمان جلوی در بودن و علم رو سر هم می کردن پر های زرد قرمز سیاه سفید همشون رو دوست داشتم.

چند روز گذشت همون مرد همون صدا همون شماره همون ساعت، مزاحمم می شد.

کار هر روز مون رفتن به حسینیه بود و کار های پیاپیش. به هیچ عنوان خسته نشده بودم پیمان هم مثل من مشتاق کار ها بود...

روز عاشورا رسید دسته های امام حسین رفت و آمد می کردن اون روز تمام هیئت ها رو غذا دادیم.

ساعت دو شب بود همگی سوار ماشین شدیم به سمت خونه رفتیم فردا باید زود تر از همیشه بیایم چون ظهر تاسوعا همه چی تموم می شه خبر نداشتم زندگی منم ظهر عاشورا تموم می شه...

توی ماشین نشستم و خوابم برد...

#پیمان

از ماشین پیاده شدیم مینا خوابیده بود.

بیدارش کردم.

بدون حرفی رفت داخل اتاقش و خوابید.

صبح طبق عادتش بیدار شد ما رو هم بیدار کرد.

برای ما صبحونه درست کرده بود

خودش هم روزه گرفته بود.

هر چی من و احسان اصرار کردیم اما باز مرغش یه پا داشت و می گفت نذر کرده.

همگی رفتیم حسینیه ساعت خیلی زود گذشت.

همه چی تموم شد همه ی مراسم ها تموم شد.

دوستت دارم آرامشم تویی
از خدا خواستم مینا همیشه سالم باشه

هر چی زود تر خاله بیاد و دخترش رو بهش تحویل بدم و از شر تینا هم راحت بشم.

مینا همیشه می گه تو کوه درد باش طاقت بیار و مرد باش.

آخه چجوری به چیزی اهمیت ندم؟ وقتی تو چهرش غم و می بینم .

حاج خانم اومد نزدیکم:

_سلام پسرم خوبی؟

_سلام مادر ممنون شما خوبین؟

_سلامت باشی مینا رو نمی بینم.

_داخل آشپز خونس به احتمال صداس کنم؟

_آره پسرم ممنون می شم.

رفتم تا مینا رو صدا بزنم اما نبود که نبود. غیب شده بود آب شده رفته زیر زمین داد می زدم مینا، مینا اما بازم جواب نمی داد گوشیش و کیفش داخل مسجد بود اما خودش نبود.

سارینا احسان من و چند تا از بچه ها دنبالش می گشتیم اما باز هم نبود. خدایا چی کار کنم سپردمش به تو

احسان داد میزد و می گفت: اون تا حالا بدون اجازه من جایی نرفته. پیمان تو گوشه شو چک کن ببین مسیجی چیزی نیومده شاید اتفاقی افتاده براش.

همه ی مهمون ها رفتن سارینا سری مسجد رو جمع کرد. نگران بود. می شد اینو از چشم های خواهر و برادرش فهمید.

سینا صدام زد دوستم بود و همچنین پسر دوست بابام گفت:

_داداش یادته مینا خانوم رو سپردی به من گفتمی هواشو داشته باشم؟

_آره، آره داداش چی شد خبر داده به تو؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ نه داداش وسط دسته غیبتشون زد دیگه ندیدمشون ولی توی کوچه ی پشتی چادرشون رو پیدا کردم.

چادر رو داد دستم دلهره ام بیشتر شد

تشکری کردم و رفتم تا گوشی شو چک کنم.

گوشی رو برداشتم کلی تماس ذخیره شده داشت ای مینا چرا ازم مخفی شون کردی؟ پیام های تهدید وار تمام پیام ها رو به سرگرد یعنی پدر سینا فرستادم بلکه بتونه کاری کنه.

از مسجد اومدم بیرون احسان هم پیام ها رو خوند و با مشت به سرش میکوبید و پیاپی می گفت:

_ اینا کین اینا با مینای مظلوم من چیکار دارن؟

داداش من نگرانم اینا کین؟

سارینا هم گریه می کرد.

اوف چه وضعیتی بود کاش می مردم و تو این مخمصه نمیوفتادم عشقش رو میکشن یعنی چی مینا؟ مینا چرا

چرا بهم چیزی نگفتی؟

از مسجد زدم بیرون سوار ماشین شدم به بچه ها گفتم برن خونه.

توی راه بودم ماشینی با ماشینم برخورد کرد داشت خلاف میومد از ماشین اومدم پایین که حس کردم دستی روی صورتم نشست و دیگه

چیزی یادم نمیاد...

#مینا

ساعت دو کار هامون تموم شد به بچه ها گفتم بریم دسته ببینیم پیمان پسر سرگرد یعنی دوست شوهر خاله رو برای حفاظت من گذاشت.

تو دلم شک افتاد نکنه اینم با خبره که تهدیدم می کنن؟

دوستت دارم آرامشم تویی
اما بازم اهمیت ندادم صدای نوحه خون تو گوشم می پیچید.

قدم قدم با یه علم ایشالله اربعین میام سمت حرم.

تو دلم گفتم خدایا یعنی میشه منم یه روز برم کربلا تو دلم آمین بلندی گفتم:

هر چی دسته نزدیک تر میشد قلبم بیشتر تپش می گرفت نمی دونم چرا این جوری شدم.

لحظه ای حس کردن دستم کشیده شد و دستی صورتم رو لمس کرد. چادرم از سرم افتاد و بیهوش شدم.

...

توی اتاق کاملا طلایی بودم با یک لامپ خیلی تیره که فقط سایه می نداخت.

داد زدم:

- اینجا کجاست خودت رو نشون بده

صدایی اومد که گفت:

_ میام منتظر بقیه مهمون ها هستم.

منظورش چی بود؟ از بقیه مهمون ها خدایا بخیر بگذرون تو رو به امام حسین قسم مراقب اون سه تا باش تقریبا
چهار پنج ساعت گذشت یکی رو انداختن داخل اتاق.

یعنی کی بود؟

داد زد و گفت:

_ آخ.

_ پیمان پیمان پیمانم چی شد پیمان خوبی؟

کشون کشون رفتم پیشش

داد زدم:

دوستت دارم آرامشم تویی
- اینجا کجاست؟ خودت رو نشون بده صدایی نیومد.

_پیمان پیمان پیمان چی شد خوبی پیمان نگرانتم پرنده دوست داره صداتو بشنوه محتاجم به صدات

گریه می کردم که گفت:

_ خوبم خانوم کوچولو.

خیلی خوشحال شدم.

_ امید وارم که تماس ها رو گوش داده باشی.

_ چرا چیزی نگفتی بهم مینا؟

سرشو آورد بالا تا منو دید عصبی شد و گفت:

_ زدنت؟

_ آره بیهوش بودم دردش رو حس نمی کنم.

_ می کشمشون صبر کن دست رو تو بلند می کنن وایسا بزار جون سالم به در ببریم.

_ من واسه شما جونمم میدم کتک خوردن که چیزی نیست که ازش بترسم.

_ چرا؟

_ چون که...

تا خواستم حرفی بزنم دو نفر رو انداختن داخل اتاق.

سارینا و احسان بودن.

داد زدم:

- اینجا چه خبره خودتو نشون بده با اینا چیکار داری؟

اما صدایی نیومد

دوستت دارم آرامشم تویی
چند تا مرد با روبند اومدن داخل و یک میز و صندلی چهار نفره آوردن با یک ظرف بزرگ.

خواست بهم دست بزنه و منو روی صندلی بشونه که داد زدم:

_ به من دست نزن خودم بلدم برم. بلند شدم و کنار پیمان نشستم.

گریه می کردم نه به خاطر خودم به خاطر صورت زخمی پیمان.

به خاطر احسان که یکه خورده بود و منو تو این وضعیت می بینه.

به خاطر سارینا که گناهی نکرده به این بلا گرفتار شده.

زبون باز کردم:

_ من از تون معذرت می خوام تقصیر من بود.

اما یادتون نره که من همیشه چی می گم تو کوه درد باش طاقت بیار و مرد باش.

احسان گریه می کرد.

منم گریه می کردم.

احسان و سارینا سرشون رو توی بغل هم گذاشتن نمی تونستن صحبت کنن دهنشون چسب خورده بود.

اشکام می ریخت سرمو روی شونه ی پیمان گذاشتم و گریه می کردم پیمان هم سرش رو روی سرم گذاشت اشک

های داغش رو حس می کردم روی موهام جوری که خودش بشنوه گفتم:

_ مگه کوه یخی هم گریه می کنه؟

_ کوه یخی واسه تو جونشم میده گریه کردن و غرور که چیزی نیست.

خندیده ی تلخی زدم:

_ مراقب خودتون باشید.

سراشون رو بالا آوردن و غمگین منو نگاه کردن احسان ناراحت بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
مردی اومد داخل نزدیک که اومد فهمیدم زارع هست.

وای خدای من این اینجا چیکار می کرد خدایا بخیر بگذرون

اومد نزدیک و گفت:

_بله، شریک آقای فروزان هستم البته با دستیار ام که آشنا می شید باهاشون. توی اون ظرف بزرگ یه تفنگ و یک بسته قرص خودکشی بهش چی میگن آهان قرص برنج هست... بین شما چهار تا یک نفر باید بمیره احسان پیمان سارینا یا مینا فروزان تصمیم با شماست.

از اتاق بیرون رفت.

تصمیم خودم رو گرفتم گفتم:

_بچه ها من میدونم که احسان و سارینا هم دیگرو دوست دارن به خاطر همین شما دو تا از رده خارجین می مونیم منو پیمان که من نمی دارم برای اون اتفاقی بیوفته.

احسان و سارینا سعی می کردن حرف بزنان داد می زدن احسان اشک هاش می ریخت و با دهن بسته حرف می زد
پیمان گفت:

_چرند نگو مینا تو این کارو نمی کنی

_می کنم.

و داد زد:

_آهای آقای محترم می تونی بیای

پیمان داد زد مینا چرند نگو مینا تو رو خدا.

اما تصمیم من قطعی بود...

اشکام که اجازه ی خوندن ادامه ی نامه رو بهم نمی داد رو با گوشه ی آستینم پاک کردم

دوستت دارم آرامشم تویی
تا بتونم درد و دل های عشقم رو راحت بخونم.

شروع کردم به خواندن ادامه ی نامه:

_خیلی اذیتت کردم هر روز و همیشه سد راحت بودم ولی اینو بدون مینا تیکه تیکه ی وجودم از تو تشکیل شده.
خودت ذره ذره داری نابودم می کنی.

فکر نمی کردم روز و شبم یکی بشه اما به لطف تو این اتفاق افتاد.

برای همین می خوام از اینجا برم تا یک ماه دیگه ویزا برای دبی آماده میشه بابا هم در جریان می خواد کاراش رو تا
موقع برگشتش به احسان بسپره.
مینا دوستت دارم بیشتر از جونم.

فقط اینو بدون من چیزی جز خودت و عشقت نمی خواستم و نمی خوام هنوز هم منتظرم بگی دوستم داری
دفترت رو می برم تا یادت همیشه توی قلبم باشه.

عاشقت پیمان...

خداحافظ برای همیشه

قلبم نمی زد دلم می خواست داد بزنم اما مجبور بودم به سکوت کردن.

منم دوستت دارم پیمان.

تا آخرین نفسم دوستت دارم.

درب اتاق به صدا در اومد.

این بار احسان بود.

گفت:

_ آجی جون زن عمو اینا اومدن عیادت بیا بیرون.

دوستت دارم آرامشم تویی

_احسان؟

_جانم؟

_از پیمان خبری نداری؟

_چرا زنگ زد آبجی حالش خوبه فقط خستس خونه استراحت می کن.

_مرسی داداشی الان میام.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت خیلی خوشحال بودم که حالش خوبه اگه قضیه ی تینا تموم می شد الان پیشش بودم بدون هیچ ترسی از کسی چون عشقم پاکه... از اتاق بیرون رفتم.

همه نشسته بودن زن عمو داشت با احسان صحبت می کرد دایی مرتضی هم با زنش تو راه بود.

نیما هم اومده بود.

همه ازم می خواستن بگن که چجوری منو می زدن چجوری تهدیدم می کردن اما من فقط و فقط فکرم پیش احسان بود.

یاد حرفاش افتادم.

یاد وقتی که دستمو توی بیمارستان بوسید.

داری ذره ذره نابودم می کنی.

یکی در میون سوال های همه رو جواب می دادم.

همه ازم سوال می پرسیدن جز نیما

زنگ در به صدا در اومد سارینا در رو باز کرد.

دایی اینا بودم و بازم دوباره سوال ها شروع شد.

نیما عصبی رو به همه گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ همگی می بینید حالش خوب نیست.

تازه از بیمارستان مرخص شده درکش کنید برایش سخت بوده عصبیه.

و رو به من گفت:

_بلند شو برو تو اتاقت استراحت کن. بعدا همه چیو براشون توضیح میدی.

این چرا اینجوری رفتار می کرد؟ چقدر مراقبم بود

تو دلم گفتم:

من احتیاج به کسی ندارم که مراقبم باشه جز پیمان من کسیو قبول ندارم جز پیمان و احسان.

از جام بلند شدم با اجازه ای گفتم و سمت اتاقم رفتم...

#پیمان

درسته از مینا انتظار نداشتم اون حرفارو بزنه.

اما هنوزم دوستش دارم.

مینا بهم گفت ازم دور بمون.

منم می خوام اولین خواسته ی عشقم رو برآورده کنم رویای بدون من بودن رو برایش به واقعیت تبدیل کنم.

زنگ زدم به یکی از دوستانم که داخل سفارت کار می کرد.

ازش خواستم برای رفتن به دبی کارهای ویزا رو انجام بده برام.

تا یک ماه دیگه کارای مسافرت طولانیم تموم می شه.

مینا هم از دستم راحت می شه

منم ازش دور می شم برای همیشه

دوستت دارم آرامشم تویی
با این فکر اشکام خود به خود راه خودش رو پیدا کردن.

کوه یخی گریه نکن

روی تخت دراز کشیدم با خودم گفتم: چی شد که عاشق مینا شدم؟ چی شد که لحظه به لحظه به یادشم؟ چی شد که بدون اون و چشمش نمی تونم زندگی کنم؟ از وقتی که دست روش بلند کردم برام عزیز شده دوسش ندارم عاشقشم عاشق بودنش.

چادرش روی تختم بود بو می کشیدم و کم کم از نبودش خورد می شدم.

نمی دونستم چیکار کنم ساعت یازده بود به احسان زنگ زدم تا برای دادگاه امروز حتما حضور داشته باشه.

خدا بخیر کنه تینا و پدرش آزاد نشن تا حتی بعد من صدمه ای کوچیک به مینای من وارد نشه.

ماشین رو از پارکینگ بیرون بردم و سمت دادگاه حرکت کردم.

سرگرد هم اونجا حضور داشت.

بعد از یک ربع احسان هم رسید.

قاضی هم اومد داخل اتاقکی رفتیم که زارع و بچه هاش هم اونجا بودن. وکیل تینا تا سعی کرد قاضی رو از حرف های دروغ پر کرد.

اما فقط شهادت سرگرد همه ی دروغ های پیاپی وکیل رو نابود می کنه.

سرگرد هم اونجا حضور داشت.

قاضی تینا رو آزاد کرد و فقط به یک هفته حبس محکوم شد.

اما پدر تینا و برادرش حبس عبد محکوم شدن.

ظاهرا آقای زارع از یه عده کلاهبرداری کرده و می خواسته بعد از کشتن یکی از ایران فرار کنه.

چون شاکی های زارع هم اونجا پرونده داشتن.

دوستت دارم آرامشم تویی
خوشحال بودم چون تینا بدون پدر و برادرش هیچه.

از دادگاه بیرون اومدیم احسان به مینا زنگ زد و اتفاقات امروز رو برایش تعریف کرد.

احسان خواست تلفن رو قطع کنه که مینا گفت:

_ داداش احسان پیمان کجاست؟

_ همینجا گوشی رو بدم بهش؟

_ آره ممنون میشم.

خداحافظی کردن احسان گفت: میناس با تو کار داره.

گوشی رو گرفتم و از حالت بلندگو خارج کردم.

_ الو؟

_ الو پیمان؟

صداش گوشمو نوازش میداد آروم گفتم:

_ جانم؟

_ خیلی متاسفم معذرت می خوام

و بوق های پیا پی.

گوشی رو قطع کرده بود.

انگار که خواست صدای گریه هاشو نشنوم.

گوشی رو دست احسان دادم.

ازش خداحافظی کردم و سمت خونه حرکت کردم...

هر روز برام تکراری شده بود مینا رو نمی دیدم دلم براش تنگ شده بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
امروز هم تینا آزاد میشه هم این که مینا وقت دکتر داره.

گوشی رو برداشتم زنگ زدم به دکتر مینا.

_الو؟

_الو سلام آقای فروزان وقتتون بخیر.

_ممنون، آقای دکتر امروز مینا وقت دکتر داره اگه زحمتی نیست من باهاش نمیام هر چیزی که مربوط بهش می شه
به من بگید تا در جریان باشم چه خوب چه بد.

_چشم آقای فروزان منتظر تماس من باشید.

خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم.

خوشحال بودم که لاقل می تونم اینجوری هوای پرندمو داشته باشم...

دلَم گرفته بود.

سه هفته ی دیگه اینجام باورم نمی شه زندگیمو ایران جا بزارم و برم.

اما خود مینا دوست نداره من دورش باشم.

چادر مینا هنوز هم پیش من بود هر روزم شده بود صحبت کردن با در و دیوار.

به شرکت زنگ زدم:

_الو؟

_الو خانم امیری لطفا ساعت پنج شرکت باشید تا حقوقتون رو پرداخت کنم.

_اما چرا من اشتباهی نکردم آقای فروزان.

_خانم امیری بیاید شرکت باهاتون صحبت می کنم.

دوستت دارم آرامشم تویی
گوشی رو قطع کردم.

حوصله ی بحث با کسی رو نداشتم

سه هفته هم مثل این روزای تکراری می گذره شک ندارم.

پس باید با همگی خداحافظی کنم

زنگ زدم به سعید شاهین و سروش

و چند تا از کارمند های شرکت.

چند تا از هم دانشگاهی هام به اونا هم گفتم اگه کاری ندارن ساعت پنج شرکت باشن.

می خوام قضیه ی رفتنم رو به همشون بگم تا ازم دلخور نشن.

دلهم می خواست بنویسم

اما حرفی برای گفتن نداشتم.

مینا کاخ آرزو هام خراب شد مینا عشقت نابودم کرد.

مینا هر موقع عصبی بود می نوشت.

آره می نوشت.

یاد دفتر مینا افتادم داخل ماشین بود خیلی زود. آماده شدم رفتم توی ماشین حرکت کردم سمت پارک کنار شرکت.

اول پاییز بود فصلی که همه ی عاشقا پیش هم دیگه هستن از هم دور نمی شن اما مینای من منو توی پاییز تنها گذاشت.

چند روز دیگه اول صفره و من اینجا نیستم تا اربعین نذر مامان رو بدم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
ساعت سه رو نشون می داد.

به پارک رسیدم.

دفتر رو برداشتم و رفتم یک جای دنج پارک نشستم.

شروع کردم به خواندن دفتر مینا.

نوشته بود اگه نبودم تو زیارت ها دنبالم بگردین.

من عاشق مامانم و خالمم.

بعد از من سارینا و احسان رو به هم برسونید.

و ولی درد و دل های دیگه

آخرین صفحه ی دفتر وصیت نامه نوشته بود.

تمام برگه پر از اشک بود.

خودکارم رو برداشتم و روی تمام دفتر نوشتم.

دوستت دارم مینا. دوستت دارم مینا...

داخل شرکت رفتم همه اونجا بودن حتی احسان هم بود.

همشون یه جووری نگاهم می کردن دقیقا مثل قاتلا.

احسان اومد سمتم و گفت:

_ چی شده پیمان خبریه به هممون زنگ زدی داداش چیزی شده؟

_ آره داداش چیزی شده می خوام واسه یه مدت خیلی طولانی از ایران برم.

به همتون زنگ زدم تا ببینمتون

دو سه تا بسته در آوردم از جیبم

دوستت دارم آرامشم تویی

یکی برای خانم امیری بود و چند تا هم برای نگهبان و نظافت چی شرکت

برای کارمند ها رو هم دست احسان دادم تا خودش حقوقشون رو پرداخت کنه.

تو این مدت که من داشتم حقوق کارمند ها رو پخش می کردم احسان سعید شاهین و سروش با چهره های برزخی
منو نگاه می کردن

من حتی به سارینا هم زنگ زده بودم

اما نبود.

صدای نفس کشیدن کسی رو از پشت سرم شنیدم.

برگشتم.

سارینا بود.

خندید و گفت:

_ برادر پله ها زیاده لاغر شدم رفت.

جمعیت با حرف سارینا کلی خندیدن البته به جز اون چهار نفر برزخی

سعید اومد جلو و گفت:

_ مدت طولانی یعنی چی پیمان مگه چند روزه میری...

خواستم جواب حرفش رو بدم که هم دانشگاهی هام اومدن جلو و تک به تک ازم خداحافظی کردن و رفتن

نیم ساعت هم اونجوری گذشت.

سارینا هنوز از چیزی خبر نداشت

همگی رفتن جزء احسان سعید شاهین سروش و سارینا.

دوستت دارم آرامشم تویی
سعید دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_ خب نمی خوای بگی چند روزه میری؟

_ روز نه.

شاهین گفت:

_ خب چند ماهه میری؟

_ ماه هم نه سال.

همگی با هم گفتن چی؟

سارینا اومد جلو و گفت:

_ بابا بسته به منم بگید چه خبره؟

_ می خوام واسه یه مدت خیلی خیلی طولانی برم خارج از ایران.

سارینا پس افتاد.

حق داشت من هم تو این چند ماه خیلی بهشون وابسته شدم.

سارینا شروع کرد به تند حرف زدن دقیقا مثل مینا:

_ داداش من پیمان جان اگه از مینا ناراحت شدی باید بگم بچه هست اون منظوری نداشته اگه کاری کرده حرفی زده

از رو بچگی بوده نکن این کارو تنهامون نذار شما بزرگی میفهمی اون بچگی کرده نرو لطفا.

_ اما دیر شده ابجی.

و از شرکت بیرون زدم.

خیلی صدام کردن.

سارینا هم دیوونه شده بود.

دوستت دارم آرامشم تویی

همش داد می زد.

می گفت نرو بچگی کرده آخه خواهر من تو که از چیزی خبر نداری، عشقمو از دست دآدم طاقت ندارم.

بینم دستش تو دست یکی دیگه باشه.

پامو گذاشتم رو گاز و حرکت کردم سمت جاده شمال.

حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم. دوست داشتم یک هفته ای دور باشم از تهران اگه اینجا بمونم،

همگی از رفتن منصرفم میکنن...

#مینا

صبح از خواب بیدار شدم باز هم کسل بودم.

ساعت شش عصر وقت دکتر داشتم روز گذشت ساعت پنج بود احسان گفت:

جایی کار دارم میام بریم بیمارستان

تا ساعت پنج کارامو کردم حاضر شدم

احسان اومد دنبالم.

حتی لام تا کام حرف نزد.

یعنی چی شده که حرفی نمی زنه

تحمل کردم.

حس کردم بین اون و ساریناس

به بیمارستان رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم

دکتر دستم رو معاینه کرد داروی جدیدی تجویز کرد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
بخیه گوشتی به دستم زده و احتیاجی به کشیدن بخیه نداره.

از اول هم مشکلی با تکون خوردن دستم نداشتم الان به طور کل مثل روز اول شدم.

از دکتر تشکر کردم و از بیمارستان بیرون رفتیم.

باز هم احسان گرفته بود.

رفتیم داروخانه دارو هامو گرفتیم

از احسان پرسیدم:

_ داداشی؟

_ جون دلم؟

_ چرا گرفته ای چیزی شده؟

_ آره آبجی گرفته ام.

_ خب چرا؟

_ پیمان می خواد بره دبی اصلا حالم خوش نیست واقعا پیمان رو دوست دارم دلم نمی خواد ازمون دور باشه

وقتی احسان این حرف رو زد منم کاملا کسل شدم.

با این که از قبل می دونستم اما انگار داغ دلم تازه شد.

چطور می تونم ازش دل بکنم

چطور می تونم دست یکی دیگرو بگیرم در صورتی که پیمان رو دوست دارم.

پرندت رو از دست میدی اگه بری

تنهات می ذارم و از این دنیا میرم اگه پاتو از ایران بیرون بزاری

به خونه رسیدیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
احسان منو پیاده کرد درب خونه و خودش رفت خونه ی پیمان...

رسیدم خونه اولین کاری که کردم

یک دوش مفصل گرفتم.

موهامو سشوار کشیدم.

لباسامو پوشیدم.

یک شام مفصل درست کردم.

ساعت ده شد.

اما احسان نیومد.

بدون این که شام بخورم خوابیدم

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شدم.

ساعت نه کلاس داشتم.

حاضر شدم و سمت کلاس حرکت کردم.

همه ی بچه ها حضور داشتن.

من دیر رسیدم کلاس شروع شده بود

باید صبر می کردم تا سانس بعد که دو ساعت دیگه شروع می شد.

اون پسری که اون روز ازم عذر خواهی کرد.

اومد جلو و گفت:

_ خانوم محمدی چی شده چرا داخل کلاس نیستید؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_حقیقتش دیر رسیدم به کلاس استاد گفت منتظر سانس بعدی بشینم

_اما سانس بعد دو ساعت دیگست.

_بله متاسفانه باید تحمل کنم.

_بلند شید با من بیاید. _چرا؟

_ببرمتون کلاس دیگه. نکنه می خواید همین جا درس بخونید؟

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم

در زد و داخل رفت.

به چند ثانیه نکشید که از کلاس بیرون اومد و گفت:

_ خانوم محمدی بفرمایید داخل.

از شانس بدم تمام صندلی ها پر بود

به جز صندلی کنار همون آقای احمدی.

کنار سارینا یه پسر دیگه نشسته بود

وگرنه اونجا می شستم رفتم کنار آقای احمدی نشستم سوال هایی که جا مونده بودم رو بهم گفت منم یادداشت کردم.

استاد ده دقیقه استراحت داد تا دنبال سوال بگرده.

سارینا با سرعت نور اومد سمتم.

دو زانو کنارم نشست و گفت:

_ مینا تو رو جون زن عمو به پیمان بگو نره دبی بخدا دق می کنم به جون مامانم بهش عادت کردم.

چشمام پر اشک شد خب حق هم داشت.

دوستت دارم آرامشم تویی

پیمان مثل برادرش بود.

شاید هم از برادر نزدیک تر.

تو این مدت اون پسر چشم دوخته بود رو من.

رو مو سمتش کردم و گفتم: آقای احمدی لطفا می شه به اون دوستتون بگید بیاد پیش شما بشینه؟

من برم پیش آبجیم

_چشم

دوستش رو صدا زد و گفت: بیا پیش من بشین خانوما راحت باشن.

سارینا آروم تو گوشم گفت:

_ خیر ببینی خواهر داشتم با دیوار یکی می شدم.

اون آقای احمدی شنید و بلند شروع کرد به خندیدن.

استاد هم با شنیدن صدای خنده طرح کردن سوال رو کنسل کرد و شروع کرد به خوندن ادامه ی درس...

گرسنم بود

استاد صدام زد برای حل سوال

سرم گیج می رفت

سوال رو حل کردم سوال سختی بود اما از پسش بر اومدم. خواستم بشینم

که حالت تهوع بهم دست داد.

دویدم سمت حیاط صدای قدم های دو نفر رو پشتم احساس می کردم تا به حیاط رسیدم کنار آبخوری ایستادم

معدم خالی بود و درد می کرد. سارینا و احمدی هم زمان پیشم رسیدن سارینا نگران پرسید خوبی می خوای به

پیمان زنگ بزنم بیاد ببرت؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ نه نه نگرانش نکن.

حقیقتش دلم می خواست ببینمش اما به خاطر تینا و جون پیمانم مجبور بودم این رنج رو تحمل کنم...

این مریضی ها فقط بهونه ای برای خالی کردنم بود.

#پیمان

به مقصدم رسیدم.

سمت اتاقم رفتم یه دوش گرفتم لباس گرم پوشیدم و سمت ساحل رفتم.

روی شنها اسم مینا رو می نوشتم.

از این که اوادم شمال خوشحال بودم چون حداقل با کسی رو در رو نمی شدم.

احسان هم که در گیر شرکت خودش و باباست فکر نکنم نگران بشه.

رفتم از آقا کمال یه اسب کرایه کردم برای یک ساعت.

از سرایشی پایین رفتم.

سمت جنگل حرکت کردم.

دو هفته همین جوری گذشت.

کرایه ی اسب.

فکر کردن به عشقم.

تا دیر وقت بیدار موندن.

غذا نخوردن.

به اتاق مینا سر زدن.

دوستت دارم آرامشم تویی
یادمه اولین باری که اینجا اومدیم مینا هفت ساله بود.

اول احسان گفت اون اتاق رو می خوام.

اما وقتی دید مینا داره مظلوم نگاهش می کنه

خندید رفت سمت مینا و گفت: خواهر کوچولوم هیچ ناراحت نباش احسان هواتو داره این اتاق مال تو خواهیم

کم کم بزرگ شدیم بعد ده سالگی هم که دیگه ندیدمش تا شش ماه پیش که دنیام شد.

عکسش روی میز عسلی بود.

باز هم یک دفتر نوی متکاش بود

دفتر رو برداشتم سمت اتاقم حرکت کردم.

یک دفعه چشمم به گوشیم افتاد تا روشنش کردم.

گوشی زنگ خورد اوکی کردم

صدای مینا رو شنیدم.

خیلی نگران بود.

دلَم برای صداش تنگ شده بود.

پشت تلفن کلی دعوام کرد کلی غرزد

اما وقتی پرسید کجایی؟

ناخود آگاه گفتم:

_ با تینا ام نگرانم نباش.

گوشی رو قطع کردم.

به خاطر این که دوباره بهش دروغ نگم گوشی رو خاموش کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
بیخیال دفتر شدم سرم درد می کرد
قرص خوردم و خوابیدم.

_لج نکن مینا میگم پیمان بیاد.

جمله ی سارینا تکمیل نشده بود که آبمیوه ای جلوم گرفت. نفهمیدم کی بود.

پشتم رو نگاه کردم آقای احمدی بود.

کاملا به طرفش برگشتم و گفتم:

_ شما چرا از کلاس بیرون اومدین؟

احمدی به من من کردن افتاد.

_ خب راستش هیچی همین جوری حقیقتش نگرانتون شدم.

_ باشه ایرادی نداره الان حاله خوبه بریم سر کلاس تا استاد شمارو هم به خاطر من اخراج نکرده.

آبمیوه رو ازش گرفتم کم کم خوردم تموم که شد خواستم از احمدی تشکر کنم.

صداش زدم:

_ آقای احمدی!

_بله؟

_ ممنون بابت دو چیز.

_چیا مثلاً؟

_ آبمیوه و این که استاد رو راضی کردین تا پیام سر کلاس.

_ خواهش می کنم قابلی نداشت.

دوستت دارم آرامشم تویی

سارینا به پشتم زد.

با ترس برگشتم و سرش داد زدم:

_چیه دختره ی نفهم مگه نمی دونی بدم میاد از پشت صدام بزنی آخه اگه بمیرم تو جواب احسان و مامانو میدی؟

احمدی ریز ریز می خندید اما اهمیت ندادم تا سارینا گفت:

_خب بابا می خواستم بگم بریم سر کلاس تا از درس خوندن بر کنار نشدیم.

همگی سمت کلاس راه افتادیم.

استاد کلی اخم کرد که چرا دیر. اومدین اما ما سه تا بیخیال بودیم

استاد صدام کرد:

_محمدی بیا یه سوال دیگه حل کن ببینم، خوب بلدی لوس کنی خودتو بلدی سوال هم حل کنی یا نه؟

از اونجایی که درسم خوب بود سوال رو حل کردم.

اسناد بهم چشم غره رفت و گفت:

_جوجه ی لوس

از اون میون صدای خنده بلند شد

اما بر عکس اینا صدای بلند اعتراض یک نفر بلند شد.

احمدی بود که گفت:

_استاد مراقب باش داری با کی حرف می زنی اینو خوب بدون دبیر ما نیستی که زور بگی. شیرفهم شدی؟ ما بهت

پول دادیم تا بیای بهمون درس بدی.

تو به ما احتیاج داری نه ما به تو

دیگه حتی حوصله ی کلاس رو هم نداشتیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
به درک فوقش ادامه تحصیل هم نمی دم یا یه جای بهتر برای تقویتی پیدا می کنم
چادر و کیفم رو برداشتم و از کلاس بیرون زدم.

سارینا صدام میزد: صبر کن.

صبر کن دختر وایسا آروم تر

حواسم به راه رفتنم بود.

که یکی جلوم سبز شد.

آره بازم احمدی بود.

از کنارش رد شدم.

تند تند حرف هاش رو می زد

_من معذرت می خوام اما دوست ندارم کسی بهتون بی احترامی کنه یا بد رفتار کنه من عذر می خوام قبول دارم
اشتباه کردم قول میدم آدم بشم

یکم نفس کشید و گفت:

_من آرمان احمدی ازتون معذرت می خوام.

آخ که اون لحظه مثل خورده شیشه خورد شدم تیکه تیکه شدم

یاد حرف پیمان افتادم.

برگشتم و گفتم:

_میشه ولم کنید؟

_نه حقیقتش ولتون نمی کنم تازه پیداتون کردم.

منظورش چی بود؟

دوستت دارم آرامشم تویی
حتی اجازه ی فکر کردن بهم نداد

_ یادتونه تو جاده پنج ماه پیش باهاتون مسابقه زدم قسمت شد اینجا پیدات کنم از روزی که دیدمت آرام و قرار ندارم.

_ آقای آرمان احمدی عذر خواهی هاتون رو بزارید واسه آیندتون من از اون دخترا نیستم که با هر کسی بپلکم.

خیلی سریع خودمو به ماشین رسوندم داخل ماشین نشستم و ماشین رو به حرکت در آوردم.

یا خود خدا این چی میگفت پیمان کم بود اینم اضافه شد.

روزها پشت هم رد می شدن...

تمام تنم می لرزید.

از زخم هایی که خوردم.

من از دست رفتم.

شکستم میفهمی؟

به انتها رسیدم.

اما..

اشک نمی ریزم پنهان شدم پشت لبخندی که طاقت گریه را ندارد.

پشت لبخندی که درد می کند و زجر نبود همدمش را می خورد

یک هفته ی دیگه پیمان میره میره و تنهام می ذاره.

نمی دونم باید چیکار کنم؟

زار زار گریه کنم؟

یا خوشحال باشم که از کام مرگ نجات پیدا می کنه؟

دوستت دارم آرامشم تویی
کنار پنجره وایسادم هوا خیلی سرد نبود

اما سوز خفیفی داشت.

دلم هوای یه درد و دل حسابی کرد.

اما من که کسیو ندارم.

توی دلم داد زدم و گفتم:

خدا رو که داری مینا خانوم...

با سرعت نور از خواب پریدم.

چه خواب وحشت ناکی بود.

مینا توی اتاق بود و دورو برش پر از آتیش

به ساعت نگاه کردم.

ساعت پنج صبح بود از جام بلند شدم. سمت حمام رفتم و دوش گرفتم.

لباس هامو پوشیدم.

از اتاق بیرون اومدم. داخل آشپز خونه رفتم چیزی سر سری خوردم

روی کاناپه نشستم.

هوا هنوز هم تاریک بود و همچنین خیلی سرد.

تلوزیون رو روشن کردم.

صدایی از پشت شنیدم...

#مینا

دوستت دارم آرامشم تویی
از ماشین پیاده شدم به ویلا رسیده بودیم هوای شمال رو استشمام کردم
بوی خوب طبیعت.

بوی گل و لای و شن های دریا
بوی آب.

اونجا فقط بوی خوب عشق کم بود.

بی خیال این حس شدم وقتی اون می تونه منو بفروشه من هم می تونم فراموشش کنم.

خط فاصله ای میون افکارم گذاشتم.

ویلای ما سه طبقه بود.

طبقه ی اول پذیرایی و آشپز خونه ی بزرگ با تشکیلات بود دو اتاق داشت یکی اتاق مامان و اون یکی اتاق برای احسان بود.

طبقه دوم سه تا اتاق داشت یکی از اتاق ها برای من بود که بالکن قشنگی داشت و دو تای دیگه اتاق مهمان بودند.
و اما طبقه ی بالا طبقه ی مورد علاقه ی من بود.

منظره ای زیبا بود. که از داخل تراس تمام دریا زیر نظر هست تمام جنگل دیده می شد حتی می شد از طبقه ی سوم به ویلای خاله رفت.

سمت پله های پایین رفتم داد زدم و گفتم:

_ ایها ناس من میرم ساحل.

جوابی دریافت نکردم و سمت

در خروجی رفتم.

از در بیرون رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
کنار ساحل رسیدم.

کفش هامو در آوردم روی شن ها قدم می زدم

روی شن های خیس نشستم و با خدا درد و دل کردم.

هدفونم رو برداشتم چند تا آهنگ گوش دادم.

بلند شدم که سمت ویلا برم.

اما توجهم به ویلای خاله اینا جلب شد از محوطه ی جنگلی گذشتم به در ویلا رسیدم.

باز نشد.

یادم افتاد کلید دارم.

دستم رو توی جیبم کردم کلید رو در آوردم.

درب رو باز کردم.

داخل ویلا رفتم.

دلم خواست برم و این یک هفته رو کلا تهران نباشم آب و هوامو عوض کنم.

به احسان زنگ زدم تا بیاد خونه و باهاش راجب مسافرتم صحبت کنم

می دونستم احسان به هیچ عنوان با مسافرتم مخالفت نمی کنه رفتم داخل اتاقم.

چند دست لباس چند تا مانتو برداشتم

دو تا چادر و انگشتری که مامان برام خریده بود رو برداشتم

خواستم در کمد رو ببندم.

نامه ی پیمان توجهم رو جلب کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
برداشتمش اون رو هم داخل چمدون گذاشتم چمدون رو جمع کردم.

زنگ به صدا در اومد.

سمت آیفون رفتم.

احسان بود.

قفل در رو زدم همراه با احسان سارینا هم داخل اومد.

نشستیم که احسان گفت:

_ آجی چیزی شده؟

_ نه حقیقتش دوست دارم برم مسافرت.

احسان گفت:

_ خب کجا؟ با کی؟ چجوری؟

_ اگه شما بیاین با هم اگر نه که تنها

سارینا گفت:

_ نظر بدی هم نیست ها پیمان هم بیاد.

احسان گفت:

_ حقیقتش پیمان هم گوشیش خاموشه هم خونه نیست شرکت هم که نیست.

از جا پریدم و بلند گفتم:

_ چی؟ یعنی چی که نیست؟

به خودم که اومدم دیدم چقدر وحشت زده شدم. چقدر خیت کردم.

سر جام نشستیم.

دوستت دارم آرامشم تویی

سارینا گفت:

_ خوبی مینا؟

_ خوبم اما چرا پیمان نیست مگه می شه اون که سفرش هفته ی بعده.

_ پیدا میشه غصه نخور حالا بگید کجا بریم؟

سارینا گفت:

_ به نظرم شمال خوبه.

همگی مون با شمال موافقت کردیم.

نگران پیمان بودم یعنی کجاس چش شده؟

چرا گوشیش خاموشه؟

قرار شد ساعت دوازده شب حرکت کنیم.

احسان لباس هاشو جمع کرد. خوابید تا سر حال باشه.

سارینا هم با ماشینم رفت تا وسیله برای خودش بیاره و از زن عمو اجازه بگیره.

منم که بی تاب بودم.

گوشی مو برداشتم چند بار زنگ زدم به پیمان گوشی خاموش بود.

برای بار پنجم که زنگ زدم گوشی رو جواب داد. صدای خش دارش تو گوشی پیچید:

_ الو؟

_ الو پیمان کجایی تو بشر دیوونم کردی داشتم از نگرانی می مردم تموم کن این قایم موشک رو سه هفتس گم و

گور شدی حتی زنگ نزدی ببینی دستم خوب شده یا نه حتی حالمو نپرسیدی.

پیمان ریز ریز می خندید.

دوستت دارم آرامشم تویی
دوباره شروع کردم.

_نخند چرا گوشت خاموشه؟

_ با تینا ام نگرانم نباش.

گوشی رو قطع کرد.

مسافرت زهر مارم شد دیگه اون ذوق و شوق تو دلم نبود.

با خودم گفتم چرا اون باهام اینطوری رفتار می کنه پس منم از اون بد ترش می کنم.

حساب بی حساب.

سارینا اومد.

سوار ماشین شدیم.

سمت شمال حرکت کردیم.

ما توی شمال دو تا ویلا داریم.

یکی مال مامان یکی هم واسه خاله

جفتشون هم کنار هم بودن دقیقا کنار ساحل بودن.

یاد نه سال پیش افتادم.

روی شن ها خوردم زمین.

پیمان دوید سمتم:

_ دختر مراقب باش بلند شو

لباس هامو تکون داد و گفت:

_ اگه یه بار دیگه بخوری زمین می زنمت.

دوستت دارم آرامشم تویی
ازم بزرگ تر بود اما کاراش بچه گونه بود اما فقط با من این جور رفتار می کرد.
سرمو انداختم پایین.

تو دلم گفتم ای کاش الان هم دوست بودیم مثل چند سال پیش.
به یک رستوران دنج رسیدیم.

احسان گفت دو ساعت دیگه به ساحل می رسیم.

غذا خوردیم دوباره داخل ماشین نشستیم.

چون یک بند رانندگی می کرد وقت زیادی هدر ندادیم.

ساعت چهار صبح بود. سرمو به شیشه تکیه دادم.

سارینا از اول تا آخر خواب بود حق هم داشت شب تا صبح درس می خونند.

احسان هم که حواسش به رانندگیش بود.

منم ترجیح دادم ساکت باشم تا این که سکوتم تبدیل به خواب شد...

_ سعید جرعت داری صبر کن.

_ جرعت ندارم صبر هم نمیدکنم.

صدای قهقهه ها بلند شدگ

اما باز هم ما میودویدیم.

سعید دست هاشو بالا گرفت و گفت:

_ من تسلیم بابا ولی الان نه بعدا تنبیه کن به اندازه کافی وزن کم کردم.

خواستم جوابش رو بدم که مینا گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ خب تمومش کنید بزارید من یه چیز بگم.

احسان گفت:

_ بفرما ابجی خانوم.

_ یکی یه گوشی به من بده منم یک نفرو مهمون کنم.

سعید گفت:

_ کی هست حالا؟

_ یکی از دوستان که جای برادرمه

عصبی شدم یعنی چی دوست که جای برادره.

مینا ادامه داد:

_ وقتی احسان بیمارستان بود آشنا شدیم خیلی مرد خوبیه.

دلَم گرفت. مینای نامرد اما نداشت زیاد فکر کنم و گفت:

_ همسرش توی بیمارستان بستری بود کیفمو پیدا کرد بهم داد دخترش هم به دنیا اومده بود اسمش رو گذاشت مینا
تا موفق باشه.

احسان جلو رفت و گفت:

_ انقدر که گلی همه دوستت دارن زنگ بزن بگو داداشت هم بیاد ماهم ببینیم دختر کوچولوشون رو.

گوشی مو دادم دستش و گفتم:

_ زنگ بزن کوچولو.

گوشی رو گرفت سمت حیاط رفت.

با بچه ها گرم صحبت بودیم که صدای افتادن چیزی رو از بیرون شنیدم.

دوستت دارم آرامشم تویی

سمت حیاط دویدمگ

مینا رنگش پریده بود و به ماشینی که آرمان توش نشسته بود نگاه می کرد. گوشی از دستش افتاده بود رفتیم.
جلوش شونه هاشو تکون دادم و گفتم:

_ مینا مینا خوبی چی شد یه دفعه؟

_ پ... پیمان این اینجا چی... چیکار می کنه؟

_ کیو می گی چی شده؟

زود خم شد سمت زمین و گوشی رو برداشت.

لب زد:

_ ب... ببخشید نفهمیدم چجوری افتاد.

_ مینا چی شده؟

_ عذر می خوام گوشیت شکست

شروع کرد به گریه کردن.

بغلش کردم و گفتم:

_ فدای سرت پیش میاد دیگه خانومی یکی دیگه. نگفتی چی شده؟

دست پاچه از بغلم اومد بیرون و دوید سمت خونه.

منم دنبالش دویدم حتی منتظر نمودم تا آرمان بیاد.

ماشین آرمان خیلی آشنا می زد بیش از حد آشنا بود برام.

وارد خونه شدم.

مینا دوید سمت آشپز خونه دست سارینا رو گرفت و با سرعت سمت اتاق احسان برد...

دوستت دارم آرامشم تویی
بعد از چند دقیقه آرمان اومد داخل
با همه سلام علیک کردم و گفتم:

_ داداش مزاحمتون نمی شم من می رم پیش بابا شما خانوادگی جمع باشید. جمعیتون پر از عشق داداشیا.

_ آرمان کی بهت زنگ زد بیای اینجا؟

_ خب شما داداش.

_ پس پیش خودم می مونی

باشه ای گفتم.

خانوما میز صبحونه رو چیده بودن اما هنوز مینا و سارینا از اتاق بیرون نیومده بودن.

بعد چند دقیقه سارینا از اتاق بیرون اومد.

اما مینا باهاش نبود.

رفتم جلو و گفتم:

_ آجی سارینا مینا کجاست؟

_ سرش درد میکرد خوابید بریم صبحونه بخوریم.

مطمئن نبودم که مینا خوبه باید هر جوری شده خودم می رفتم و می دیدم که مینا چرا یکهو پریشون شد؟

با سارینا سر میز نشستیم.

همگی بگو بخند داشتن حواسشون به من نبود.

از جام بلند شدم آرام رفتم کنار اتاق احسان.

در رو باز کردم...

دوستت دارم آرامشم تویی
قدم اول رو گذاشتم.

چون از تنهایی و تاریکی ترسی ندارم جلو رفتم.

دیدم سایه ای روی دیوار تکون می خوره
ترسیدم.

خواستم برم اما این دفعه خلاف وقت های دیگه فضولیم گل کرد.

جلو تر رفتم سایه برگشت سمتم

تیوی روشن بود.

اما نوری نداشت که بشه چهره ی طرف رو دید.

جلو رفتم.

اما اون سایه ی غولتشن تکون نخورد

پام به گوشه ی میز گیر کرد پامو برای چند لحظه نگه داشتم.

تلوزیون نورش زیاد شد.

و منم خیلی ناخود آگاه داد زدم:

بلند بلند جیغ می کشیدم.

اون سایه اومد جلو دهنمو گرفت منو روی مبل نشوند.

_ساکت باش هیس چیزی نیست. تو کی هستی؟ داد نزن ساکت اینجا چیکار می کنی؟

برق رو روشن کرد.

وای خدایا چه لحظه ی بدی بود.

گلووم خشک شده بود.

دوستت دارم آرامشم تویی

به سرفه کردن افتادم

جوری سرفه می کردم که حس می کردم الان گلوم پاره می شه.

پیمان بود اون هم ترسیده بود لیوان آبش رو داد دستم.

_ خوبی مینا؟

سرفم بند نیومد.

دوبدم سمت اتاق پیمان و داخل سرویس بهداشتی رفتم.

از گلوم خون میومد.

پیمان رنگش پریده بود پشتم رو ماساژ میداد و پیایی می گفت

_ جون به لبم کردی دختر خوبی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم.

از سرویس منو برد بیرون روی تخت نشوند وقتی حالم بهتر شد ازم پرسید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

منم که دل پری ازش داشتم گفتم:

_ ببخشید فکر نمی کردم اینجا باشین واقعا عذر می خوام شرمنده.

_ به لحظه ساکت باش منظورت چیه باشین یعنی چی؟

_ یعنی این که مزاحم شما و تینا شدم.

_ آهان الان متوجه شدم منظورت چیه.

_ تینا کجاست هان تینا کجاست؟ قایمش کردی؟

بلند شدم و داد زدم:

دوستت دارم آرامشم تویی
من رفتم تینا خانوم بفرما بیرون راحت باش.

سمت خروجی رفتم که پیمان خندید و لب زد:

_ وایسا کجا؟ نگفتی با کی اومدی؟

منم شروع کردم از دل پر م گفتن:

_ م... مگه تو بهم گفتی؟ مگه بهم گفتی سه هفتس کجایی؟ ن... نه جدی می گم مگه گفتی؟ اصلا بهم زنگ زدی
ببینی زنده یا م... مرده کجای زندگیتم آخه چرا می پرسی با کی اومدم مگه من مگه من ازت پرسیدم که با کی
اومدی؟ مگه من بهت گفتم تینا رو کجا قایم کردی نگفتم که گفتم؟

هنوز حرفام تموم نشده بود که پیمان دست هاشو به علامت تسلیم بالا آورد اومد جلو و گفت:

_ انگار که دستم رو شد و نمی تونم بهت دروغ بگم.

منو روی تخت نشوند و گفت:

_ پس گوش کن تا جواب تک به تک سوال هاتو بدم اولاً تینایی در کار نیست.

سعی کردم ساکت باشم تا حرفاش کامل بشه.

_ من با تینا اینجا نیومدم من از روز دادگاه اومدم شمال تک و تنها تا از درد هام کم بشه تا کسی از رفتن منصرفم
نکنه تا بودنم اذیتت نکنه در مورد پرسیدن حالت هم باید بگم من با دکتورت در تماس بودم و در مورد این که کجای
زندگیمی هم باید بگم همه جاش لحظه به لحظش تویی تو نباشی زندگی منم نیست.

حرفاش تموم شد برگشت سمتم حلقه ی اشک رو تو چشم هاش دیدم

صداش زدم:

_ کوه یخم.

اومد طرفم بلند شدم روی پام ایستادم و گفتم:

_ تندرفتم. جواب هات قانع کننده بود ببخشید.

دوستت دارم آرامشم تویی
گرمای دستی رو دورم حس کردم. حصار عشقش رو دورم پیچید منم بغلش کردم.

زمزمه وار کنار گوشم گفت:

_ دوستت دارم مینا کاش زمان همینجا وایسه.

حق داشت من هم توی دلم همین حرف بود کاش حداقل اینجا که تینایی در کار نیست کنار پیمان باشم.

انقدر محکم منو گرفته بود که اجازه ی تکون خوردن رو هم نداشتم.

آروم گفتم:

_ پیمان؟

_ جانم؟

_ یک لحظه دست هاتو باز می کنی؟

دست هاشو باز کرد بدون این که تو چشم هاش نگاه کنم.

با سرعت نور و هق هق گریه از کنارش گذشتم.

پیمان هم دوید سمتم داد زد:

_ مینا اگه یک ذره برات مهمم گریه نکن.

چون برام مهم بود خندیدم و اشک هامو پاک کردم...

#پیمان

مینا با گریه ازم دور شدگ

داد زدم:

_ مینا اگه یک ذره برات مهمم گریه نکن.

دوستت دارم آرامشم تویی
داخل ویلا رفتم گوشی رو برداشتم روشنش کردم به مینا پیام دادم:

_مینا رسیدی ویلا؟

بعد از چند دقیقه جواب اومد:

+بله رسیدم

_بهتر شدی خانوم؟

+بله بهترم.

_ناراحتی ازم؟

+بله ناراحتم.

_معذرت می خوام.

+نخواه.

_چرا یهو سرد شدی؟ تو که خوب بودی.

جواب نداد نا امید شدم گوشی رو روی تخت پرت کردم؟

نمی دونم از چی ناراحت شده بود که جوابمو نداد خواستم از اتاق برم بیرون که صدای پیام رسان گوشیم بلند شد.

+خب جنابعالی که شمالی چرا نمیای اینجا بخوابی اونجا تنها می خوابی که چی بشه نکنه واقعا تینا اونجاس؟

_اول شما بگو چرا ناراحتی.

+چون ترسوندیم واسه همه چی که دلیل آوردی جز این.

خندیدم چون مطمئن بودم شوخی می کرد.

منم ایموچی خنده گذاشتم و گفتم

_خب ببخشید سوال بعدی.

دوستت دارم آرامشم تویی
+بخشیدم بپرس می شنوم غولتشن

_ سرکار خانم مگه نگفتم تینا اینجا نیست چرا گیر دادی به اون؟

+شوخی کردم بخندی ببخشیدگ

_ خب بخشیدم خانوم یه چیزی بگم؟

+دو تا بگو آقا.

_ این یک هفته رو که اینجام شاد باشیم از همه ی غم ها جدا باشیم دل همو نشکنیم دو تا دوست باشیم مثل چند سال پیش که دو دقیقه از هم جدا نمی شدیم.

+اما خیلی چیزا فرق کرده پیمان. خیلی چیزا عوض شده اون موقع هم یادته همیشه خوشحال بودیم بعد چند سال یک دفعه همه چی بوم. ترکید شادی مون آرزو هامون الان هم یک هفته خوشحالی و وابستگی و بعد از پایان یک هفته ترقه ی آرزو هامون میترکه شادی مون پر پر میشه.

حق با مینا بود وابستگی و جدایی از هم خیلی سخته اما باز هم دوست داشتیم حرف خودم به کرسی بشینه به خاطر همین جوابش رو دادم و گفتم:

_ قول می دم از این بیشتر وابسته نشم نه به این شادی نه به رویاها.

+ما جفتمون شجاعیم اگه واقعا تحمل داری دوری رو تحمل کنی پس جواب من مثبته.

حقیقتش تحمل دوری رو نداشتیم اونم دوری از کی؟ مینا اما می ارزید که با خاطره هاش زندگی کنم.

_قبوله مینا این یک هفته رو حسابی شاد باشیم.

+منتظرم بیا ویلا.

با سرعت سمت ویلا رفتم احسان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ مارو تعقیب می کردی؟

_ نه داداش تو منو تعقیب کردی من سه هفتس اینجامگ

دوستت دارم آرامشم تویی
احسان خندید و گفت: بیا تو بچه ها هم الانه که برسند.

منو مینا با تعجب پرسیدیم: بچه ها؟

بله بچه ها به چند نفر زنگ زدیم با همسر بیان اینجا تا شمال حسابی خوش بگذره.

دیگه حرفی نزدیم داخل رفتیم.

سارینا و مینا داخل آشپز خونه صبحونه درست میوکردن منو احسان هم نشسته بودیم و راجب شرکت صحبت میوکردیم احسان گفت:

خب داداش چی شد تصمیم به رفتن گرفتی؟

داداش می شه این یه هفته حرفی از رفتن من نباشه؟

باشه پس لاقل بگو منشی شرکت رو چی کار کنم دوباره استخدام کنم یا بزارم عمو بیاد؟

فکر کنم بزاری عمو بیاد بهتر باشه.

استخدام نکن فقط ماهی یک بار باید قرارداد ها رو با شرکت های خصوصی دوره کنی تا دچار مشکل نشه.

باشه داداش.

هنوز ادامه ی حرفش رو نزده بود که زنگ به صدا در اومد:

همگی جلوی در رفتیم.

شاهین و همسرش سروش و همسرش سعید و خواهرش سحر. اومدن داخل.

تعجبی نکردم چون دوست های منو احسان همین چند نفر بودن.

با همگی سلام علیک کردیم داخل پذیرایی رفتیم یادم افتاد.

منم به آرمان زنگ زده بودم که بیاد تا تنها نباشم خوبه میاد.

آرمان پسر آقا کماله تهران درس می خونه چون شمال زیاد رفت و آمد دارم باهاش صمیمی شدم.

دوستت دارم آرامشم تویی
فکر نمی کردم احسان اینا بیان شمال فکر کردم به اون زنگ بزخم تا بیاد دیشب ساعت دو راه افتاده بود فکر کنم تا
نیم ساعت دیگه برسه.

به خاطر همین گفتم:

_ بچه ها فعلا صبحونه نخوریم تا دوست منم بیاد.

احسان گفت:

_ کی هست حالا؟

_ آرمان پسر آقا کمال بهش زنگ زدم تا بیاد اینجا.

همگی باشه ای گفتن و رفتن

قرار شد شبها آقایون برن ویلا ما و خانوما بمونن ویلا خاله.

هر کسی چمدون خودش رو برد اتاق خودش.

احسان گفت "

_ خب چرا هر کس پیش زن خودش نخوابه؟

سعید داد زد:

_ هوی داداش از کیسه خودت مایه بزار برادر من زن ندارم یک. خودتم که از من کچل تری پیمان هم از ما بد تر

بعدشم احسان جان خانوما عادت به پر حرفی دارن.

برگشت سمت خانوما که پشت اوپن ایستاده بودن و گفت:

_ ناراحت نشید خواهران گل

دوباره برگشت سمت ما و گفت:

_ بعد تو طاقت داری تا صبح بیدار بمونی من که ندارم تنها لب ساحل می خوابم ولی پیش شماها عمرا بمونم.

دوستت دارم آرامشم تویی

کل جمع رفت رو هوا.

خندیدن که تموم شد احسان گفت:

_ بچه ها واقعا دلم برایش سوخت راست می گه دیدم که میگم مامان که پیش خالم میوفته تا صبح حرف میزنن تازه

اونا دو نفرن ماشالله اینا که پنج نفرن پس همون ویلا کناری بهتره من تحمل تنهایی رو دارم اما سر درد نه.

باز هم خنده ها شروع شد.

مینا وقتی می خندید خیلی قشنگ می شد.

سعید اومد کنارم و گفت:

_ خوردی مینا رو ولش کن.

رو کردم طرفش از کنارم فرار کرد و دور مبل ها می دوید منم دنبالش حالا اینا نخندن کی بخنده...

سعید طرفم چشمکی زد.

اهمیت ندادم.

رفتم سمت اتاق احسان تا ببینم مینا حالش خوبه یا نه؟

هنوز هم خواب بود.

نخواستم مزاحمش بشم.

در اتاق رو بستم.

از زیر نگاه های پرسشگر سعید زیر زیرکی رد شدم. رفتم پیش سارینا و گفتم:

_ من میرم لب ساحل کاری داشتین صدام بزنین.

باشه ای گفت سمت یخچال رفت

دوستت دارم آرامشم تویی
منم با سرعت سمت ساحل رفتم روی شن ها نشستم.

دلَم نمی خواست به چیزی فکر کنم

دستی از پشت روی شونم نشست

برگشتم.

با نگاه شنگول سعید مواجه شدم که بهم میخندید.

کنارم نشست و گفت:

_ خب می شنوم.

تعجب کردم یعنی واقعا نمی دونستم چی بگم نمی دونستم جوابشو چی بدم.

_هی...هیچی نیست مریض بود رفتم ببینم خوبه یا نه؟

_اما سارینا که گفت حالش خوبه خوابه.

_خب.

_خب به جمالت عزیزم یعنی با وجود این که می دونی حالش خوبه همش ازش سر میزنی؟

نگرانش می شی با سرعت می دویی سمت حیاط وقتی می گه کسیو دعوت می کنم مرد خوبیه الکی الکی ناراحت می شی.

_خب چون خاله اونو به منو احسان سپرده باید بدونیم چیکار می کنه یا نه؟

_اصلا ربطی به این چیزا نداره پیمان تو واقعا می خوای عشقت رو تنها بذاری و بری مطمئنی کار درستی می کنی؟

از رو زمین بلند شدم دلَم نمی خواست ادامه بده.

دوید سمتم و گفت:

_ احسان نمی دونه مگه نه؟

دوستت دارم آرامشم تویی
باز هم خواستم برم که این دفعه بلند گفت:

__ چون مینا قسمت می دم که یک قدم دیگه بر نداری.

برگشتم به عقب نا امید نگاهش کردم.

چون واقعا لو رفتم.

که نا خود آگاه احسان از پشتمون آفتابی شد و گفت:

__ خب چیو می دونم من می شه بگید؟

سعید که انگار نه انگار ترسیده گفت:

__ این که ما شب برنامه ها چیدیم.

__ عه خب به منم بگین.

__ می گیم غصه نخور پسر.

با هم حرکت کردن سمت ویلا

سعید انگار چیزی یادش اومد: برگشت عقب و کنار گوشم آروم گفت:

__ فکر نکن یادم می ره.

و دوباره به راهش ادامه داد.

با خودم دچار یکی به دو شده بودم اصلا نمی دونستم چیکار کنم یعنی چهرم انقد تابلوعه که نگران مینا ام

بیخیال این چیزا شدم،

رفتم داخل ویلا ساعت دهو نیم بود سرمو گذاشتم تا بخوابم.

اما مگه می شد مگه اجازه همچین کاری رو داشتم مگه می تونستم بخوابم؟

فکر ذهن و قلبم پیش مینا بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
همگی خواب بودن.

رفتم داخل اتاقم از تو جیب کتم قرصی در آوردم و خوردم تا بلکه راحت بخوابم.

رفتم روی جام دراز کشیدم

ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم

دلَم واسه خاله و مامان تنگ شده بود

خاله مادر مهربون منه که واقعا از ته دل دوستش دارم بوی مادر خودم رو میده.

حتی نشد یه زنگ بهشون بزنم اما چجوری وقتی حتی یک شماره

ازشون ندارم،

من اگه برم دبی دلَم به چند نفر تنگ می شه

احسان سارینا خاله جون مامان و از همه مهم تر پرندم،

دلَم می خواست بازم فکر کنم اما چشم هام همراهیم نمی کردن.

خیلی زود به خواب فرو رفتم...

#پیمان

داخل اتاق رفتم در رو پشت سرم بستم.

مینا خوابیده بود.

واقعا نگرانم بودم.

رفتم روی تخت کنارش نشستم.

دوستت دارم آرامشم تویی
موهای پریشون روی صورتش ریخته بودن بوی موهایش تموم فضای اتاق رو پر کرده بود. آدم رو وسوسه می کرد تا
بوی قشنگش رو استشمام کنه.

موهای خرمایی بلندش تمام فضای بالشت رو گرفته بود.

اونا رو از روی صورتش کنار زدم.

چهره ی معصومش آدم رو جذب می کرد.

دل نمی خواست این دختر مال یکی دیگه بشه می خوام فقط و فقط مال من باشه دستاش موهایش.

نا خود آگاه سمت لبهایش کشیده شدم.

با سرعت از کنارش بلند شدم کنار پنجره رفتم.

با خودم گفتم پیمان عشق تو پاکه وقتی تو حاضری تنهایش بذاری تا عشقت راحت زندگی کنه پس چرا این فکرها
به سرت می زنه؟

وجدانم راست می گفت همین که با یاد دستاش زندگی کنم برام دنیا دنیا ارزش داره دوباره رفتم سمت تخت

این دفعه روی زمین نشستم.

دستش زیر چونش بود چهرش خیلی با نمک شده بود.

کاش گوشیم سالم بود ازش یه عکس می گرفتم.

تا حداقل با عکساش زندگی می کردم

پتو رو روش کشیدم.

خواستم از اتاق برم بیرون که یک لحظه یاد مینا افتادم.

چرا مینا وقتی ماشین آرمان رو دید ترسید و تعجب کرد؟

هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید.

دوستت دارم آرامشم تویی
از اتاق بیرون رفتم. تا کسی منو اینجا نبینه.

همه سر میز مشغول حرف زدن بودن.

به جزء یک نفر.

که به محض باز شدن در بهم نگاه کرد.

سعید بود طرفم نگاه کرد خنده ای زیبا بهم تحویل داد.

خنده ای که کلی امید تو دلم زنده کرد.

چشمکی زد و دوباره خودشو مشغول غذا خوردن کرد.

رفتم کنارش نشستم.

تا خواستم حرف بزنم آرام جوری که خودم بشنوم گفتم:

_ بعدا با هم صحبت می کنیم خوشگله پسر.

زیر لب باشه ای گفتم.

تا خواستم صبحونه بخورم اشتها از بین رفت.

آخه وقتی مینا هنوز چیزی نخورده من چجوری از گلوم پایین بره.

با صبحونه بازی بازی کردم.

هر کسی از یه داستان صحبت می کرد.

احسان از بچگی و خاطره هامون.

سروش از آشپزی مادرش.

دریا خانوم از خواهر شوهرش.

سحر خواهر سعید از خاطره ی مشهد رفتنشون گفت.

دوستت دارم آرامشم تویی
همه مشغول صحبت بودن که توجه کردم به ساعت و گفتم:

_ بچه ها جمع کنید کاسه کوزتون رو یک ساعته داریم صبحونه می خوریم.

احسان توجهش به صندلی خالی افتاد جای مینا بود.

رو کرد سمت سارینا و گفت:

_ سارینا مینا کجاست؟

_ خسته نباشی مینا تو اتاقت خوابه سرش درد می کرد خوابید تا سر حال باشه.

_ آره حق هم داره تو ماشین همش بیدار بود چند روز قبلش هم که بی خوابی زده بود به سرش تا اذان بیدار می موند.

با خودم گفتم: الهی پیمان بمیره که پرندم نتونسته بخوابه.

رو کردم سمت جمع و گفتم:

_ پس کسی بیدارش نکنه تا مینا کوچولوش میاد سر حال باشه.

باز هم نگاه امید وار کننده ی سعید منو محک زد نمی دونم چرا اما از این نگاه سعید امید بزرگی می گیرم.

با کمک خانوم ها میز رو جمع کردیم

آرمان رفت تا به پدر مادرش سر بزنه

سروش شاهین و احسان هم رفتن ویلای کناری تا استراحت کنن

موندیم من و سعید...

#مینا

پیمان گوشی شو دستم داد شماره رو برداشتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
سمت حیاط حرکت کردم تا به یاشار زنگ بزنم.

بعد از دو تا بوق گوشی رو جواب داد:

_ الو؟

_ الو داداش یاشار خوبی؟

_ ممنون خوبم شما؟

_ دستت درد نکنه صدای منو نمی شناسی دیگه؟ مینام.

_ عه خوبی آبجی جان شرمنده اما شماره خودت که نیفتاده.

_ آره داداش از شماره پسر خالم زنگ زدم راستش داداش زنگ زدم دعوتت کنم.

_ جدی؟ خب کجا؟

_ با شیما بیاین شمال ما همگی دور همیم گفتم شما هم باشین چون مینا نه نگین

_ میخوای با شیما حرف بزنی اون تا از زبون خودت نشنوه به حرف من گوش نمیده.

_ باشه داداش.

_ پس از طرف من خداحافظ.

_ خداحافظ.

_ تینا گوشی رو برداشت.

_ الو خواهر شوهر چجوری؟

_ جور جورم زن داداش. میگم بلند شید بیاید شمال ویلای ما مهمونین

_ اما مزاحم می شیم.

_ اما و اگر نداره میان منم مینا کوچولو رو ببینم.

دوستت دارم آرامشم تویی

_چشم پس ما امروز آگه خدا بخواد راه میفتیم فقط آدرس دقیق رو بفرست برام.

یک لحظه چشمم افتاد به ماشینی که جلو ویلا پارک کرد

قلبم ایستاد.

نفس کشیدن برام سخت شده بود

این اینجا چیکار می کنه خدایا.

سرم گیج رفت.

صدای شیما رو از پشت گوشی می شنیدم

_الو الو مینا آبجی.

گوشی از دستم افتاد.

بعد از چند مین پیمان اومد بیرون

تکونم می داد.

_مینا مینا خوبی چی شد یک دفعه؟

_پ...پیمان این اینجا چی...چی کار می کنه؟

_کیو می گی چی شده؟

_هیچی فقط آدرس رو برای این شماره ارسال کن. کاغذ رو دستش دادم.

با سرعت خم شدم گوشی رو برداشتم

کلی عذر خواهی کردم.

منو توی بغلش گرفت و گفت: فدای سرت اشکالی نداره یکی دیگه می گیرم.

از پیشش با سرعت رفتم داخل خونه دست سارینا رو گرفتم و داخل اتاق احسان بردم...

دوستت دارم آرامشم تویی
سارینا با تعجب بهم نگاه می کرد.

شقیقه هامو فشار دادم و داخل اتاق با سرعت راه می رفتم.

چند دقیقه گذشت سارینا عصبی بهم نگاه کرد و گفت:

_ بسته مینا می شه بگی چی شده؟ جریان چیه چرا انقدر راه میری دیوونم کردی؟

_ سارینا اون اینجا چی کار می کنه حتی اینجا هم منو ول نکرده.

_ کیو می گی چی شده؟

_ یادته اون پسره رو احمدی رو می گم آرمان، به خاطر من با استاد بحثش شد.

سارینا که چشم هاش از حدقه بیرون اومده بود گفت::

_ چی می گی اون اینجا چیکار داره اون خونش تهرانه.

_ اما فعلا که اینجاست همون آرمانی هست که از طرف پیمان دعوت شده سارینا باید یه چیز بهت بگم و شروع کردم
به گریه کردن.

بغلم کرد و گفت:

_ من راز دارتم مینا هر چی تو دلت بگو.

_ روزی که از کلاس زدم بیرون احمدی دنبالم دوید بهم گفت تازه پیدات کردم...

همه چی رو برایش توضیح دادم.

_ خب.

_ پنج ماه پیش هم که مامان رفت روز جشن با یه دختره ای که کنارش نشسته بود مسابقه زدیم حتی حتی خود
پیمان هم بود اما چون جاده خیلی تاریک بود فکر کنم چیزی از چهرش رو ندید اما از همون روز اول این آرمان
خیلی نگاه می کرد.

_ مینا فکر کنم باید راجب این قضیه با خود پیمان صحبت کنی چون فقط خودشه که می تونه یه راه حل پیدا کنه.

دوستت دارم آرامشم تویی

_ سارینا می ترسم آبجی.

بازم منو کشید تو بغلش و گفت::

_ مینایی منم میتروم خوشگلم می ترسم که بهت می گم به پیمان بگو فردا اگه عشق کورش کرد چیکار می کنی
پس راه حلت اینه که به داداش پیمان بگی.

سکوت کردم حق با اون بود اما چجوری بگم اگه پیمان بگه کرم از خود درخته چی اگه بگه تقصیر منه چی نه نه پسر
خاله ی من همچین آدمی نیست.

سارینا خط فاصله ای کوتاه میون افکارم گذاشت:

_ آبجی یه قرص بخور بخواب بعدا با پیمان صحبت می کنی.

قرص رو خوردم.

سارینا از اتاق بیرون رفت.

من هر کاری کردم خوابم نبرد.

همش فکر های مسخره اذیتم می کردن.

اگه پیمان باهام بد تا کنه چی؟

نه نه من اصلا نمی گم بهش اما اگه نگم می شه مثل قضیه ی تینا همش اذیتم می کنه.

اما اگرم بگی پیمان باور نمی کنه.

هر چقدر فکر کردم باز هم خوابم نبرد. شالم رو از روی سرم برداشتم موهای لخت و بلندم رو باز کردم.

دوباره سرمو روی متکا گذاشتم این دفعه خلاف دفعه ی قبل خوابم برد...

مینا با غذاش بازی بازی می کرد

دوستت دارم آرامشم تویی
بهش زول زدم دست هامو بهم قفل کردم زیر چونم گذاشتم و گفتم:

_ جریان چیه مینا چرا غذا نمی خوری؟

انگار تازه متوجه من شده بود گفت:

_ چی هان هی.. هیچی

_ به چی فکر می کردی؟

_ هیچی.

_ نمی گی قهر کنم؟

_ ای بابا به این فکر می کردم اگه بری چیکار کنم؟

_ مینا این خواسته ی خودته خودت خواستی.

_ خودم هنوزم می خوام خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

بلند شد و گفت:

_ من سیر شدم غذات رو بخور بیا من تو ماشینم.

بدون توجه بهم سمت خروجی رستوران رفت.

عجب دختری بود خیلی جالب بود واسم چرا این اینجوری رفتار می کرد

انگار که من خواستم تنهانش بذارم.

اون قول داده بود که وابسته نشه

منم نمی شم اگر هم بشم نمی گم.

پول رو روی میز گذاشتم و از رستوران زدم بیرون.

با سرعت رانندگی می کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی

مینا رو کرد سمتم و گفت:

-میشه لطفا آروم تر رانندگی کنی من می ترسم.

بی توجه به شرایطش بازم تند رانندگی کردم.

مینا سرشو به شیشه تکیه داد. دونه دونه اشک هاش می چکید.

دلَم می خواست بمیرم بازم داشتم به مینا نگاه می کردم که با صدای جیغ مینا به خودم اومدم؟

به روبه روم نگاه کردم.

نیسانی داشت از روبرو میومد با سرعت زدم کنار سرم خورد به فرمون درد رو تو تمام سرم حس کردم اما چشمامو

نبستم دستم رو به سرم زدم خونی بود مینا به جلو پرت شد داد زدم: مینا!

مینا با زور به عقب برگشت و خودشو توی بغلم انداخت...

#پیمان

داخل ماشین نشستیم.

مینا می خندید رو کردم طرفش و گفتم:

_ چیه خوشگله خوشحالی؟

-چی چیو خوشحالی دستمو زد شکوند میگه خوشحالی همش تقصیر توعه پیمان منو ببر خونه من خرم که با تو تا

اینجا اومدم.

بلند خندیدم و گفتم:

_ از دلت در میارم.

شروع کردم به رانندگی کردن.

دوستت دارم آرامشم تویی
ساعت سه بود هنوز ناهار نخورده بودم خیلی گشتم بود.

در یک رستوران بزرگ نگه داشتم

مینا گفت:

_ من با تو جایی نمیام می ترسم این دفعه پامو بشکنن.

-خب ببخشید اگه نمی اوردمت دستت باد می کرد.

-آخ قربون ببخشید گفتنت بشم من شوخی می کردم فدای سرت.

-زودی خوب شو که دلم آشوبه.

با هم از ماشین پیاده شدیم.

زیر نگاه های سنگین همه بودیم ملت به چادر مینا نگاه می کردن.

مینا دلخور نگاهم کرد و گفت:

_ از این که با چادر باهات اومدم بیرون خجالت می کشی؟

-از این که خودتو از چشم نامحرم بدور می کنی خوشحالم نه ناراحت. احسان همیشه می گفت چادر مینا زندگی منه
منم الان میگم چادرت مرهم درد هامه.

-یعنی چی؟

هول شدم هنوز نمی دونه لباس هاش پیشمه تصمیم گرفتم راستشو بگم.

-لباس هات همه پیش منه یعنی خونس چادرت کنار تخته به جای ملافه استفاده می کنم چون بوی تو رو میده به
خاطر همین میگم چادرت مرهم درد هامه.

یک میز خالی پیدا کردیم و نشستیم که مینا گفت: _دفترهام چادرم مانتوم رو برداشتی اونوقت چیزی هم واسم نمی
خری وسیله ای هم بهم نمیدی می خوام خودمم بر دار ببر دبی نوبره والا.

آخ که از این حرفش خوشحال بودم

دوستت دارم آرامشم تویی
منم.

منم خیلی دوست دارم ببرمت مینا خیلی دوست دارم.

طرفش خندیدم و گفتم:

_ عه جدی می برمت ها جوجه.

-جوجه دخترته یک دوما بعد ناهار بریم لباس بگیرم؟

-شرط داره!

-چه شرطی؟

-با خرج من.

مینا بلند خندید و گفت مرسی ممنون عادتتم نده بعد این که بری بیچاره می شم.

شونه ای بالا انداختم کاملاً جدی گفتم:

_ وقتی دبی هم برم خرجت رو برات می فرستم چه بخوای چه نخوای.

تو چشمام نگاه کرد بدون مقدمه گفت:

_ چقدر مهربونی تو پسر همیشه تو بهم می گفتی دختر مهربون اما الان میگم تو از منم مهربون تری تو واقعا یک

فرشته ای

-اما من که کوه یخ بودم.

-هنوزم هستی.

گارسون خط فاصله ای میون حرف زدن ما شد لیست رو دستم داد و گفت:

_ چی میل دارید؟

مینا گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_هر چی می خوری منم می خوام.

_من سالاد سفارش میدم با برگ.

_پس واسه منم سفارش بده.

تا موقعی که گارسون اومد.

جفتمون حرفی نزدیم اما هر از گاهی چشم تو چشم می شدیم.

گارسون غذا رو روی میز چید و رفت.

ما هم شروع کردیم به غذا خوردن.

گفت:

_مگه بهت نگفتم اگه برات مهمم گریه نکن؟

_دیگه گریه نمی کنم.

دستش دوباره دستم رو نوازش کرد

دوباره عشقش نابودم کرد.

زیر لب زمزمه وار جووری که نتونه بشنوه آهنگی رو زمزمه کردم که خیلی دوست داشتم.

دلتم تنگ چشم هاته با این که تو رو به رومی تو قلبم بی تو آشوبه چقدر دوست داشتنت خوبه اما نمی دونم

چجووری شنید اونم شروع کرد با من همخونی کردن.

به حدی با تو خوشحالم که هیچ جایی واسه غم نیست پر از آرامشم با تو جزء آغوشت هیچ جا امن نیست...

تعجب کردم

طرفش نگاه کردم

دوستت دارم آرامشم تویی
اونم داشت بهم نگاه می کرد.

لب زد:

_ چیه انتظار داشتی آهنگ مورد علاقمو حفظ نباشم؟

_ اما پیمان...

_ جان پیمان؟

_ آخه آهنگ بارون هم آهنگ مورد علاقه ی منه چجوری سلیقه هامون با هم یکیه؟

_ من علاقه ی آنچنانی به آهنگ ندارم اما اگر به آهنگی عادت کنم می شه همدمم. مثلاً صدای تو.

_ که صدای من همدمته.

خواستم دست هامو از جیب پیمان در بیارم که بچه ها از پشتمون آفتابی شدن.

داشتن هو هو چی بازی می کردن

وای خدا مردم از خنده گفتم:

_ خجالت نمی کشن انگار بچن

_ مگه چیه ماهم بریم؟

_ نه من حوصله ندارم.

احسان داد زد:

_ شما هم بیاین خوش می گذره پیمان گفت:

_ شما بازی کنید ما نگاه می کنیم کودک درون ما فعلاً خوابه.

و شروع کرد به بلند بلند خندیدن

بهبش نگاه کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خواست حرفی بزنه که یکی اومد کنارم وایساد برگشتم بهش نگاه کردم.
آرمان بود.

خندید گفت:

_ مینا خانوم داداشتون خیلی شاد هستن کاملاً بر عکس شما.

برگشتم به پیمان نگاه کردم که گفت:

_ مینا هم شاده فقط سرش درد می کنه.

دستم که تو جیبش بود رو محکم گرفت و گفت.

_ بریم داخل ویلا سرما می خوریم

رو به آرمان گفت:

_ داداش تو هم بیا.

بچه ها داشتن بیرون بازی می کردن

ما هم داخل ویلا رفتیم.

به پیمان گفتم:

_ خب چرا بیرون نموندیم؟

_ اول این که سرما می خوری دوم این که دوست ندارم جلو آرمان باشی مخصوصاً این که الان آشنا هم در اومد.

اولش تعجب کردم اما باز چهرمو مظلوم کردم و گفتم:

_ هر چی پسر خالم بگه.

پیمان اومد نزدیکم سرمو گذاشت رو سینش و گفت:

_ قربون اون چهره ی ملوست بشم من.

دوستت دارم آرامشم تویی
بغلم کرده بود که.

در باز شد سعید اومد داخل.

با سرعت خودمو از پیمان جدا کردم و رفتم سمت آشپز خونه.

ترسیده بودم تند تند نفس می کشیدم

اگه سعید بد متوجه بشه چی اگه به احسان بگه چی؟

وای خدایا اگه به گوش تینا برسه چی

با وجدانم در گیر شدم و گفتم:

چی چیو تینا با خبر بشه سعید با تینا چیکار داره با موکافات از فکر بیرون اومدم.

سارینا با پارچ آب کنارم ایستاده بود.

داد زدم:

_ سارینا بخدا بریزی روم می کشمت زنت نمی دارم.

دوباره بلند داد زدم:

- احسان پیمان این دیوونه رو بگیرید.

همه ی بچه ها تو آشپز خونه بودن سارینا هم مثل این شیاطین وایساده بود و دست به کمر می خندید.

پیمان گفت:

_ سارینا جون آبجی قشنگم اگه بریزی سرما می خوره این کارو نکن.

احسان هم تأیید کرد.

اما کو گوش شنوا؟

دیگه از داد زدن خسته شدم و گفتم؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_اون أبو بریز روم.

همگی نگام می کردن عصبی داد زدم:

_ بهت میگم بریز دیگه.

یهو چشمم به روی زمین افتاد.

سوسک داشت راه می رفت داد زدم:

_ سارینا سوسک.

سارینا پرید هوا پارچ آب کلا رو خودش ریخت.

پارچ افتاد رو دستم داد خفیفی کشیدم. دستمو گرفتم دردم اومد. احسان گفت: مینا خوبی؟

سرمو تکون دادم و به احسان گفتم سارینا...

شروع کرد به داد زدن مجدد.

احسان اومد سارینا رو بغل کرد برد تو پذیرایی پیمان هم اومد سمت من و گفت:

_ مینایی دستت درد می کنه خانومی؟

درد می کرد اما چون نگرانش نکنم گفتم:

_ نه زیاد درد نداره.

پیمان هم آروم دستمو گرفت آب داغ رو باز کرد.

دستم رو زیر شیر آب ماساژ می داد

خیلی میسوخت حس می کردم دستم شکسته.

قوزک مچ دستم خیلی درد می کرد. دستشو آروم کشید روش.

که دوباره جیغ خفیفی کشیدم.

دوستت دارم آرامشم تویی
تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_ بهم دروغ می گی که درد نمی کنه آره؟

_دروغ نگفتم.

سرشو تکون داد و گفت:

_ برو لباس هاتو بپوش.

_چرا؟

_حالا بهت می گم.

_اما احسان چی؟

_باهاش صحبت می کنم؟

باشه ای گفتم رفتم سمت اتاقم

بچه ها نگاهم می کردن اما اهمیتی نمی دادم.

دلَم به سارینا سوخت اون واقعا می ترسید اینو بهتر از خودش می دونم

لباس هامو پوشیدم سمت سالن رفتم.

#مینا

با کسلی از خواب بیدار شدم.

ساعت یازده بود.

رفتم داخل اتاق خودم دوش گرفتم. لباس هامو پوشیدم.

موهامو خشک کردم بالای سرم بستم.

دوستت دارم آرامشم تویی
یک تونیک قرمز کرم پوشیدم با شلوار و شال سرمه ای.
از اتاق بیرون رفتم.

سارینا و سحر بی حال روی راحتی نشسته بودن.

با این که اصلا حوصله ی چیزی رو نداشتم.

از پشت سرشون رفتم و

بلند داد زدم.

سارینا و سحر جیغ جیغ می کردن و این طرف اون طرف می رفتن منم بلند بلند می خندیدم.

دریاجون و لاله جون هم از داخل آشپز خونه داد می زدن.

وای که مردم از خنده تا حالا این قدر نخندیده بودم.

چهار نفرشون دنبالم دویدن منم که به در خروجی نزدیک بودم با سرعت نور از حیاط خارج شدم سمت ساحل رفتم.

اونا باز هم دنبالم می دویدن.

به لاله اینا حق می دم چون داخل آشپز خونه بودن.

وقت فکر کردن نداشتم فقط و فقط می دویدم

اول دریا جون خسته شد و روی زمین نشست بعد از چند مین سحر و لاله جون روی زمین نشستن.

اما سارینا آدم بشو نبود بازم می دوید همش از این طرف به اون طرف می دویدم که نتونه منو بگیره بلند بلند می خندیدم.

نفهمیدم چی شد پام پیچ خورد خواستم بخورم زمین احسان منو گرفت و گفت:

_ باز چیکار کردی آبجی جون؟

احسان رو با سرعت هول دادم سمت عقب و بازم دویدم.

دوستت دارم آرامشم تویی
چون می دونستم اگه سارینا منو بگیره زندم نمی ذاره.

هوا سرد بود داشتم یخ می زدم با این که تحرک داشتم بازم سردم بود.

سارینا هم کم آورد روی زمین نشست.

منم خیلی شیک پریدم هوا و گفتم:

_آره اینه و شروع کردم به قهقهه زدن

بعد از چند دقیقه یک نفر کتتش رو روی شونه هام انداخت.

برگشتم سمت اون فرد

پیمان بود که گفت:

_هوا سرده سرما می خوری.

و بلند داد زد:

_همگی بریم داخل که هوا سرده.

تو اون زمان آرمان از خونشون اومد بیرون.

بازم دستام شروع کرد به لرزیدن

این دفعه حتی فکم هم می لرزید. دندون هام به هم می خورد.

اومد نزدیک و گفت:

_چه خبر تونه دریا رو رو سرتون خراب کردین.

دریا جون بلند خندید و گفت:

_من سالمم.

کل جمع رفت رو هوا از خندیدن

دوستت دارم آرامشم تویی
به جزء من.

احسان اومد و گفت:

_ آجی بریم داخل فکت داره می لرزه

همه به من نگاه کردن.

آرمان با دیدن من تعجب کرد.

چشم هاش داشت مثل نعلبکی می زد بیرون.

اومد سمتم گفت:

_ سلام مینا خانم شما اینجا چیکار می کنید؟

_ چیکار میکنه؟ خب معلومه با خانوادش اومده گردش.

این صدای سارینا بود.

پیمان گفت:

_ شما هم دیگرو می شناسید؟

_ بله می شناسیم من حتی سارینا خانم رو هم شناختم سر میز اما با خودم گفتم شاید با رفیقاش اومده گردش.

_ اما از کجا هم دیگرو می شناسید،

آرمان گفت:

_ ما هم کلاسی هستیم.

پیمان طرفم نگاه کرد و گفت:

_ اما شما که سن های درسی تون با هم یکی نیست.

آرمان پرید وسط و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ خب حقیقتش ما رو برای آمادگی فرستادن تقویتی تا همین طور بتونیم با استاد ها مکالمه هایی راجب شغلمون داشته باشیم.

رفتم سمت پیمان و گفتم:

_ میشه بریم تو خونه خیلی سرده

پیمان دستمو گرفت گذاشت تو جیبش و گفت:

_ بریم سرما می خورید.

خواستیم بریم داخل خونه که آرمان صدامون زد و گفت:

_ معرفی نمی کنید هم دیگرو؟ پیمان گفت:

_ مینا و احسان خواهر برادر هستن. احسان مثل داداشمه منم پسر خالشونم. سارینا خانوم هم دختر عموی مینا هستش و همچنین خواهر من دریا خانوم همسر آقا سروش هستن لاله خانوم همسر آقا شاهین سحر خانوم خواهر داداش سعید و همین

آرمان خندید و گفت:

_ از آشنایی با همتون خوشبختم

احسان گفت:

_ بریم تو که یخ زدم.

دستم داخل جیب پیمان بود پیمان هم دستشو داخل جیبش کرد و دستم رو گرفت.

دستاش سرد بود. منم دلم میخواست دستشو بگیرم.

موفق شدم.

انگشت هامون با هم برخورد کرده بود دست گرم من دست پیمان رو هم کمی گرم کرد.

من دلم می خواست این یک هفته حسابی شاد باشم چون پیمان پیشمه و تینایی در کار نیست.

دوستت دارم آرامشم تویی

اما این دفعه به جای تینا آرمان جلوی بختم سبز شد و مانع خوشبختی و خوشحالی مون شد.

از ویلا خیلی دور شده بودیم ما دخترا همگی رو آواره کردیم. به خاطر همین هنوز هم به ویلا نرسیده بودیم.

از فکر بیرون اومدم.

باز هم دستم توی دست پیمان بود.

نصبت به چند دقیقه پیش دست هاش گرم تر شده بود تو صورتش نگاه کردم.

اونم داشت بهم نگاه می کرد بهم گفت:

_ خوشگله سرما می خوری دیگه بدون لباس گرم نیا بیرون اینجا خیلی سرده.

_ چشم.

_ آخ من قربون چشمای قشنگت بشم چشمت ببلا.

بدنم داغ داغ شد از عشقش حسابی خوشحال بودم اما توی دلم ناراحت بودم چون می خواستم از همچین مردی دور

بشم از عشقم دور بشم مگه امکان داره از مرد رویا هات دل بکنی

پیمان صدام زد:

-مینا

_جونم

_ جونت ببلا میشه یه خواهشی کنم

_بله که میشه

_ خیلی مراقب خودت باش هیچ وقت از کسی متنفر نشو هیچ وقت عشقت رو نصبت به خدا از دست نده

_چشم هر چی شما بگی.

تو چشمام نگاه می کرد دستم رو محکم گرفت گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ من مرد نیستم که می خوام این دست ها رو ول کنم برم.

اشکم از گوشه ی چشمم چکید.

پیمان آروم جویری که کسی نبینه دستش رو روی گونم کشید

پیمان داشت با سارینا و احسان صحبت می کرد.

وقتی منو دید گفت:

_ بریم پرنده؟

_ صبر کن یه لحظه.

رفتم سمت احسان و گفتم؟

داداشی می ذاری باهاتش برم؟ نمی دونم کجا می خواد منو ببره.

_ برو خوشگله مراقب خودتون باشید.

آرمان اومد نزدیک و گفت:

_ داداش کجا می ری می خوام منم بیام.

_ نه داداش مرسی بمون پیش بچه ها منو خانومم میریم یکی دو ساعت دیگه میآیم.

آرمان گفت:

_ خانومت؟!

_ آره عادت دارم اینجوری صداتش بزنم.

آرمان خنده ی تلخی زد و رفت سر جاش نشست پیمان دستمو گرفت و گفت:

_ بریم؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_بریم.

با هم از خونه زدیم بیرون.

چون باد بود مچ دستم درد گرفت و مو هام از شالم زد بیرون.

پیمان شال گردنش رو دور دستم پیچید.

سعی کردم با اون یکی دستم موهامو بدم زیر چادرم.

پیمان دوباره برگشت شال و چادرمو درست کرد.

دوباره دستم رو گرفت و منو سمت ماشین برد در ماشین رو باز کرد. نشستم در رو بست.

خودشم نشست داخل ماشین بهش گفتم:

_ نمی خوای بگی کجا میریم؟

_ میریم حالا می گم بهت.

سرمو به شیشه تکیه دادم.

آهنگی هم که صبح می خوندم پللی بود...

شال گردن پیمان رو بو می کردم

بوی عطرش آدم رو دیوونه می کرد.

حالا که پیمان دفتر هامو برداشته چرا من چند تا وسیله ازش نداشته باشم؟

تو هر نفس که از پیمان دورم زندگیم جهنمه.

دلیم به پیمان محتاج شده.

پیمان طرفم نگاه کرد و گفت:

_ وقتی من اینجام چرا شال گردنمو بو می کنی؟

دوستت دارم آرامشم تویی
خجالت کشیدم اما کم نیاوردم بهش گفتم:

_ وقتی من هستم چرا دفترا مو میخونی مگه من مردم و نمی تونم حرف بزنی؟

اخم هاشو جمع کرد و گفت:

_ من هزار بار بهت گفتم از مرگ حرف نزن دوست ندارم.

_ چشم قهر نکن اشتباه کردم.

_ دفعه آخرت باشه.

خندیدم و گفتم:

_ پیمان؟

_ جان پیمان؟

_ دلم واسه مامانم و خاله تنگ شده خدایی دلم هواشون رو کرده.

_ منم همین طور اما چه می شه کرد کار خداست دیگه چند ماه دیگه میان تو می بینی شون اما من نه مینایی لطفا

مراقب مامان فریبا و مامان فرشته باش وقتی اومدن بغلشون کن به جای من ببوسشون.

اشکام چکه چکه می ریختن حتی فکر رفتن پیمان نابودم می کنه چه برسه به نبودنش.

بعد از کلی رانندگی بلاخره پیمان ترمز کرد و گفت:

_ اینجا یه شکسته بند هست دستت رو ماساژ می ده بهتر میشه.

داد زدم و گفتم:

_ پیمان تو رو خدا من نمیام می ترسم بیا بریم ویلا تو رو خدا خواهش می کنم.

_ قسم نده دختر اگه نری دستت بد تر می شه ها.

_ دردش رو تحمل می کنم بریم خونه

دوستت دارم آرامشم تویی
از ماشین پیاده شد منو هم پیاده کرد دزدگیر ماشین رو زد.

شونه هامو گرفت و آروم آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

__ مینایی من از هیچی نمی ترسید ها چرا انقدر ترسو شده این خانوم کوچولو ی من؟

__ پیمان نمی ترسم فقط درد داره.

__ می دونم خانومی می دونم چند سال پیش میز افتاد رو پام پای منم ظربه دید شد اندازه یه دونه هندونه رفتم پیش
شکسته بند ماساژ داد درست شد.

باشه ای گفتم اما توی دلم ترس شدیدی داشتم

زنگ خونه ی اون فرد رو زدیم با لجه ی شمالی گفت:

__ کیه؟

پیمان گفت:

__ برا جا انداختن دست مزاحم شدیم.

__ بیا بالا پسرم.

در رو باز کرد رفتیم داخل.

اون خانوم ظرف آب گرمی آورد همراه با روغن که دستم رو ماساژ بده.

اومد نشست و گفت:

__ دستت رو بده دخترم.

دستمو با لرز جلو بردم و گفتم:

__ خیلی درد داره؟

__ نه دخترم آقات اینجا نشسته دردش رو احساس نمی کنی.

دوستت دارم آرامشم تویی
طرف پیمان نگاه کردم که می خندید

اومد نزدیک گفت:

_ این خانوم ما یکم می ترسه.

اون خانوم گفت:

_ کتکش زدی؟

_ نه مادر من غلط بکنم روش دست بلند کنم.

_ پس چرا اینجور شد؟

_ با خواهرم شوخی می کرد این طوری شد پارچ افتاد رو دستش.

هنوز شال گردن دور دستم بود.

پیمان بازش کرد.

دستم هم کبود شده بود و هم باد کرده بود.

پیمان خیلی ناراحت شد این رو میشد از چشم هاش بخونی.

دستمو جلو بردم.

اول داخل آب داغ گذاشت و ماساژ داد.

از درد گریه می کردم و سرمو به سینه ی پیمان فشار می دادم پیمان هم یک دستش روی سرم بود و اون یکی دور
کمرم.

درد داشت فکر نمی کردم با یه پارچ دستم اینجوری بشه.

دستم رو از آب بیرون آورد و با اون روغن کنار دستش ماساژ داد با باند کنار دستش دستم رو محکم بست.

_ خب کار من تموم شد پسرم.

دوستت دارم آرامشم تویی
_مرسی مادر چقدر تقدیم کنم؟

_هر چی کرمته پسرم.

پیمان مقداری پول روی میز گذاشت دستمو گرفت و گفت:

_بریم؟

اون خانوم مارو صدا زد و گفت:

_الهی که همیشه کنار هم بمونید.

پیمان خنده ای کرد و با هم از خونه بیرون رفتیم.

از ترس چشم هام رو بستم چند تا مرد سمتمون اومدن.

من رو از داخل ماشین بیرون کشیدن و سمت ون مشکی رنگی بردن.

داد می زدم که ولم کنن.

پیمان رو دو نفر گرفته بودن و می زدن

داد زدم:

_نامردا لاقل اونو زنید تو رو خدا زنیدش.

من رو داخل ون پرت کردن.

با ظربه ای که سرم با پنجره برخورد کرد چیزی یادم نمیاد.

#پیمان

مینا رو بردن.

من رو روی زمین پرت کردن و رفتن

یعنی اونا کی بودن خدا یا از طرف کی بودن؟

دوستت دارم آرامشم تویی
دلشوره ی عجیبی داشتم بغض کردم
تو کوچه خیابون می گشتم.

اگه به احسان زنگ بزنی نیست و نابود میشه خاله رو چیکار کنم خدایا
احسان زنگ زد:

خاله اینا پرواز داشتن.

بهش گفتم ما تو ترافیک گیر کردیم

ساعت پنج صبرم سر اومد.

به احسان زنگ زدم.

با صدای خسته جواب داد:

_ الو؟

_ الو داداش کجایی؟

_ چیزی شده داداش خونم.

_ حاضر شو میام دنبالت.

نه نم بارون می بارید کنار جاده پارک کردم.

کلی گریه کردم.

داد زدم: خدا؟

خدایا صدات می کنم با صدای بلند. نا امیدم نکن خدایا وجودت برام اثبات شد پس مراقبش باش.

رفتم دنبال احسان.

قضیه رو بهش گفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی
با دهن باز و چهره ای که پریشونی توش معلوم بود نگاهم کرد و گفت:

__ پیمان مینا رو چند ساعته دزدیدن تو به من حرفی نزدی؟

__ احسان جان داداش نمی شد جلو خاله حرفی بزنم خیلی ذهنم درگیر بود حس کردم کار درست همینه.

احسان میون گریه هاش گفت:

__ زنگ بزن به بچه ها همه بیان خونه ی تو تا باهاشون صحبت کنیم.

اول به یاشار زنگ زدم بعد به سعید و سحر.

و در آخر به سارینا زنگ زدم.

بعد نیم ساعت همه با همون چهره های آشفته اومدن.

سارینا که کلا عین جن شده بود. چشماش سیاه بود موهاش دورش بود.

تو اون حال اون با این وضعیت اومد کل جمع زدن زیر خنده.

اومد جلو و گفت:

__ پس مینا کو مگه نگفتی مهمونی گرفتین؟

احسان که بغض کرد گفت:

__ دروغ گفتیم تا کسی نگران نشه بچه ها مینا رو دزدیدن.

همه با چشمای گرد نگاهش کردن یاشار اومد جلو و گفت:

__ شوخی نکن پسر سر صبحی چت شده؟ ساعت شیش صبح اونم بعد کلی رقص کی حوصله داره شوخی کنه. من

جواب دادم:

__ داداش یاشار به ولله دروغ نمی گه شوخی هم نمی کنه.

جریان تالار تا توی خیابون رو براشون تعریف کردم هر کی یه حرف میزد.

دوستت دارم آرامشم تویی

یاشار که به کل دیوونه شده بود به ملت زنگ زد تمام دوستای پلیسش رو زنگ زد تا بیان من هم به چند تا از دوستام که پلیسن زنگ زدم همشون اومدن.

بعد چند دقیقه داد زد:

_خب که چی آقا امین پلیس شدنت این بود؟ به راحتی بدزدن ببرن بکشن. تو چی علی؟ چه مرگته هان؟ یادته گفتم ما پلیس بشیم جهنم رو بهشت می کنیم ببینم این گلستان چه جور تبدیل به گورستان شد؟ خواهر من پیدا نشه زندتون نمی دارم شنیدین یا نه حالا به هر کلانتری به هر قبرستونی که می خواید اطلاع بدید تا پیگیر باشن اون عروسک نیست که دزدی بشه انسانه انسان فهمیدین؟

احسان گفت:

_ممکنه کار موسوی باشه.

که جواب دادم:

_اون جوجه تر از این حرفاس بخواد دست به مینا بزنه.

سارینا گفت:

_آ... آرمان ممکنه کار اون باشه.

خواستم جواب بدم که سعید گفت:

_خیلی ساده اید بچه ها خیلی ساده اید واقعا.

جواب دادم:

_چطور مگه؟

_تینا رو یادتون رفته؟

بلند گفتم:

_نه نه نه امکان نداره این دفعه می کشتش.

دوستت دارم آرامشم تویی

دوباره داد زدم:

بچه ها تو رو خدا تو رو به قرآن بگردین پیداش کنیم.

احسان اومد جلو.

کلی نگاهم کرد عزمم رو جزم کردم

نگاهش آتیشم میزد.

دوست داشتم داد بزخم و بگم:

اون طور نگاهم نکن آره دوستش دارم خیلی دوستش دارم حاضریم بمیریم واسه لحظه ای از بودنش.

اما یک لحظه.

احسان بغلم کرد و گفت:

پیمان دل گرمم اول به خدا بعد به تو، تو رو جون هر کی که دوستش داری مینا رو پیدا کن.

توی دلم داد زدم:

عزیز من میناس من اونو دوست دارم نامردم اگه پیداش نکنم.

ساعت هشت شب بود.

صبح احسان و سارینا رو به زور با قرص خواب، خوابوندم.

سارینا جز گریه کاری نمی کرد احسان هم از اون بد تر.

منم که کلافه.

یاشار هم از من بد تر.

دوستت دارم آرامشم تویی
یاشار اومد کنارم نشست و گفت:

می خوای چیکار کنی پیمان؟ مینا یه روزه که ربوده شده.

نمی دونم داداش ولی خیلی نگرانم اصلا مغزم کار نمی کنه.

پیمان سرگرد حرفی نزد؟

نه گفت حتی سر نخ هم گیر نیاوردن. امین و علی چی.

اونو گفتن خودمون دنبال سر نخ بگردیم تو کمداش موبایلش کیفش و و خیلی جاهای دیگه به نظرت اثر داره.

یاشار خودش نرفته که بخواد نامه گذاشته باشه.

یک لحظه یاشار اخم هاش جمع شد و گفت:

اما تهدید که کردنش.

دیگه نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه.

گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم:

الو؟

الو آقای فروزان همین الان تشریف بیارید به آدرسی که براتون ارسال شده تا بفهمیم محل آشناس براتون یا نه؟

چشم، چشم اومدم.

خیلی سریع کتم رو برداشتم و سمت خروجی رفتم و داد زدم:

به احسان حرفی نزن زنداداش شیما لطفا مراقب خودتون باشید.

خیلی سریع از پله ها با یاشار رفتیم پایین که احسان صدام زد و گفت:

پیمان صبر کن.

دوستت دارم آرامشم تویی
اونم اومد پشت رل نشست.

حرفی نزدم.

چون حق با اون بود.

آدرس رو ازم گرفت و گفت:

_این که آدرس کردانه.

با تعجب نگاهش کردم.

بعد یک ساعت رسیدیم اونجا.

پلیس اونجا رو محاصره کرده بود

اما...

خبری از کسی نبود.

رفتم کنار سرگرد امین و گفتم:

_چی شد متوجه نشدین کیه؟

_متوجه نشدم کیه اما می دونم هر کی هست یه قدم از ما جلو تره خیلی فهمیدس انگار خیلی وقت برنامه ریزی کرده.

_چطور مگه؟

این ویلا ی کوچیک رو میبینید

_بله.

_دوازده تا زیر زمین داره که ماشین رو هست و مستقیم به جاده راه داره.

_خب.

دوستت دارم آرامشم تویی
_جالب اینجاس تازه ساخته.

با تعجب بهش نگاه کردم:

یعنی کار کی می تونه باشه؟

چهار روز بود که دنبال مینا می گشتیم

روز و شب همه یکی بود.

ساعت هشت بود که زنگ زدن بهم

گوشی رو جواب دادم:

_الو؟

_ الو آقای فروزان لطفا تشریف بیارید کلانتری.

با سرعت رفتیم سمت کلانتری حس بدی داشتم آخه تو این چند روز دومین بار بود که منو کلانتری می خواستن.

همه رفتیم داخل.

من، احسان، یاشار، شیما، سارینا، سعید.

آقای مرتضوی اومد جلو و گفت:

_ آقا احسان باید با من بیاید: سردخانه یک جسد رو شناسایی کنید.

دیگه با این حرف پس افتادم.

نفسم گرفت...

یاشار رفت سمت امین داد زد:

دوستت دارم آرامشم تویی

_من بهت گفتم مینا رو پیدا کن. لامصب نگفتم برام جنازه بیارید تا من شناسایی کنم من مینا رو زنده میخوام زنده لامصب زنده.

روی زمین نشست و گریه می کرد.

احسان پس افتاد حتی قدرت دعوا کردن نداشت.

کسی به خودش اجازه نمی داد وارد سرد خونه بشه.

تا شیما عزمش رو جزم کرد و گفت

_من حاضرم برم جسد رو شناسایی کنم.

شیما رفت بعد ده دقیقه با حالت تهوع اومد بیرون.

یاشار رفت و گفت:

_ بگو بگو که اون خواهر من نبود.

احسان داد میزد:

_اون خواهرم نیست نیست خدایا نیست تو رو خدا بگید اون مینای من نیست.

شیما لبخند ملیحی زد اومد سمت من و گفت:

_پیمان اون مینای تو نیست.

احسان با تعجب اومد جلو و گفت:

_ چرا مینای پیمان؟

یاشار رو کرد سمت جمع اشک هاشو پاک کرد و گفت:

داستانش مفصله بریم خونه تعریف میکنم.

رسیدیم خونه.

دوستت دارم آرامشم تویی
همه ساکت بودن.

یاشار گفت:

_ میگی یا خودم بگم؟

_ چیو؟

خندید و گفت:

_ انکار نکن پسر.

_ من چیزی نمی دونم.

_ ولی من و سعید می دونیم.

خب بچه ها گوش کنید.

من اهل تفره رفتن نیستم

پیمان رو می بینید مثل نور بی جون شمع شده مینا رو دیدین چرا به خاطر رفتن پیمان ناراحت بود روز به روز بی حوصله تر می شد از همه دور گردی می کرد دلیلش اینه که آقا پیمان و مینا خانم هم دیگه رو دوست دارن اینو می شه از تو چشم های تک تکشون خوند بچه ها بیاید قول بدیم که این دوتا عاشق به هم برسند.

احسان خندید و گفت:

_ شکی درش نبود و نیست. مگه نه سارینا؟ یادته بهت گفتم مینا با پیمان خوشبخته پیمان مینا رو دوست داره این دوست داشتن ابدی هست و خواهد بود فقط این آخر حاس می کردم مینا عشقش یکذره پیچیده شده یه ترسی تو وجودش هست.

احسان بلند شد و کنارم نشست.

بگلم کرد و گفت:

_ مینا واسه توعه پیمان چه باشه چه نباشه نمی دارم غم بیینی شک نکن

دوستت دارم آرامشم تویی

جواب دادم:

_من ازش خاستگاری کردم اما اون ازم خواست تا از زندگیش برم خواست تا مزاحمش نباشم گفت می خواد ازدواج

کنه این سوال تو مغزم خونه کرده که چرا خودش خواست برم خودش هم گریه می کرد چرا وقتی بیکهو عوض شد؟

نفهمیدم که کی چشم هام خیس شد و شروع به باریدن کرد.

سرم رو پایین آوردم.

نگاهم رو به نقطه ی نامعلوم دوختم و گفتم:

_ مینا چه باشه چه نباشه واسه منه قسم می خورم اون نباشه منم نیستم

از جا بلند شدم و توی اتاق رفتم.

روی تخت دراز کشیدم.

*

دوازده روز از دزدیدن مینا می گذره.

همه شکسته شدن از کار و زندگی زده شدن.

پدر و مادر سارینا هنوز خبری از گم شدن مینا نداشتن.

احسان اومد داخل اتاقم و گفت:

_خواهر دزد نمی خواد نهار بخوری؟

اول روی کلمه ی خواهر دزد قفل شدم که دوباره گفت:

_اسم جدیدته خواهر دزد.

متوجه منظورش شدم.

کلی خندیدم و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
_بذار ببین نظر خودش چیه شاید بخواد با پولدار تر از من ازدواج کنه.

احسان خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

جواب داد:

_الو؟

_او... اومدم.

_باشه باشه.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_پیمان بجمب بریم مینا رو پیدا کردن.

وقتی به آدرسی که سرگرد داده بود رسیدیم.

تمام اون محیط پر از پلیس بود.

به عظمت ساختمون نگاه کردم.

می شد گفت بیست و خورده ای طبقه باشه با صدایی به خودم اومدم که می گفت:

_این ساختمون محاصره شده خودتون رو تسلیم کنید.

چندین بار این جمله رو تکرار کردن.

ما هنوز هم نمی دونستم کیه که مینا رو دزدیده.

دوستت دارم آرامشم تویی
یک ساعت گذشت سرگرد اجازه نمی داد سمت ساختمون بریم.

یک لحظه کسیو روی ساختمون دیدم انگار گریه می کرد و سمت کسی فریاد می زد.
روی چهره اش زوم کردم.

مینا بود مینای من بود می خواست خود کشی کنه.

اون جون منو قسم خورد تا دست به این کار نمی زنه.

داد زدم: مینا تو رو خدا نکن مینا

مینای من تو رو خدا.

احسان و یاشار هم فریاد می زدن اما صدای ما بهش نمی رسید.

سرگرد نمی داشت که برم.

داد زدم:

_بذار من برم قول میدم منو ببینه کاری انجام نمی ده بخدا منو ببینه کار خطایی انجام نمی ده.

سرگرد ناچار دستش رو پایین انداخت.

سمت ورودی دویدم.

سرگرد صدام کرد و تفنگی رو دستم داد.

توی دستم فشردمش.

احسان با گریه داد زد:

_من بهت ایمان دارم خواهر دزد.

رفتم داخل ساختمون.

از پله ها بالا رفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی

به پشت بوم رسیدم.

چند نفر ایستاده بودن.

نمی شد چهره هاشون رو شناخت.

چند نفر هم تا من رو دیدن شروع به تهدید کردن.

داد زدم:

_ مینا این کارو نکن مینا مینا تو به جون من قسم خوردی.

کسی صورتش رو سمت من کرد

تینا بود آره حق با سعید بود.

اما نه تنها با آرمان.

به سمتم پوزخندی زد و گفت:

_ پیمان جان قصه نخور کاری نمی کنه آخه جریزه نداره.

_ خفه شو تینا تو رو خدا خفه شو

خواستم برم نزدیک که سگ های تینا این اجازه رو بهم ندادن.

مینا خیلی تغییر کرده بود.

داشت فریاد میزد و می گفت:

_ آره تینا تو نداشتی به عشقم برسم آره آره خود تو نابودم کردی دست از تهدید برداشتی کتکم زدی من به خاطر

تو به پیمان گفتم برو از زندگیم دور شو چون تو بهم گفته بودی اگه از زندگیم نره می کشیش من مرگ تدریجی رو

دیدم روز به روز منو کشتی و زندهم کردی.

من مرگ رو با چشمام دیدم تینا به خاطر همین حاضر شدم پیمان رو از خودم برونم هر روز کتکم زدی هر روز آزارم

دادی مو هامو کندی خواستی قیچی شون کنی قسمت دادم شرط گذاشتی گفتمی در عوضش با سیگار منو می

دوستت دارم آرامشم تویی

سوزونی قبول کردم گفתי زجر کشیدن منو دوست داری گفתי من از چند ماه پیش پیمان رو رام خودم کردم وقتی بهت گفتم دروغه من پیمان رو دوست دارم از ته دل نه مثل تو برای جلب توجه کلی منو زدی

دروغه تینا کیهانی دروغه من پیمان رو از ته دل می خوام نه من به زور پیمان رو دوست دارم نه پیمان منو به زور دوست داره.

جفتمون از ته دل همو دوست داریم

من داشتم می مردم نه یک بار نه دو بار بلکه چندین بار تنها کسی که پای تموم درد هام پای تموم تنهایی هام موند پیمان بود تنها کسی که همه جا حواسش بهم بود و هست پیمانه چندین بار خواستم بهش بگم که نره خواستم بگم که بدون اون طاقت نمیارم خواستم بگم بدون اون نیست و نابودم اما چهره ی خبیث تو جلوم بود اما حالا از ته دل داد می زنم و می گم پیمان بعد از خدا عشق اول و آخرمه اگه حالا بهش نمی رسم اون دنیا می رسم پیمان منتظرتم.

خواست بپره که صدام مانعش شد

_ نرو خواهش میک نم فقط یه لحظه صبر کن که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم.

از تو خواهش میکنم طاقت بیار یه ثانیه قول مردونه میدم دستا تو تنها ندارم.

نرو خواهش میکنم یکم به حرفم گوش کن من ندونسته عزیزم تو رو روندم از خودم لحظرو نگیر ازم یکم تحمل تا بگم که نفهمیدم چرا از تو یه دنیا دور شدم.

تو رو از دست بدم چیزی نمیمونه برام مگه جز تو چیزی هم هست که از دنیا بخوام نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام...

تینا خندید و گفت:

_ مرسی مرسی خیلی عالی بود...

دیگه نداشتم حرف بزنه تفنگ رو بالا گرفتم.

دوستت دارم آرامشم تویی

#پیمان

داد می زدم اما مینا یه دنده تر از این حرف ها بود زارع با دو نفر اومد داخل یکی پرسش و یکی تینا.

چشمام از حدقه در اومده بود.

زارع شروع کرد به حرف زدن.

_ اگه امشب مینا بمیره پسرم شرط رو می بازه اگه پیمان بمیره دخترم شرط رو می بازه اما اگه سارینا یا احسان

بمیرم جفتشون می برن.

پیمان داد زد:

_ مرتیکه تو و بچه هات روی جون ما شرط بستین آخ خدا لعنتتون کنه.

مینا به بحث خاتمه داد و گفت:

_ بگید چرا با ما این کارو می کنید

_ به خاطر این که تینا پیمان رو دوست داره و کیارش هم تو رو.

مینا خنده ی جالبی زد:

_ این کیارش شما منو کجا دیده؟

_ داخل شرکت.

یادم افتاد چند باری با پدرش به شرکت میومد.

مینا عصبی شد:

_ شرطتون سر چیه؟

_ تینا میگه پیمان می ذاره مینا بمیره تا به عشقش یعنی تینا برسه اما کیارش میگه پیمان عاشق میناس و نمی ذاره

چیزیش بشه.

دوستت دارم آرامشم تویی

عصبی شدم و گفتم:

_ خجالت بکشید مخصوصاً تو تینا یاده زندگی نه سال پیش منو مینا رو تو خراب کردی تو به همه ی دخترای مدرسه گفته بودی که مینا با من ازدواج کرده و به چند نفر گفته بودی که به مینا بگن من این خبر رو پخش کردم آره من خوب می شناسمت خوب یادمه اما مینای من از هیچی از این چرندیات با خبر نبود حتی روزی که تو رو توی دانشگاه دید باهات خوب رفتار کرد.

اون موقع به حرف تو نصبت به من بیشتر اهمیت می داد.

مینا تعجب تو چشماش برق می زد اما مجبور بودم طول بدم.

مینا داد زد و گفت:

_ آفرین تینا آفرین. اما پیمان مال تو نمیشه حتی بعد از مرگ منک

دستاش رو باز کردن چهار تامون گریه می کردیم حتی من حتی کوه یخی

مینا خواست قرص ها رو بخوره که کیارش اومد و گفت:

_ احتیاجی به قرص نیست کارت رو یه سره کن با اسلحه مغزت رو متلاشی کن.

مینا اسلحه رو روی سرش گرفت و گفت:

_ خاک تو سرت کنن. به تو ام میگن عاشق... بچه ها حلالم کنید داستان با اسم من شروع شد با مرگ منم به پایان میرسه.

تو چشماش نگاه کردم از شدت گریه قرمز شده بود همش به زخم پیشونیم نگاه می کرد.

تو چشمام نگاه کرد جوری که بشنوه گفتم:

_ مینا عاشقتم مینا خیلی دوستت دارم.

حتی خودمم تعجب کردم که چی شد اینو گفتم اما واقعا می دونستم حقیقته اونم جواب داد:

_ منم بیشتر از جونم دوستت دارم پیمانم.

دوستت دارم آرامشم تویی
تفنگ رو بالا آورد که صدای تیر اومد.

همه چشم هامون رو بستیم وقتی چشم هامو باز کردن دیدم پلیس ها داخل اومده بودند. یکی از پلیس ها به دست
مینا شلیک کرده تا جوشش گرفته نشه.

مینا روی صندلی از حال رفت. پلیس های خانم مینا رو روی برانکار. گذاشتن و بردن سرگرد هم زارع و بچه هاشو
دستگیر کرد و برد دست و دهن سارینا و احسان روباز کردم و با ماشین پلیس پشت آمبولانس حرکت کردیم...

از خواب بیدار شدم

زنگ زدم بیمارستان تا حال مینا رو پیرسم-

مینا هنوز بهوش نیومده بود اما جای نگرانی نبود به خاطر داروی بی هوشی بوده.

ساعت ده بود.

و به احتمال تا ساعت ملاقات حتما بهوش میاد.

احسان رو از خواب بیدار کردم.

چشمش از شدت گریه ی زیاد باز نمی شد.

_پاشو داداش پاشو یه چیز بخوریم بریم به مسجد سر بز نیم ساعت سه و چهار می ریم پیش آبجیت.

_باشه داداشی.

خواستم برم که صدام زد:

دوستت دارم آرامشم تویی

_داداشی؟

_جونم؟

_مرسی که هستی.

_وظیفمه داداشم همخونمی هیچ چیزی رو ازت دریغ نمی کنم حتی زندگیم رو.

_فدای داداشیم بشم من.

لبخند شیرینی زد و سمت سرویس رفت.

احسان اومد و باهم سمت مسجد رفتیم.

سرگرد امروز هم هیئت هارو غذا میداد رفتیم کمک کردیم و گفتیم: اگه شب هم وقت شد حتما میآیم.

فردا هم تینا، پدرش و برادرش دادگاهی شدن.

از خدا می خوام آزاد نشن تا وقتی که به مینا نرسیدم،

حاج خانم خیلی سفارش کرد تا هوای مینا رو داشته باشم.

تا قضیه رو براش تعریف کردم کلی گریه کرد.

می گفت مینا خیلی خانومه،

دلهم می خواست بگم منم عاشق

همین خانوم بودنش شدم.

از حاج آقا خدافظی کردیم و سمت بیمارستان راه افتادیم.

توی راه بودیم احسان همش با گوشی ور میرفت.

خندیدم و گفتم:

_باید از مینا تشکر کنی.

دوستت دارم آرامشم تویی
با تعجب نگاهم کرد علامت سوال رو تو چشماش حس می کردم.

_ام... خب واسه ی این که عشق شما رو بهم گفت دیگه لاقل جواب بله رو ما از سارینا می گیریم خودم باهاش
صحبت می کنم نگران نباش.

احسان بلند خندید و با جذابیت مردونه گفت:

_د نشد دیگه داداش داداشتو اذیت می کنی باشه توام مثل مینا حتی موقع الله و اکبر، کشتن خودشم به فکر رد
کردن من بود.

بلند خندید.

اما فکر نکنم مینا اصلا اهل فضولی باشه. چون حتی حاضر نشد نه سال پیش حقیقت رو راجب تینا بدونه

بهش خندیدم و گفتم:

_ خودم زنت میدم پسر.

به بیمارستان رسیدیم.

سارینا داخل بخش بود.

رنگ به روش نمونده بود خواهرم. احسان رو فرستادم پیشش تا بهش ناهار بده خودمم رفتم ملاقات مینا

از شانس خوب من مینا بهوش اومده بود و دکتر داشت سرمش رو چک می کرد.

دکتر تا منو دید چشمکی زد و گفت:

_ داداشت اومد مینا خانوم.

وای این چی گفت؟ تا خواستم حرفی بزنم مینا تو چشمام نگاه کرد و به زور گفت:

_ داداشم نیست پسر خالمه

آخ که قربونت بشم من مینا خانوم فداتشم که نداشتی ناراحت بشم.

دوستت دارم آرامشم تویی
دکتر خندید و از اتاق بیرون رفت.

رفتم کنارش نشستم دستش رو نمی تونست تکون بده به خاطر همین آتل بسته بودن تا موقع تکون خوردن درد رو
حس نکنه

دست راستش گلوله خورده بود و دکتر گفت تا کمتر از یک ماه روز خوب خوب می شه چون جراح ها کارشون رو
خوب انجام دادن... دست چپش رو نگاه کردم حلقه ای که پیشم بود رو دستش کرده بود.
بهش گفتم:

_ تو که گفته بودی ازش خوشت نمیداد.

_ خوشم اومد ازش.

_ چرا؟ چجوری؟ کی؟

_ چون تو بهش دست زدی چون دست تو بهش خورده بود.

هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم بدون فکر کردن سرمو خم کردم و روی انگشتر رو بوسیدم.

_ پیمان؟

_ جانم؟

_ سرگرد چجوری پیدامون کرد؟

_ من همه چیو براش فرستادم اونم یه ردیاب بهم داد و از طریق اون مارو پیدا کردن.

_ اونا منو گشتن یعنی شما رو نگشتن؟

_ شما نگو خانوم کوچولو. چرا گشتن اما جاش امن بود.

_ کجا مثلاً؟

_ زیر انگشترم.

دوستت دارم آرامشم تویی

خندید و گفت:

_ مغزت خوب کار می کنه ها ولی بگو ببینم اگه می مردم چی می شد؟ باهش ازدواج می کردی؟

تا این حرف رو زد نا خود آگاه عصبی شدم و گفتم: اگه قرار باشه اینو بگی پس دیگه باهام صحبت نکن...

بلند شدم و پشتم رو بهش کردم دیدم صدای هق هق میاد.

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم.

مینا داشت گریه می کرد صورتش سمت پنجره بود.

چهرش رو نمی دیدم.

رفتم جلوش، صورتش رو ازم دزدید چونشو گرفتم و صورتش رو سمت خودم چرخوندم.

_ خانوم من که باز داره گریه می کنه من اشتباه کردم من معذرت می خوام.

مینا با زور شروع کرد به حرف زدن انقدر تند حرف می زد که خودم ترجیح دادم دیگه نباشم.

_ بس کن پیمان ولم کن من خانوم تو نیستم ازم دور بمون دورو برم نپلک ازت بدم میاد نه نه فکر نکن عصبی ام ها

نه حاله خیلی هم خوبه و کاملاً جدی میگم دیگه نبینمت ها دیگه نبینمت تموم کن این بازی رو تو شروعش کردی

اما من تمومش می کنم اصلاً چرا هان چرا فکر می کنی تو مجنونی من لیلیت نه نیستم هیچ مجنونی با عشقش این

کارو نمی کنه که تو کردی برو بیرون از اینجا به احسان بگو بیاد کارش دارم.

شروع کرد به بلند داد زدن:

_ احسان احسان کجایی داداش سارینا سارین سارینا با تو ام.

سارینا اومد داخل که رو کرد سمتش و گفت:

_ چی شده مینا پیمان که پیشته چی لازم داری

_ هیچی مشکلم خودشه اینو بنداز بیرون.

دوستت دارم آرامشم تویی

منتظر نمودم تا کسی بهم چیزی بگه خودم با سرعت نور از اونجا بیرون رفتم.

باورم نمی شد داشتم گریه می کردم

اون که گفت دوستم داره.

دروغ بود.

دروغ بود.

می‌نای نامرد دروغ گفت.

دروغ گفت خیلی دوستم داره مینا خیلی داغونم کردی منو شکستی خدایا نقشه هام واسه ازدواج واسه عقد همش

خراب شد. من جز مینا با کسی

ازدواج نمی کنم حتی اگه بمیرم

نمی کنم ازدواج نمی کنم مینا خیلی نامردی.

خیلی نامردیه من دوستت داشتم بیشتر از خودم.

بیشتر از جونم.

بیشتر از نفسم نمی بخشمت هیچ وقت.

از سنگ می‌شدم که کسی منو یه بار دیگه نشکنه.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم نمی دونستم کجا میرم فقط دوست داشتم از همه چی دور باشم حتی واسه

مدتی هم که شده کسیو نبینم... چندین بار بهم زنگ زده بودن احسان سارینا و حتی از گوشی مینا گوشی رو

خاموش کردم و برای سفر زندگی آماده شدم.

#مینا

پیمان اومد دیدنم اما من محرومش کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی

گذاشت و رفت کسی خبر نداشت سر چی دعوا کردیم فکر می کنن هنوز هم همون شایعه ی بچگیه کسی خبر نداره
چیزی فراتر از عشقه

حتی از گوشی منم زنگ زدن بازم جواب نداد.

گوشی شو خاموش کرد...

دلَم می خواست بمیرم.

به خودم گفتم این چه کاری بود کردی مینا اشتباه کردی یه اشتباه بزرگ

اشتباهی که شاید تا آخر عمرت جبران نشه باز هم باز هم دلشو شکستی. تقاص پس می دی شک نکن.

خیلی دلَم گرفت اما مجبور بودم

بازم تهدیدم کرده بودن

می دونستم افراد تینا دور تا دور پیمانم رو گرفتن.

اگه یکذره به گفته ی تینا به پیمان نزدیک بشم پیمان رو نابود می کنه همون طور که من رو توی نه سال پیش نابود
کرد از زندگی محرومم کرد کاری کرد که بابام حتی ذره ای بهم اعتماد نداشته باشه.

حقیقت این بود که من از هیچ کس نمی ترسیدم.

اما واقعا از تینا ترسیده بودم کاراش عجیب بود

حرفم همیشه توی مدرسه این بود که هیچ وقت شکست نمی خورم مخصوصا تو عشق.

اما الان پای همون عشق در میونه ممکنه یک حرف یا یک کار خطا انجام بدم زندگی همه رو به باد بدم.

درسته تینا دادگاهی شده اما شک ندارم می تونه با پول همه چیو بخره حتی قاضی رو.

کاش دستم هر چه زود تر خوب بشه دردش خیلی اذیتم می کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
در اتاق به صدا در اومد.

سارینا اومد جلو و گفت:

_ مینا باز نمی خواد بگی با اون پسر چیکار کردی باز چی گفتی بهش چرا انقد اذیتش می کنی می دونم مریضی
حالت خوب نیست اما اصلا فکر نمی کردم انقد راحت بتونی دل کسیو بشکنی

راست می گفت دلشو شکستم اما اگه بفهمه بهش چی گفتم که بعید می دونم زندهم بزاره.

_ ازش عذر خواهی می کنم.

_ چه موقع؟

_ یکی دو ماه دیگه.

_ مرسی واقعا خسته نباشی به درد خودت می خوره.

_ سارین لطفا سر به سرم نزار اعصابم به اندازه داغون هست داغون ترش نکن لاقل تو به دردام اهمیت بده.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

درسته تند رفتم اما واقعا اعصاب فکر کردن نداشتم.

پشت بند سارینا احسان اومد داخل و گفت:

_ میرم خونه فردا هم مرخص میشی چیزی لازم داری برات بیارم؟

_ آره لباس هامو بیار.

_ پیمان لباس خریده برات فرستاده همشونم مشکیه.

تو دلم به حال خودم زار زار گریه کردم چقدر دوسش دارم خدایا؟

_ باشه مرسی.

اونم از اتاق رفت بیرون.

دوستت دارم آرامشم تویی
در رو بست بازم خودمو خودم موندم بازم تنها شدم.

مثل روزی که مامان رفت الان پنج ماهه که بدون مامان زندگی می‌کنم پنج ماهه که ندارمش آغوش مامانم رو ندارم
که گریه کنم و بگم تمام وجودم بودی مامان اما پیمان نفسم شد. کجایی که بگم مامان

دخترت دختر یدونت دختر پاکت عاشق شده.

پیمان رو دیوونه وار دوست داره.

اما مجبوره خودش عشقش رو پس بزنه.

بی سرو صدا گریه می‌کردم...

مینا با غذاش بازی بازی می‌کرد

بهش زول زدم دست هامو بهم قفل کردم زیر چونم گذاشتم و گفتم:

_ جریان چیه مینا چرا غذا نمی‌خوری؟

انگار تازه متوجه من شده بود گفت:

_ چی هان هی.. هیچی

_ به چی فکر می‌کردی؟

_ هیچی.

_ نمی‌گی قهر کنم؟

_ ای بابا به این فکر می‌کردم اگه بری چیکار کنم؟

_ مینا این خواسته ی خودته خودت خواستی.

_ خودم هنوزم می‌خوام خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

دوستت دارم آرامشم تویی

بلند شد و گفت:

_ من سیر شدم غذات رو بخور بیا من تو ماشینم.

بدون توجه بهم سمت خروجی رستوران رفت.

عجب دختری بود خیلی جالب بود واسم چرا این اینجوری رفتار می کرد

انگار که من خواستم تنهاتش بذارم.

اون قول داده بود که وابسته نشه

منم نمی شم اگر هم بشم نمی گم.

پول رو روی میز گذاشتم و از رستوران زدم بیرون.

با سرعت رانندگی می کردم.

مینا رو کرد سمتم و گفت:

-میشه لطفا آرام تر رانندگی کنی من می ترسم.

بی توجه به شرایطش بازم تند رانندگی کردم.

مینا سرشو به شیشه تکیه داد. دونه دونه اشک هاش می چکید.

دلَم می خواست بمیرم بازم داشتم به مینا نگاه می کردم که با صدای جیغ مینا به خودم اومدم؟

به روبه روم نگاه کردم.

نیسانی داشت از روبرو میومد با سرعت زدم کنار سرم خورد به فرمون درد رو تو تمام سرم حس کردم اما چشمامو

نبستم دستم رو به سرم زدم خونی بود مینا به جلو پرت شد داد زدم: مینا!

مینا با زور به عقب برگشت و خودشو توی بغلم انداخت...

دوستت دارم آرامشم تویی
حتی کسی نبود بگه مینا من پشتتم

کسی نبود بگه من هواتو دارم.

پیمان مال توعه.

دلم می خواست به پیمان زنگ بزنم

بگم.

بگم دوستت دارم دیوونه بیشتر از جونم.

مال منی نمی خوام کسی دورت بیاد ...

گریه امانم نمی داد که حتی نفس بکشم.

فقط از خدا خواستم مراقب نفسام باشه.

دکتر اومد داخل اتاق.

چشمام رو دید و گفت:

_ چرا چشمام قرمزه دختر؟ سرت درد می کنه بهش گفتم:

_ بله آقای دکتر سرم خیلی درد می کنه دردش به چشمام و قلبم هم اسارت کرده.

دکتر از داخل جیبش یدونه آمپول در آورد و داخل سرمم خالی کرد و گفت:

_ الان آرام می شی دخترم تا می تونی استراحت کن.

_ آقای دکتر دستم کی خوب میشه؟

_ زیاد طول نمی کشه عزیزم چون زخمت نسبتاً عمیقه آتل رو فردا باز می کنم و باند می پیچم دورش تا یک هفته باز

نکن حموم نرو و قرص هایی که تجویز کردم رو استفاده کن به امید خدا زود بخیه ها جوش می خوره و احتیاج به

باند پیچ شدن دوباره دستت نیست.

دوستت دارم آرامشم تویی
تشکری کردم و از اتاق بیرون رفت

بازم کمی فکر کردم اما خود به خود چشمم بسته شد.

ساعت چهار صبح از خواب پریدم حس کردم یکی از پشت پنجره نگاهم می کنه خواستم بلند شم که سارینا مانعم شد.

تا خود صبح حس می کردم یکی داره چهار چشمی نگاهم می کنه خوابم نبرد. ساعت یازده دکتر اومد آتل دستم رو باز کرد دردش رو به خاطر مسکن حس نمی کردم.

باند رو دور دستم پیچید و چند تا گیره زد.

همون حرف های دیروز رو زد.

ساعت چهار مرخص شدمگ

مانتویی که پیمان گرفته بود خیلی قشنگ بود.

کاملا مشکی براق با دگمه های نقره ای بزرگ.

شلوار دمپا مشکی و شال مشکی حتی چادر هم گرفته بود.

از در که رفتیم تو.

مادر آقای موسوی رو دیدم.

که انگار منتظر ما بود اومد جلو منو بوسید حتی پسرش هم بود که کلی با احسان گرم گرفت

به سارینا اشاره کردم که بریم داخل

سارینا با اجازه ای گفت و من رو داخل خونه برد

حس کردم پیمان اینجا بوده.

کاش بود دلم براش تنگ شده.

دوستت دارم آرامشم تویی
با وجدانم درگیر شدم که گفت:

_ انتظار نداشته باش بیاد پیشت حرفات خیلی نامربوط بود.

_ اما مجبور بودم.

صدای در اومد.

سارینا بود که لیوان آبمیوه برام آورد

خواستم نخورم یاد حرف دکتر افتادم که گفت می خوای خوب بشی به خودت برس.

لیوان رو سر کشیدم و دادم دست سارینا.

از اتاق رفت بیرون.

دست کشیدم روی متکام و دنبال دفتر خاطراتم گشتم اما نبود.

از جا پریدم که یه برگه زیر متکام پیدا کردمگ

نوشته بود.

_ دنبال دفترت نگرد.

دست منه.

دوست دارم از حرف های توی زندگیت با خبر بشم اگه حق عاشق بودن رو ندارم حق اینو دارم که بدونم عشقم چه

چیز هایی رو دوست داره عشقم چیا کشیده که من نمی دونم.

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و دونه دونه از روی گونم سر خوردن...

#مینا

پیمان خرید هارو حساب کرد با کمک فروشنده پشت ماشین گذاشت.

دوستت دارم آرامشم تویی
وقتی سوار ماشین شدیم ازش پرسیدم:

چقدر تا ویلا مونده؟

حدود یک ساعت.

پس من می خوابم رسیدیم بیدارم کن.

چشم... ولی مینا جریان تصادف رو چیکار می کنی سر من شکسته سر شمام به شیشه خورده کبود شده احسان

پیش خودش چی فکر می کنه میگه برد دستشو درست کنه سرشو شکست؟

خندیدم و گفتم:

بیخیال خودم بهش میگم جریانو داداش من یه دونس. پیمان هم حرفم تایید کرد.

نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای بچه توی بغلم از خواب بیدار شدم.

چشمام از هیجان گرد شد وای خدا مینا کوچولو اومده پیشم.

صدای خنده میومد از اتاق رفتم بیرون

اصلا یادم نبود چطوری و کی اومدم داخل اتاقم.

یاشار رو دیدم که کنار جمع مرد ها نشسته و شیما هم داخل آشپز خونه آشپزی می کرد

داد زدم و گفتم: ایها ناس آدم قطعی بود که زن داداش من باید کار های جنابعالی ها رو انجام بده واستون آشپزی

کنه؟

شیما تا من رو دید به حالت دو دوید سمتم و منو کلی قرق از مهربانی خواهرانش کرد.

و گفت:

وظیفس خونه ی خواهر شوهر کار کنیم.

دوستت دارم آرامشم تویی

پیمان اومد جلو و گفت:

_ همیشه مینا کوچولو رو چند دقیقه از عمش قرض بگیرم؟

_ با کمال میل.

و مینا رو آرام توی بغلش گذاشتم.

با یاشار هم کلی احوال پرسید و خوش و بش کردم.

احسان گفت:

_ آجی داداش یاشار خیلی ماهه واقعا عاشقش شدم.

یاشار خندید اما شیما دست پیش گرفت و گفت:

_ شرمنده برادر شوهر جان الان عشق خودمه.

کل جمع از خنده رو هوا رفت.

همگی اونجا بودن احسان سارینا شیما یاشار آرمان سحر سعید دریا لاله سروش و شاهین پیمان و من سیزده نفر

بودیم جمع گرم و دوستانه ای بود خیلی این گرمای محبت رو دوست داشتم.

سعید گفت:

_ خب الان ساعت هشته تا ده فیلم ببینیم بگیریم بخندیم ساعت ده شام بخوریم تا دوازده کارای خانوما تموم می

شه و بعد من برنامه ها دارم.

منم از فرصت استفاده کردم و رفتم عروسک های مینا رو از اتاق بیارم.

اما...

مینا رو بغل کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
_ نترس پرنده نترس چیزی نیست.

سرشو آورد بالا با دیدن من یک هین بلند کشید و گفت:

_ پ... پیمان سرت داره خون میاد.

_ مهم نیست خانومی فدای سرت.

_ چرا چرا مهمه مهمه لامصب مهمه.

گریه می کرد و مدام این جمله رو تکرار می کرد.

سر مینا هم افتضاح کبود شده بود. دقیقاً همون نقطه ای که سر من شکسته سر اون کبود شده. به دستش که پیچ خورده بود نگاه کردم می لرزید.

مینا بهم نگاه کرد دستشو آورد نزدیک و آروم آروم با لبه ی شالش خون روی صورتم رو پاک کرد.

حقیقتش درد و سوزش زخمم در برابر چشم های مینا هیچ بود وقتی به چشم هاش نگاه می کردم تموم درد هامو فراموش می کردم دستشو گرفتم که لب زد:

_ همش تقصیر منه معذرت می خوام.

_ تو پشت رل نبودی مینا تقصیر منه که قرق تو شدم قرق چشم هات قرق زیبایی وصف ناپذیرت.

مینا حرفی برای گفتن نداشت و فقط تو چشم هام نگاه می کرد.

_ مینا اینجا تنهاییم تو رو جون عزیزت مرگ پیمان بگو چرا باید ازت فاصله بگیرم چرا باید ترکت کنم مگه تو پاتوق تینا نگفتی دوسم داری پس چرا باید تنهات بزارم؟

مینا چشم هاشو بست و گفت:

_ فقط برو پیمان فقط برو نمی خوام اینجا باشی نمی خوام بمونی و شاهد نابودی من باشی فقط و فقط برو مطمئن باش راه درست رو شما انتخاب کردی از مرگ تدریجی من بهتره پس فقط برو.

تا خواستم حرف بزنم گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_ مگه نگفتی سوالی ازم نمی پرسی مگه نگفتی این یک هفته کاملاً عادی پیش بره پس خرابش نکن.

زیر لب چشمی گفتم.

مینا سرشو به شیشه تکیه داد آه بلندی کشید.

رومو سمتش کردم و گفتم:

_ خانوم کوچولو می دونستی با هر آهی که بکشی یه فرشته می میره.

با چشم های گرد بهم نگاه کرد و گفت:

_ جدی؟

_ بله جدی حالا هم به صلوات بفرست تا فرشته خانوم دوباره زنده بشه.

مینا زیر لب صلواتی فرستاد از تو کیفش چسب زخمی رو در آورد گفت: بزن کنار تا اینو بزنم به سرت.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم مینا چسب زخم رو باز کرد و به سرم زد.

صورتتم از درد مچاله شد مینا دوباره گریه کرد و گفت:

_ خیلی درد داره می دونم.

دستشو برد بالا که چادرش رو مرتب کنه دستش خورد به پیشونیش که باد کرده بود آه از نهادش بلند شد و داد زد:

_ آی.

دلَم براش سوخت دستشو گرفتم پایین و شروع کردم به فوت کردن پیشونیش.

مینا سرشو بالا گرفت و گفت:

_ پیمان؟

_ جانم؟

_ دلَم برای یک آغوش امن تنگ شده می شه بغلم کنی.

دوستت دارم آرامشم تویی
انقدر چهرش مظلوم بود که بیشتر از قبل عاشقش شدم دست راستم رو باز کردم و گفتم:
_ با کمال میل بانو.

سرشو روی شونم گذاشت و گفت:

_ کاش مامانم اینجا بود.

با خنده گفتم:

_ نه نشد دیگه تنها تنها مامان تو زندگی منه.

مینا بلند بلند خندید زد به شونم و گفت:

_ بریم ساعت چهار شده همه منتظرن فکر کنم یاشار و شیما هم الان رسیده باشن.

_ اما خرید چی پس؟

_ باید بریم واسه مینا کوچولو چند دستی لباس و چند تا عروسک بگیریم.

_ باشه گلم.

ماشین رو به حرکت در آوردم و سمت پاساژ رفتیم.

مینا همون طور که گفت چند دست لباس و کلی عروسک گرفت چشمش به عروسکی که یه قلب دست بود گیر کرده بود وقتی گفتم می خوای به گفتن نه مرسی اکتفا کرد اما تا حواس اون پرت شد اون عروسک رو هم لا به لای عروسک های دیگه گذاشتم.

اصلا دلم نمی خواست تو صورت آرمان نگاه کنم بد بختی اد جلو من نشسته بود و همه حرکاتم رو زیر نظر داشت.

همه وسایل ها رو نشون دادم به شیما و یاشار.

شام رو خوردیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
سعید با حرفاش سوپرایزمون می کرد خیلی جالب بود.

می گفت جن گیری کنیم.

منم که عاشق این چیزام با کله قبول کردم.

فقط آرمان نیومد و گفت فقط بازی رو تماشا می کنه.

چه بهتر والا بچه پر رو.

با بچه ها گرد نشستیم.

جدول حروف الفبا رو جلو مون گذاشتیم.

همه انگشت اشاره هامون روی نعلبکی بود احسان شروع کرد به حرف زدن.

-سلام آقا جنه اسمتون چیه؟

ما همگی بلند می خندیدیم.

یک دفعه نعلبکی زیر دستمون به حرکت در اومد.

کل جمع سکوت کردن.

از تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم

نمی شد به کسی تهمت زد که داره نعلبکی رو تکون میده چون چهره های همه کاملاً جدی بود.

من یکی که داشتم از ترس قبضه روح می شدم.

از جمع کشیدم بیرون به خاطر اصلاح چهرم خندیدم و گفتم:

_ آقا قبول نیست یکی داره نعلبکی رو تکون میده.

همه شروع کردن به داد و بیداد که ما تکون ندادیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
- آخه مگه می شه نعلبکی خود به خود تکون بخوره؟ یه چیز بگید که آدم باور کنه.

دوباره وارد جمع شدم.

این دفعه همه چی عادی شد.

تکون خوردن نعلبکی روی حروف ها. جواب حرف زدن جن با ما هر کسی یه سوال از جن می پرسید.

منم به مسخره پرسیدم.

_ آقا جنه به نظر تون من با کی ازدواج میکنم؟

با این سوالم چشمای همه گرد شده بود از تعجب اما من چشمام. می خندید از مسخره بازی.

که انگشت ها تکون خورد روی حروف های.

_ م.ر.د.آ.ی.ن.د.ه.ی.ه.ت.و.د.ر.ا.ی.ن.ج.م.ع.ه.س.ت.

داشتم سکنه می کردم.

یا پیمان یا آرمان نه خدایا آرمان نه

همه مشغول بازی شدن الی من فقط و فقط به این جمله فکر می کردم.

مرد آینده ی تو در این جمع هست.

آرمان نبود که بخواد نعلبکی رو تکون بده پیمان هم به خاطر قولش خوشی مو نابود نمیکنه.

خدایا خودت رحم کن به دادم برس

ساعت سه بود.

آقایون رفتن ویلای خاله خانوما هم موندیم ویلای مامان.

ساعت سه و نیم بود سرمون رو گذاشتیم بخوابیم که سحر گفت بچه ها من می ترسم بخدا. همون لحظه سایه ای از

پشت شیشه رد شد شیما سحر سارینا با هم داد زدن.

دوستت دارم آرامشم تویی
یا خود خدا خودت رحم کن کلی آیت الکرسی خوندم اما مگه سایه می رفت؟ منم شروع کردم به داد زدن دویدم
بیرون اما تا خواستم پا مو از ویلا بذارم بیرون یاد شیما و مینا کوچولو افتادم.

همگی فرار می کردن اما من سمت عقب برگشتم خیلی تو اون تاریکی وحشت زده شدم.
بیش از حد ترسیدم.

مینا رو توی بغلم فشردم به شیما گفتم می تونی بلند شی؟

زار میزد که نه نمی تونم آبجی نمی تونم.

- اشکال نداره چیزی نیست.

از بیرون صدا میومد.

احسان و پیمان داد می زدن:

_آخه چرا اومدین بیرون مگه نمی دونید مینا تپش قلب داره مگه نمی دونید لامصبا.

کم کم صدا نزدیک شد...

روی تختم عروسکی بود که واقعا ازش خوشم اومده بود.

عروسکی که یه قلب قرمز خوش رنگ دستش بود.

وای پیمان کار خودش رو کرد و اونو خرید عروسکو بوسیدم و گذاشتم کنار عسلی.

اما نایلون های مینا کوچولو اینجا نبود.

زیر تخت کنار تخت تو کمد هم نبود.

از داخل اتاق پیمان رو صدا زدم:

_پیمان پیمان کوشی پس پیمان؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_جانم اومدم.

در اتاق باز شد اومد داخل و گفت:

_جانم چی شده؟

_نایلون های مینا نیست.

_تو ماشینه گفتم شاید بخوای سوپرایز شون کنی نیاوردم داخل.

_باشه پس میرم بیارم.

_با هم بریم ماشین تو اون یکی ویلا پارکه.

_نه سوئیچ رو بده تو سرما می خوری خودم میرم زود میام.

_اما تاریکه نمی ترسی؟

_نه خیالت راحت نمی ترسم.

سمت ویلای کناری حرکت کردم توی قسمت باغ مانند ویلا پا گذاشتم یه حسی بهم دست داد خیلی می ترسیدم.
من که ترسو نبودم باز هم قدم های پیاپییم رو سمت باغ گذاشتم هر چقدر سعی می کردم به ترسم غلبه کنم ترسم
بیشتر و بیشتر میشد.

حس کردم کسی پشت سرم راه میاد خواستم برگردم که...

یکی از پشت بغلم کرد.

گفتم:

_پیمان زشته الان یکی میاد خوبیت نداره.

_زشت چیه بزار عالم و آدم ببینن.

با شنیدن صدا رشته ی افکارم پاره شد. داشتم سکتته می کردم چه راحت گذاشتم یکی بغلم کنه به اسم پیمان

دوستت دارم آرامشم تویی

شروع کردم به داد زدن:

دهنمو گرفت و گفت:

_ اگه داد بزنی آبروی خودت میره مینا جون همه فکر می کنن دروغ میگی چون منو تو جمع پسر با وقاری می شناسن.

داد زدم:

_ حالم ازت بهم میخوره لامصب ازت متنفرم.

سعی کرد محکم بغلم کنه.

من هم دلو زدم به دریا و دوباره شروع کردم داد زدن:

_ احسان احسان سارینا پیمان یاشار سعید تو رو خدا یکتون بیاید تو رو خدا.

زدم زیر گریه و داد زدم:

_ با شما سعید پیمان احسان تورو خدا بیاید.

کسی نمیومد.

از ته دل داد زدم جوری که حس کردم حنجره ام پاره شد.

_ یاشار... احسان کجایی؟

با هر لمس اون ذره ذره وجودم آب شد از بودن روی زمین پشیمونی می کشیدم.

دوباره شروع کردم به داد زدن:

_ احسان... پیمان.

نفسم در نمیومد.

با شنیده شدن صدایی پشت سرم

دوستت دارم آرامشم تویی
نفس ارومی کشیدم آرمان منورها کرد و سمت تاریکی دوید؟

روی زمین نشستیم و داد زدیم:

_خدا.

سایه ای کنارم حس کردم یاشار بود.

_مینا جانم، مینایی خواهری گلم چی شده؟ چی شد دختر تو اینجا چیکار می کنی؟

کم کم همگی پیداشون شد احسان و پیمان هم اومدن جلو، پیمان رنگش پریده بود احسان نفس نفس میزد گفت:

_ تو که ما رو جون به لب کردی دختر چی شده آبجی نازم؟

یاد حرف آرمان افتادم.

به خاطر همین حرفی نزدیم خندیدیم و گفتم:

_ کسیو تو باغ دیدم سعی داشت نزدیک بشه چهرش دیده نمی شد .)

همه با چشم های گرد به دهنم چشم دوخته بودن.

که گفتم:

_ نمی دونم کی بود اما با جیغای من دیگه این طرفا نمیاد.

اما باید به سارینا حقیقت رو بگم. درسته با این حرفم نیمی از دروغم بر طرف شد اما من اهل دروغ نیستم. یک بار

پنهون کاری زندگیمو نابود کرد بسته دیگه نمی دارم ادامه پیدا کنه...

از روی زمین بلند شدم به همگی گفتم: برن داخل ویلا دست پیمان رو گرفتم و گفتم:

_ میشه با من بیای؟ تو نرو.

خنده ی مینا کشی زد و گفت:

_ چند لحظه پیشم نداشتی پیام وگرنه الان رنگت انقدر پریده نبود.

دوستت دارم آرامشم تویی
سرمو انداختم پایین اما زود بلند کردم و گفتم:

_ راستی من که خواب بودم چطور رفتم رو تختم؟

خندید و گفت:

_ بغلت کردم بردمت رو تخت.

_وای پیمان بقیه چی فکر می کنن؟ قضیه تصادف چی پس چجوری منو بلند کردی آخه کمرت درد نگرفت؟

_وایسا یکی یکی دختر جون تصادف رو خودم راست و ریستش کردم بقیه نبودن کنار ساحل بودن فقط یاشار دید و
خانومش کمرم که درد نگرفت البته چرا گردنم درد گرفت چون سفت چسبیده بودیم فرار نکنم.

بلند زدم زیر خنده.

_ دیوونه.

اسباب بازی ها رو برداشتیم و رفتیم داخل ویلا...

خیلی با چشمام دنبالش گشتم.

اما بازم پیداش نکردم به خانم رحمانی گفتم:

_بانو جونم؟

_جونم؟

_مامان فاطمه نیست؟

_عزیزم متاسفم.

از کلمه ی متاسفم بدم میاد نه نه هیچ وقت این حرفو نزن.

_ امکان نداره.

دوستت دارم آرامشم تویی

اشکام می چکاید.

رفتم سمت اتاقش.

خانم رحمانی هم اومد دنبالم.

_ دست به اتاقش نزدیم هممون مطمئن بودیم تو یک روز میای

قسممون داد تا تو میای دست به اتاقش زنیم.

_ چی شد فوت کردن؟ کی فوت کردن؟ چجوری فوت کردن؟

_ سکنه قلبی دخترم سه ماه پیش فوت کردن اما مادر بزرگ زهرا نداشتن دست به پرچم های سیاه بزیم.

_ منتظر بودم برسیم تا نصیحتم کنه تا بهش بگم پیشگویی هاش حقیقت نداشت.

روی زمین نشستیم.

کلی گریه کردم.

زیر تخت صندوق چه ی چوبی متوسطی بود.

از زیر تخت کشیدمش بیرون.

_ اینا نامه هایی هستن که مامان فاطمه واسه تو می نوشت همیشه می گفت بر میگرده اون تنهام نمی ذاره. میاد با عشقش میاد با این که نوه ی واقعی اش نبودی دخترش نبودی فقط داوازده روز پشت سر هم اومدی اینجا انقدر که محبت داشتی

نصبت به همه همگی دوستت دارن مخصوصا مامان زهرا و مامان فاطمه انگار ما دوازده ساله می شناسیمت با این که سه ساله نیومدی و ندیدیمت بازم عزیز دل هممون هستی.

_ اون مادر بزرگمه همه چیزمه دار و ندارمه مثل مادرمه کاش بود کاش نصیحتم می کرد کاش کاش کاش

با اجازتون من برم صندوق رو هم میبرم.

چادر و صندوق مادر جون رو برداشتم

دوستت دارم آرامشم تویی
داشتم می رفتم که مامان زهرا اومد جلو و گفت:

_ ز غریوی سیم نگو مو خوم کوی دردوم... ز غریبی به من نگو من خودم کوه دردم.

دو تا نامه جلوم گرفت گفت:

_ هیچ وقت بدون خداحافظی نرو دیروز یکی امروز یکی فردا هم من مثل مامان زهرات.

نامه ها رو ازش گرفتم بدون هیچ حرفی دستش رو بوسیدم و از خانه ی سالمندان بیرون اومدم.
ساعت هفت بود.

انقدر گریه کرده بودم که چشمم درد می کرد.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

_ وا مگه دمشون به دم من بسته شده ناراحتی نمیام.

اما این دفعه به جای پیمان احسان جواب داد:

_ اگه به حرف این داداش پیمان نفله ام نیستی به حرف داداشت که هستی؟

پیمان خندید و گفت:

_ بابا ما نفله راضیش کن بریم با دخترا یکم پز بدیم.

اینو مطمئن بودم از ته دل نمی گه و مطمئن بودم که احسان هم همین رو می خواست.

به خاطر همین چادر رو از دست بچه ها گرفتم و گفتم:

_ این یه هفته آزادیه مگه نه آقا سعید؟

سعید هم حرفم رو تایید کرد.

راه افتادیم سمت پاساژ.

دوستت دارم آرامشم تویی
بیچاره پیمان با آرمان توی ماشین نشسته بود منم پیش احسان اینا بودم.
کاش پیش اون می شستم حداقل با اون آقا آرمان شرور هم کلام نمی شد اه.
به پاساژ رسیدیم.

بله چه پاساژ شیکی هم بود.

پنج تا ماشین کنار هم پارک کردیم.

تا همگی از ماشین پیاده شدیم همه ی مردم به ما نگاه کردن.

خیلی جالب بود.

حالا فهمیدم نقل مجلس یعنی چی؟

توی دلم خندیدم که یک دفعه احساس کردم کسی دستمو گرفت.

برگشتم دیدم احسانه.

_به به داداش گلم چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی؟

_من همیشه یادتم جوجه.

_جدنی من که ندیدم.

_عجبا میرم ها؟

_نه نه ببخشید راستی سارینا کو؟

_رفت پیش پیمان.

_خوبی احسان؟

_حقیقتش نه آبجی.

_چی شده داداشی می توئم کمکت کنم؟ همین طور که شروع کردیم به قدم زدن گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی

_راستش چجوی بگم... از دو تا موضوع ناراحتم اول این که واسه سارینا خاستگار اومده دوم این که هفته ی بعد پیمان از اینجا میره من دوست داشتم توی نامزدی من پیمان باشه اون داداشمه دوستمه رفیقمه رفیق تنهایی هام نمی تونم راستش نمی دونم چجوی خوشحالی مو بدون اون جشن بگیرم نمی تونم مینا نمی تونم نمی دونم کی و چجوی احسان رو بغل کردم و اون توی بغلم گریه می کرد.

نمی دونستم چجوی دلداریش بدم

نمی خواستم کسی مارو تو اون حال ببینه نمی خواستم کسی اشک یکی یدونه ام رو ببینه.

دست احسان رو گرفتم.

با وجود این که اشکام می ریخت پشت فرمون نشستم.

ماشین رو به حرکت در آوردم و سمت نزدیک ترین پارک رفتم.

احسان تو حال خودش بود فقط و فقط اشک می ریخت روی چمن ها نشستیم.

_احسان داداشی نمی دونم چی بگم اما از خدا می خوام اگه قراره اشکی تو چشمت جمع بشه من بمیرم و اشکات رو نبینم.

_مینا تو رو خدا نزن این حرفو تو اذیتم نکن می دونی که بعد از خدا تویی که دنیامی پس دنیا مو نگیر.

_داداشی دنیای تو ساریناس دعا کن خدا اونو ازت نگیره.

_مینا تو رو خدا دعا کن پیمان نره مینا تو بگو نره مینا اون از بچگی به حرف تو گوش می داد مینا درسته ازت بزرگ

تره اما تو نصیحتش کن بگو احسان بدون داداشش بدون رفیقش زندگی رو نمی خواد تو رو خدا مینا.

زار میزد گریه می کرد و این جملات رو مدام تکرار می کرد.

بازم بغلش کردم.

آخه یکی که عشقش داره میره چی می تونه بگه؟

من از دوری عشقم گریه می کردم از غم برادرم از دیدن اشک های احسان از ترس جدایی احسان و سارینا.

دوستت دارم آرامشم تویی
کم کم گریه های جفتمون تبدیل به هق هق شد.

تو حال خودم بودم که حس کردم. کسی بغلم کرد اهمیت ندادم.

با خودم گفتم لابد احسانه بازم گریه می کردم

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت اما می دونم خیلی گذشت که صدای گرفته و بغض آلودی گفت:

_ بچه ها منم خیلی دوستون دارم. بخدا واسه منم رفتن سخته نمی خوام تنهاتون بذارم حداقل تا زمانی که خاله و

مامان میان اما یه نفر مجبورم کرده یه نفر که حتی از حس کردنم متنفره

منو احسان با چشم های گرد شده نگاهش می کردیم.

پیمان مارو از کجا پیدا کرده؟ از کجا فهمید ما اینجاایم؟

در با ضربه باز شد.

یاشار جلو چشمم نمایان شد.

بعد هم احسان و پیمان سراسیمه داخل اومدن.

پیمان روی زمین نشست.

احسان دوید سمتم و حالم رو پرسید. آخ که چقدر به بغلش احتیاج داشتم.

پیمان اومد مینا کوچولو رو گرفت. برق ها رو روشن کرد

سروش داد زد

_ احسان احسان بیا سارینا حالش بده. تو دلم گفتم اینم از مسافرت ما کاش اصلا پامو تو شمال نمی داشتتم.

همه توی خونه جمع شدن.

هر کسی کنار همسرش بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
منم رفتم توی اتاقم تا بخوابم.

اما مگه خوابم می برد؟

رفتم پایین سارینا و سحر تو اتاق احسان بودن احسان و سعید هم پیششون بودن یاشار و تینا تو اتاق مامان بود
لاله و دریا هم تو اتاق های بالا بودن با همسراشون آرمان و پیمان هم توی پذیرایی.

مشغول صحبت کردن.

تا صدای پامو شنیدن برگشتن سمتم

آرمان پرسید؟

_ شما هنوز تخوابیدین؟

_ نه خوابم نمیاد.

_ می ترسی؟

_ نه من ترسو نیستم اگه مزاحمم برم؟

پیمان نگام کرد و گفت:

_ برو تو اتاق منم الان میام.

_ اما من می خواستم بپرسم اون سایه ی پشت شیشه کی بود؟

_ جواب سوالت رو میدم برو تو اتاق

سمت اتاقم حرکت کردم.

بعد از چند مین پیمان هم با یه لیوان شیر داخل اتاق اومد.

شیر رو خوردم.

بد جور خوابم گرفت رو به پیمان گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ تا الان خوابم نمیومد ها ولی الان چشمام می سوزه.

پیمان نگاهم کرد و گفت:

_ ببخشید یکم قرص قاطی شیر کردم خانومی فقط به خاطر این که بخوابی عزیزم.

خندیدم و گفتم:

_ فدای سرت تو بگو بمیر میمیرم قرص ک چیزی نیست.

پیمان ناراحت نگاهم کرد و گفت:

_ دیگه نگو اینو.

_ چشم اما نگفتی کی پشت شیشه بود؟

_ آرمان بوده داشت سیگار می کشید ولی نمی دونم دم این ویلا چیکار می کرد؟

من هم تعجب کردم اما حرفی نزدم

پیمان کنار گوشم زمزمه وار گفت.

_ لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن روی زانوی شقایق الهی رنگ بی مهری نبینی...

نذاشتم ادامه بده دستش رو گرفتم و گفتم:

_ پیمان.

_ جانم؟

تو دلم یه ترسی بودسرمو انداختم پایین:

پیمان گفت:

_ میترسی مینا؟

_ آره بد جور می ترسم.

دوستت دارم آرامشم تویی
از شدت ترس تب و لرز کرده بودم

روی تخت نشست دستمو گرفت و گفت:

_حالا بخواب دختر خوب تا من هستم جز خدا هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.

_پیمان؟

_جانم خانومم؟

_میشه بغلم کنی؟

خودم تعجب کردم که چرا همچین درخواستی کردم اما مطمئن بودم مثل بغل احسان امنه.

روی تخت نشستم دست هاشو باز کرد توی بغلش گم شدم روی موهام بوسه ای زد و گفت _بخواب پرنده ی من

من هم

چشمام رو بستم و خوابیدم.

خوابی که چندین هفته آرزو داشتم.

اما دوری از پیمان اجازه نمی داد بخوابم.

گمش کرده بودم میون عشق پیمان

اما حالا پیداش کردم.

از اون شب

دو روز می گذره.

هر شب همون طور می خوابیم اما چون من الکی مثلا زیاد ترسو نیستم کنار تختم یه لاف تشک واسه پیمان می داشتم.

اما هر موقع صبح بیدار می شدم پیمان کنار تختم بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
اون شب دریا بارونی بود.

مثل چشمای من.

داشتم به پیمان عادت می کردم.

اما مگه میشد لحظه ای ازش دور باشم؟

مگه میشه آسون فراموشش کنم.

ساعت های چهار بود که تلفنم زنگ خورد؟

گوشی رو برداشتم.

احسان بود.

جواب دادم که گفت: به همه بگم آماده بشن بریم خرید.

منم با جیغ و داد رفتم پایین که یکی از پشت دهنم رو گرفت.

پشت سرم رو نگاه کردم یاشار بود.

نفس راحتی کشیدم.

دستشو از رو دهنم برداشت و گفت:

_ عزیز دل برادر اون یکی مینا خوابه اونم مثل خودت جیغ جیغوعه ها.

زدم زیر خنده و گفتم:

_ ولش کن بابا خرید رو بچسب.

زنداداشیا سارینا شیما لاله سحر دریا حاضر شید بریم خرید.

همه با کله از اتاق ریختن بیرون

و داد می زدن.

دوستت دارم آرامشم تویی
یاشار با چشمای گرد گفت:

_ شیما جان شمام؟

سارینا پرید وسط و گفت:

_ دستت درد نکنه دیگه داداش یاشار مگه زنداداش ما دل نداره شما زود رفتی عقدش کردی وگرنه الان سنی نداره که.

_ شیما سارینا رو بغل کرد و گفت:

_ قربون آجی سارینم بشم.

یاشار یکه خورده یه گوشه وایساده بود که سروش و شاهین هم اومدن پایین.

قیافه ی متفکر گرفتم و گفتم:

پیمان سعید کجان؟

جفتشون با هم از پشت سرم گفتن

_ ما اینجاییم.

برگشتم عقب.

بله، جفتشون با هم ست کرده بودن. تیرپ سفید و زرشکی زده بودن.

تیشرت و کتونی سفید شلوار و سیوشرت دور گردنشون زرشکی.

همه با چشمای گرد نگاهشون می کردیم که عشق من آقا احسان هم با همون تیپ اومد جلو.

وای فدای هیکل داداشم بشم من

که انقد دختر کشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
اوف فک کردن فقط اینا بلدن ست کنن.

دست سحر و سارینا رو گرفتم و بردم توی اتاقم.

_خب بچه ها مانتو سفید آوردین؟

سارینا و سحر:

_آره آجی.

_شلوار و شال زرشکی؟

_اونم اره.

سارینا خندید و گفت:

_کنونی های نایک سفید هم که سه تامون داریم.

ما هم سه تایی حاضر شدیم و رفتیم پایین.

با این که مانتو هامون بلند بود اما بازم چادر روی دستمون بود.

بازم چهره ی تعجب زده ی همه جلب توجه می کرد.

احسان سعید و پیمان اومدن جلو و گفتن:

_آی تقلید کارا.

پیمان سرشو آورد جلو و در گوشم گفت:

_لطفا امروز چادر رو بیخیال شو اگه تو نپوشی بقیه هم نمی پوشن...

احسان زبون باز کرد و گفت؟

_د... داداش اینجایی؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_آره داداش اینجام.

با دیدن چهره ی پیمان.

بغضم ترکید و دوباره شروع کردم به گریه کردن.

احسان و پیمان مردهای زندگییم بغلم کردن. اونا هم گریه می کردن.

یا خود خدا کمکم کن. خواستم بهشون بگم که تینا تهدیدم کرده. این دفعه نه تهدید جون خودم که واسم ارزش

نداشته باشه تهدید جون پیمان

می خواستم بگم بهم گفته باید ازش دور باشم تا بلایی سرش نیاره. می خواستم بگم بهم گفته غم و رنج من می تونه

اونو هزاران سال تو زندان نگه داره

اما تا خواستم زبون باز کنم

احسان بلند شد اشک هاشو پاک کرد و گفت:

_خب بچه ها بریم دیر شده الان همه نگران می شن.

_احسان

_بله آبجی

_میشه با پیمان بری سوییچ ماشینت رو بدی به من؟ من خودم ساعت. هشت میام ویلا نگران من نشید.

پیمان تا خواست اعتراض کنه.

احسان سوییچ رو داد دستم و رفت توی ماشین نشست.

منم رومو کردم سمت ماشین احسان که بشینم پشت فرمون.

پیمان صدام زد و گفت:

_مینا؟

دوستت دارم آرامشم تویی
جوابش رو ندادم آگه جواب می دادم

بغضم دوباره فوران میوکرد و آبرویی بیش از این واسم نمی داشت

داخل ماشین نشستم. ماشین رو به حرکت در آوردم.

حتی تو صورتش نگاه نکردم.

نمی دونستم کجا برم

چیکار کنم؟

به کی بگم؟

اصلا چی بگم؟

چجوری حرف دلم رو بزنم؟

به سارینا بگم که طاقت دو ثانیه رنج من رو نداره به شیما بگم که اون از سارینا بد تره به احسان بگم که نمی دونم
چه واکنشی نشون میده. ناراحت میشه یا خوشحال شاد میشه یا غمگین؟ خدایا خودت راه حلی جلوم بزار تا با
کسی درد و دل کنم

اره خودشه.

به یاشار میگم.

طاقت همه چیو داره حتی از جریانات خودکشی هم خبر داره.

اما الان زوده بهش زنگ بزنم.

ساعت هفت و نیم زنگ می زنم بهش می گم خونه نره.

نمی دونم صورتم کی خیس شده بود

صدای آهنگ رو زیاد کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
عشق من نمودنت واسم آزاره با دلم بازی نکن چون نداره.

جز خودت هیچ کسی مهم نیس واسم من تو رو دوست دارم روت حساسم

با من بمون حتی بد به اینم راضیم خیلی بت وابسته ام من احساسیم

با هر قدم با هر نفس همش تو فکر می نمیشه از تو بگذرم چون تو عشقمی بر عکس تو من خیلی دوست دارم رو به
روم عکسا تو میذارم خیلی دوست دارم عشق من صدای گوشیم در اومد زنگ می خورد.

رد تماس دادم سارینا بود.

حوصله ی کسی رو نداشتم کجا برم

چیکار کنم؟

از اون روزی که دستم ظربه دیده بود زیاد نمی تونم تکونش بدم به خاطر همین آروم رانندگی می کردم.

تا حداقل مامان رو ببینم بعد بمیرم

رفتم سمت خانه ی سالمندان.

خدا خدا می کردم باز باشه.

تا بتونم باهاشون درد و دل کنم.

چند سال پیش اومدم اینجا.

با یکی از همسایه های ویلا کناری.

یه خانم مسن بود.

به من همیشه می گفت:

تو زندگیت سخت می بینی دختر

ز غریوی سی کسی نگو بزار بماند ور دلت.

دوستت دارم آرامشم تویی
اگه غریبی به کسی نگو بزار بمونی تو دل خودت

اما وقتی بزرگ بشی سختی نمی بینی

باید برم بهش بگم مادر بزرگ

واسه همه پیش بینی هات درست بوده اما واسه من اشتباهه اشتباه.

کنار شیرینی فروشی نگه داشتم چند جعبه شیرینی گرفتم.

جلو تر رفتم کنار پارچه فروشی شیکي نگه داشتم چند تا چادر سفید با گل های رنگی گرفتم.

از مغازه ی کناریش چند تا مقنعه گرفتم. برای خانم رحمانی و همکارش

به مقصدم رسیدم.

رفتم داخل.

خیلی چیزا تغییر کرده بود.

اما مادر بزرگ کنار همون بید مجنون نشسته بود و چشم به در دوخته بود

خانم رحمانی جلو اومد گفت:

_سلام کاری از دستم بر میاد براتون انجام بدم؟

تو چشمای سبز تیره ایش زل زدم و گفتم:

_به یک بغل محبت آمیز احتیاج دارم.

_متوجه نمیشم خانوم.

_من خانوم نیستم مینا ام مینا محمدی.

_بریم داخل دفترم صحبت می کنیم

انگار مادر بزرگ هنوز متوجه حضورم نشده بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
من هم زیاد وقت داشتم.

پس اشکالی نداشت با خانم رحمانی یکم حرف بزنم.

شما بفرما پشت سرتون میام.

خانم رحمانی راه افتاد.

دنبالش رفتم.

بفرمایید بنشینید.

دفتر سبز رنگ شماره ی ۸۹

بله؟

میگم دفتر سبز رنگ رو باز کنید. شماره ی ۸۹ رو بیارید منو می شناسید خانم رحمانی دفتر رو برداشت.

دفتر هم تغییر کرده بود.

مثل من مثل خودش مثل مادر بزرگ

اشک توی چشمم جمع شد.

شماره رو پیدا کرد.

از جا بلند شد.

و گفت:

سر کار خانم وکیل مینا محمدی؟

اشک هاش از رو گونه هاش غلط خورد.

بله خودمم گریه نکن فدای اشکات بشم من.

از پشت میز بیرون اومد.

دوستت دارم آرامشم تویی
منو غرق از بوسه کرد.

_کجا بودی دختر؟ کجا بودی فرشته ی من کجا بودی دست و دل باز رحمانی مارو یادت نرفته مینا بعد چند سال
اومدی چقدر بزرگ شدی زیبای من؟

_تو دلت بودم قربونت بشم تهران بودم خیلی وقت نیومدم شمال حالا اومدم گفتم از شماها سر بزدم.
_مینا بریم به همگی نشونت بدم.

دوست دارم خوش خبری رو خودم به مامان بزرگات بدم.

دستم گرفت و منو سمت اتاقی که همه توش جمع میشن برد.

با دونه دونه پرستار ها و هم کار های خانم رحمانی احوال پرسسی کردم.

همه جمع شدن خیلی از مادر بزرگ ها منو شناختن همون مادر بزرگ غریبم هم منو یادش بود.
فقط فقط مامان فاطمه نبود.

صندوق رو روی صندلی پشت گذاشتم.

گوشی رو برداشتم.

شماره ی یاشار رو گرفتم.

_الو؟

_الو داداش یاشار؟

_جونم مینایی کجایی آجی؟

_تو پاساژ نیستی می خوام باهات صحبت کنم می تونی از پاساژ بیای بیرون روبه روی فروشگاه آید منتظرتم.

_خوبی مینا چیزی شده؟

دوستت دارم آرامشم تویی
_آره چیزی شده حالم اصلا خوب نیست بیا صحبت می کنیم.
_باشه اومدم.

گوشی رو قطع کردم.
بعد ده دقیقه انتظار بلاخره یاشار اومد بهش دست تکون دادم.
سمت ماشین حرکت کرد.

_می خوای من رانندگی کنم؟

_ممنون میشم داداشی.

توی ماشین نشستم.

بعد از چند مین رانندگی رو کرد سمتم گفت:

_این چه وضعیه مینا چشمات چرا اینطوریه؟

جوابی نشنید.

_مینا با تو ام دختر چرا اینطوری شدی؟ تو داری نگرانم می کنی چرا چشمات سرخه؟

هق هقم اوج گرفت.

_یاشار من اسم تو رو برادر گذاشتم به اون خدای بالا سری تو هیچ فرقی با احسان نداری واسم مثل احسان شدی
دوستم رفیقم مخصوصا رفیق تنهایی واسه من. تو دیگه غریبه نیستی.

از روزی که همه حرفای دلم روبه تو گفتم خیلی آروم شدم من اگه به احسان حرفای دلمو بزنم دنیا رو نابود میکنه
می دونم اگه به تو ام بگم اولش عصبی میشی اما تو رو خدا کاری کن دلم آروم بگیره.

_مینا توام خواهرمی خواهر نداشته ام توام دوستمی خیلی از رازهای دلم رو می دونی چی شده که می تونه داداش
یاشار آرومت رو به یه آدم خشن تبدیل کنه؟

_داداش قضیه ی تهدیدهای تینا کیهانی رو بهت گفتم دیگه؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_خب اره.

_زندان هم که رفت باباش و داداشش هم هنوز زندانن اما اون آزاد شد از شانس بد من.

خب؟ اونو دیدمش دقیقاً روزی که داشتم پیش تو می اومدم.

_میگم چرا رنگت پریده بود دستت درد نکنه از همون موقع پنهون کردی دیگه؟

_داداش مرحله های حساسش مونده پیمان.

_خب پیمان چی جون به لبم کردی دختر.

_حقیقتش پیمان رو دوست دارم اونم دوستم داره.

یاشار خوشحال شد اندازه ای خوشحال شد که مطمئناً اگه بال داشت پرواز میکرد.

_خب چی از این بهتر آجیم عاشق شده.

_نه داداش تینا کیهانی پیمان رو دوست داره تهدیدم کرد یاشار گفت اگه نزدیک پیمان بشم می کشتش گفت

عزیزام رو زنده نمیداره نابودم میکنه یاشار میدونم که میکنه میدونم که از پسش بر میاد

یاشار چشمش سرخ شد رگ های گردن و پیشونیش متورم شد.

_یعنی چی تهدیدت کرده بینم داداش احسان و پیمان می دونن

_نه نمی دونن من به پیمان گفتم دوسش دارم وقتی پلیس مجبوری بهم تیر اندازی کرد و بهوش اومدم تصمیم

گرفتم به بقیه هم بگم اما تا این که پامو از خونه بیرون گذاشتم تینا جلوم سبز شد ترسیدم یعنی میترسم که روزی

بلایی سر پیمان بیاد حقیقتش حرف دیگه ای هم هست

_جانم بگو آجی می شنوم

_به پیمان گفتم ازم فاصله بگیره اما بخدا منظورم این نبود کاملاً از زندگیم بره اما اون واسه چند روز دیگه پرواز داره

میره دبی.

یاشار بیشتر عصبی شد.

دوستت دارم آرامشم تویی
داد زد: بخدا بقرآن دستم به اون کیهانی پس فترت برسه زندش نمی دارم.

_اما دیگه دیر شده. یاشار آرمان سعی داره نزدیکم بشه همه جا پشتمه مزاحمه تو به دادم برس تو کمکم کن یاشار
کمکم کن نابود نشم بخدا قسم دیگه طاقت درد ندارم.

کلی حرف زدم با یاشار ساعت ده رسیدیم خونه.

همه تو ویلای ما بودن منم افتضاح سر درد بودم.

به خاطر همین رفتم تو ویلای خاله و روی کاناپه خوابیدم.

صبح حس کردم کسی صدام میزنه

چشم هامو به زور باز کردم.

بس که خوابم می اومد دوباره چشم هامو بستم و گفتم:

_بابا هر کی هستی تو رو خدا بس کن خوابم میاد حالم خوب نیست باریکلا برو اعصاب من و داغون نکن.

_خب چشماتو باز کن یه لحظه.

_بابا ولم کن اصن ببینم کی هستی تو؟ _مینا بخدا خفت میکنم شوهر عمتم اه شیما ام دیگه.

_ولم کن زن داداش جان مینا. مینا و زهر مار مینا کوفت برو بیرون از اتاقم اه.

_خب تو چشم هاتو باز کن کفریم نکن خودم بازشون میکنم.

_چرا صدات تغییر کرد شیما؟

_آی درد شیما سارینا ام

_سارینا تو ام اینجایی.

_پ ن پ عمت.

دوستت دارم آرامشم تویی

_میرم بابا اون جعبه پایین پات چیه واسه منه؟

_نه واسه مامان فاطمس داستانش مفصله بعد از ظهر میفهمی.

از خوابیدن خسته شدم.

رفتم تو اتاقم یه حموم مفصل کردم

مانتو شلوار شال و کالج عروسکی مو برداشتم پوشیدم آرایش ملایمی کردم از اتاق زدم بیرون.

چه خبره چرا سر تا پا مشکی پوشیدی؟

_همین جووری عشقی سارینا جونم.

_باشه.

_تا یه ربع دیگه حاضر باشید.

اونم باشه ای گفت و از کنارم رد شد

باید واسه این دو تا یه کار انجام بدم

یه ربع هم گذشت.

همه بچه ها آماده بودن.

اوف از شانس من پیمان هم سر تا پا مشکی بود.

واسم جالبه. انگار تو اتاقم دوربین گذاشته بود همش با من ست می کرد.

بیخیال فکر کردن شدم.

یاشار گفت برم تو ماشین اونا بشینم

منم قبول کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
آدرس رو به یاشار دادم.

رسیدیم به خانه ی سالمندان.

از ماشین پیاده شدم.

همه پشت سرم راه افتادن.

خانم رحمانی اومد جلوم و گفت:

-سلام دختر خوشگلم خوش اومدی

سلام بانو جونم مرسی. میشه همرو صدا کنی تو سالن؟

_چشم عزیزم.

همه داخل سالن جمع شدن مامان زهرا تا من رو دید اومد سمتم و گفت:

_ سلام غریب من.

_سلام مامان جون خوبی؟

_فدای نوه ی گلم بشم من.

-خدا نکنه. دوباره ادامه دادم:

_مامان بزرگ ها و بابا بزرگ های گلم امروز با خواهر برادر هام با دوستام اومدم پیشتون اومدم تا تنها نباشید اومدم
تا ازم گله نکنید مثل مامان فاطمه.

همه با یک مادر بزرگ و یا پدر بزرگ گرم گرفتن مکان شادی بود فقط کاش مامان جون هم بود همین...

تا خواستم برم پیش خانوم رحمانی پیمان از پشت صدام زد:

_مینا صبر کن.

دوستت دارم آرامشم تویی

برگشتم:

_بله؟

_هنوز جوابم رو ندادی؟

_راجع به چی؟

_این که دیشب کجا بودی؟ این که جریان اون جعبه چیه؟

_راستش من دو سه سال پیش اومدم اینجا دوازده روز شمال بودیم دوازده روزش هم من اینجا بودم هر روز هر دقیقه هر ساعت.

اینجا یه مادر بزرگ بود اسمش مامان فاطمه بود همه دوشش داشتیم سه ماهه که فوت کردن. وقتی دیروز اومدم اینجا نابود شدم چون نبود دیگه نبود که نصیحتم کنه دیگه نبود که بهم بگه غریب دیگه نبود که بگه خوشبخت می؛شم نبود که بهم امید آینده رو بده اون صندوق رو واسه من گذاشته بود با یه نامه نمی دونم چرا بین این همه آدم منی رو که دوازده روز پشت سر هم دیده خیلی دوست داشته؟ نمی دونم چرا تمام وجودم نابود شد وقتی گفتن فوت کرده خورد شدم شکستم پیمان جدیدا همه دارن تنهام می ذارن مامان بابا خاله شوهر خاله مامان بزرگ و حالا هم تو.

نمی دونم کی صورتم خیس شده بود نمی دونم چجوری بقیه حرفامون رو شنیدن و دورم جمع شده بودن و به حال زارم گریه می کردن

احسان اومد جلو و گفت:

-مرسی که مارو همچین جای قشنگی آوردی مرسی که آرومون کردی کاش ما هم می تونستیم تو رو آروم کنیم

یاشار اومد جلو و گفت:

-من آرومش میکنم اما نه حالا

تو دلم خندیدم و گفتم نمیتونی کاری کنی داداش یاشار نمیتونی

خیلی گذشت ساعت حدودا هشت و نیم بود اگه به بچه ها بود حالا حالا ها میموندن.

دوستت دارم آرامشم تویی
با همه خداحافظی کردیم.

از خونه ی سالمندان اومدیم بیرون

رفتم تو ماشین یاشار نشستم اما به جای یاشار پیمان پشت رل نشست
_بیا جلو بشین.

_ماشین رو اشتباه نشستی این ماشین تو نیست.

_حالا که شده ناراحتی؟

_واه نه چرا؟

_خب پس بیا جلو.

تا خونه جفتمون ساکت بودیم موندم چی به پیمان رسید.

به همه شب بخیر گفتم رفتم داخل اتاقم

با همون لباسا خوابیدم.

صبح بیدار شدم

دلَم می خواست بازم بخوابم.

چشمام رو نیمه باز کردم.

حس کردم سایه ای رو به رومه

بیشتر بازشون کردم.

پیمان بود.

کنار تخت خوابش برده بود.

دیشب انقد خسته بودم که اصلا یادم نبود رخت خوابش رو بزارم.

دوستت دارم آرامشم تویی
پتو مو انداختم روش چهارشنبه بود.

فردا راه میوفتم تهران.

که شنبه پیمان میرفت.

رفتم دوش گرفتم.

چون پیمان خواب بود سشوار نکشیدم.

موهای بلند و خرماایم رو خیس بافتم

تونیک سبز تیره با شال و شلوار مشکی پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون.

سمت طبقه ی بالا رفتم

گیتار احسان که گوشه ی اتاق بود رو برداشتم.

رفتم سمت دریا.

روی شن ها نشستم.

اول شروع کردم به زدن گیتار

یک دفعه دلم خواست بخونم

چیکار می کنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبری تو یکم کم ترش کن

دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی داره دل بردن واسه تو مردن

همه ی عالم ای وای چه بده عالم

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره دیگه هستم از حالت چشم تو حالای باحال نصفه کاره.

دوستت دارم آرامشم تویی
توی حال خودم بودم و آهنگ رو می خوندم.

حس کردم سایه ای کنارم نشست

برگشتم سمتش.

آرمان بود.

_چقدر قشنگ می خونی خانوم محمدی.

_تشکر.

_خواهش می کنم ادامه بده.

بعد چند مین سارینا و سحر هم اومدن.

قشنگ معلوم بود آرمان کفری شده

توی دلم به حال زارش خندیدم

کم کم همگی جمع شدن به جزء پیمان.

همه می گفتن تو رو خدا بازم بخون ما که اصلا نشنیدیم.

دیگه داشتیم شروع می کردم به گیتار زدن.

که پیمان هم اومد نشست

خیالم راحت شد.

گیتار رو توی دستم محکم گرفتم

یه روزی یه جایی یه دل شکوندن یکی عاشقم شد به پاش نمودم چه آسون چه راحت ازش گذشتم

دلم رو به قلبی دیگه سپردم.

احساس کردم یکی داره همراه با من می نوازه و می خونه پیمان بود

دوستت دارم آرامشم تویی
ادامه دادم.

پریشون و گریون و دل شکسته

هنوزم به هیچکی دلی نبسته

چقدر می گفت دوباره دوباره برگرد.

چه روز و که بی من تنهایی سر کرد.

چشمام خیس خیس شدن

اما حالا که دارم فکر میکنم

می بینم انگار.

اونی که باخته بازی رو فقط من بودم این بار حتی یه بار نشد که بعد از اون عشقو ببینم از شدت عشق از رو لبی
بوسه بچینم پشیمونم پشیمونم من دیگه بی تو نه نمیتونم.

دیگه کم کم چشمام به سوزش افتادن

از گیتار زدن دست کشیدم چشمام رو ماساژ دادم.

یاشار فهمید جریان چیه.

گیتار رو ازم گرفت منو برد کنار دریا

صورتتم رو شست و گفت:

_اگه داداشت رو دوست داری گریه نکن خدا بزرگه.

_می خوام یه بار دیگه واسش بخونم اصلا چرا یه بار دوست دارم یه عمر براش بخونم بنویسم بخندم گریه کنم زار
بزنم اصلا فقط واسه من بشه به هر سازی که بگه می رقصم.

رفتم سمت گیتار.

دوستت دارم آرامشم تویی
برداشتمش.

و گفتم:

این آهنگ تقدیم به زندگیم.

کاری همیشه کرد برای موندنت گذشته از منو گریه و التماس

قلبم واسه توعه هر جا اگه بری

کاری همیشه کرد قلبت منو نخواست کاشکی یه جمله بود که معجزه میکرد میشد با گفتنش عوض بشه حالت
کاشکی میشد منو قانع می کردی تو وقتی داری میری نیام دنبالت

برای تو بمیرم و زنده بشم به پایه تو گریه بشم خنده بشم اصلا دیگه فایده نداره

داداش بزرگم آقا احسان خاستگاری کنم. امید وارم جوابتون برای این دو تا پرنده مثبت باشه.

چشمای سارینا و احسان برقی خاص داشت خوشبحالشون چه خواهی دارن این دو تا کاش می شد منم از مینا
خاستگاری کنم همین جا همین الان همین لحظه.

صدایی در گوشم گفت:

پیمان آروم تر فکر کن پسر آبرو ریزی نکن وایسا سارینا جواب بده بعد.

سعید بود وای شانس آوردم بقیه نشنیدن.

به ساعت نگاه کردم ساعت نه بود

بیخیال شدم و گوش هامو به جمع سپردم.

عمو خندید و گفت:

مگه می شه دختر گلی مثل تو واسه داداشش خاستگاری کنه و جواب منفی بشنوه؟ البته باید بگم سارینا تک
فرزند منه باید رسم و رسومات پا بر جا باشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
_وای عمو مرسی که اجازه دادین واسه امر خیر مزاحمتون بشیم.

رفت گونه ی عمو رو بوسید.

احسان تو شک بود.

که مینا گفت:

_کجایی داداش باورت نمی شه سارینا می خواد بشه هم سفرت؟

احسان گونه ی مینا رو بوسید.

گوشیم زنگ خورد جواب دادم:

_الو؟

_آقای پیمان فروزان.

_بله خودم هستم بفرمایید؟

_به خاطر گرفتگی ابرها پرواز امشب کنسل می شه فردا ساعت یازده شب پرواز دارین.

_دستتون درد نکنه.

_با تشکر خداحافظ.

سعید گفت:

_کی بود؟

_پرواز امشب کنسله.

_بهتر.

جمع توی سکوت سپری می شد که مینا سکوت رو شکست و گفت:

_کی پاپس برقصه؟

دوستت دارم آرامشم تویی
سعید رفت وسط دست سارینا و سحر رو هم کشید و گفت:

_ عروس باید برقصه.

همگی رقصیدن به جز منو مینا

یاشار دست مینا رو گرفت و آورد وسط

سعید ناکس هم دست منو گرفت و برد وسط حالا من نرقصم کی برقصه

همه سوت و جیغ می کشیدن.

مینا خیلی قشنگ می رقصید شبیه یک عروسک شده بود.

اونم کت و شلوار مشکی سفید پوشیده بود.

گوشم رو به آهنگ سپردم و چشمم رو به مینا:

ثانیه ثانیه ی صدات حس آروم نفسات مثل اولین باره نمی ذاره که دیوونه نباشم.

یه سر از تو به خودم شکل لبخند تو شدم بی قرار این عشق و پریشونی و دیوونه گی هاشم.

آره دست من نیست دیگه داره قلبم میگه با تو عاشق ترم.

تو منو آخرم با همین خوبی هات با فدا کاری هات عاشقم کردی عاشق

انقدر محو زیبایی مینا شده بودم که اصلا متوجه نشدم سعید داره فیلم می گیره.

آخه چقدر تو خوشگلی مینا.

نفسام تند شده بود قلبم دیگه کشش نداشت.

من چم شده بود؟ نفسم گرفت.

اسم تو رو فریاد بزنم یا نزنم؟

دوستت دارم آرامشم تویی

از دیدنت دل بکنم یا نکنم اصلا دیگه واست مهم نیست بودنم تو داری میری... تو داری میری... تو داری میری.

تو چشم های همه اشک بود.

باشار به کل گریه می کرد به خاطر همین از خوندن دل کندم و روی زمین نشستم همه دست میزدن و هورا می

کشیدن حتی پیمان.

پیمان خندید و گفت:

_قبول نیست منم می خونم باید تشویقم کنید.

جا مونده دوباره عطر تو روی پیره‌نم دارم با عکسای تو حرف میزنم

چه آشوبی شده توی قلبم

نمیره فکر تو دیگه از سرم

شدم عاشقت همیشه باورم

باور کن یهو اومدی شدی همه کسم

به تو دیگه بسته شده نفسم

بدون تو چطوری بمونم

تو رو می خوام فقط واسه ی خودم

تو رو می بینم از خودم بی خودم

دوباره به یاد تو من تو این هوا زیر نم نم بارونم... میام پشت پنجره ی تو کوچتون آخه من دیگه دیوونم

آخه به تو وابستم فکرشو هم نمی کنی که چه کاری کردی تو احساسم

ببین تو رو می خوامت دست خودم دیگه نیست.

اگه که میبینی رو تو حساسم

دوستت دارم آرامشم تویی
دل‌گیر چشم‌هات زول بزن توی چشم‌های من بگو که با تو آرومم...
همه پیمان رو تشویق کردیم.

اگه پیمان نمی‌دونست من اون آهنگ رو واسه اون خوندم.
من خوب می‌دونستم پیمان این آهنگ رو واسه من خونده.
ته دل‌خالی شد.

بچه‌ها کلی شادی کردن.

منم رفتم اتاقم رو جمع و جور کردم لباس هام رو توی چمدون گذاشتم که برای فردا فقط ویلا هارو تمیز کنیم و بریم
تهران.

ساعت سه بود حس کردم گشمنه
اما اهمیت ندادم.

از اتاق بیرون رفتم کسی نبود.

همه ناهار خورده بودن

واسه من هم نگه داشته بودن

رفتم دوباره کنار ساحل دل‌م بد جور گرفته بود.

داشتم با خدا صحبت می‌کردم

که حس کردم کسی پشت سرمه

تا برگشتم.

رخ در رخ آرمان شدم.

دستم رو گرفت

دوستت دارم آرامشم تویی
گفتم:

_ولم کن وحشی بهم دست زن.

_خیلی قشنگ گیتار میزنی.

_اینجا محل عمومیه دستمو ول کن الان یکی می بینه.

_مهم نیست به زودی می شی زنم چه الان چه بعدا.

_دستمو ول کن وگرنه داد میزنم.

_می دونی چیه؟ اصلا از همین جیغ جیغ بازی هات خوشم اومد همین اعصاب خرابت منو جذب کرد.

_من اعصابم خراب نیست واسه آدم های بی ارزشی مثل تو بد میشم حالا هم دستمو ول کن.

دستشو برد توی مو هام اونا رو به شدت می کشید.

سرم افتضاح درد گرفت.

با یک دستش هم جفت دست هامو حصار گرفته بود.

_ولم کن وحشی سرم درد گرفت.

_بین موندن ها اسمت میناس ولی مثل گربه پرخاشگری.

مو هام رو محکم تر می گرفت.

منم بیشتر درد توی سرم می پیچید

چون سر ظهر بود کسی اون دور و برا نبود که بخواد منو از دست اون نجات بده.

_چرا نمی خوای بفهمی دوست دارم؟

_نمی خوام دوستم داشته باشی به کی بگم دوست ندارم به کی بگم ولم کن آرمان تو رو خدا سرم درد گرفت.

دوستت دارم آرامشم تویی
از پشت کسی آرمان رو صدا زد:

آرمان رنگ و رو رفته برگشت.

با همون برگشتنش رو به رو شد با یک مشت جانانه از یاشار.

پیمان هم بغل دستش بی حرکت ایستاده بود و مارو تماشا میکرد.

شروع کردم به آروم و بی صدا گریه کردن که پیمان اومد جلو داد زد و گفت:

_خفه شو هیس گریه نکن با این سر و سری داشتی آره؟ هه چقدر من ساده ام خدا.

پیمان به من اجازه ی حرف زدن نمی داد.

یاشار هم فقط آرمان رو میزد.

سعید هم کنار پیمان ایستاده بود و می گفت:

_داری اشتباه فکر می کنی پیمان آروم باش قصش مفصله.

اما اون قدم قدم به من نزدیک میشد

من هم قدم قدم می رفتم عقب

یک دفعه فکر جانانه ای به سرم زد

وقتی پیمان بهم اعتماد نداشت پس نباشم بهتره.

نگران چیزی نبودم چون دویدمنم عالیه.

پشتم رو به پیمان کردم و شروع کردم به دویدن.

یاشار سعید دنبالم می دویدن:

_مینا صبر کن مینا تو رو خدا مینا جون داداشت.

اما دیگه واسم مهم نبود.

دوستت دارم آرامشم تویی
حالا ته گلو زیر آب بودم اگه یک قدم دیگه جلو برم خفه میشم.
می ارزیدی.

دیگه دوری از پیمان در کار نبود دیگه عشق در کار نبود.
یک قدم بزرگ برداشتم.

و خودم رو سپردم به دامن آب.

تمام خاطرات من با پیمان مثل فیلم دو ثانیه ای از جلوم رد شد.
کم کم چشم هام بسته شد.

#پیمان

باورم نمیشد.

مینا به من می گفت دوستم نداره می گفت فقط دوستشم حالا با آرمان دیدمش.
باورم نمی شد به خاطر آرمان بگه ازش دور باشم.

مینا سمت دریا رفت.

فکر نمی کردم همچین کار احمقانه ای بکنه با خودم می گفتم.

الان بر می گرده الان میاد.

اما مینا تو دریا پیدا نبود.

اصلا نمی تونستم از جا تکون بخورم

داد زدن یاشار و سعید همانا به هوش آوردن من همانا دل تنگی من واسه مینا همانا ترس از دست دادنش همانا غم
نبودنش همانا به خود اومدن من.

سعید چی داشت می گفت؟

دوستت دارم آرامشم تویی
قصش مفصله برام توضیح میده

نکنه مثل سری قبل اشتباه کرده باشم

دویدم سمت دریا.

پیای داد می زدم مینا.

مینا خیلی ازم دور شده بود

خیلی شنا کردم تا بهش رسیدم اونو تو آغوشم گرفتم.

بازم شنا کردم.

تا رسیدم لب ساحل

یاشار مینا رو ازم گرفت.

برد و بلا داخل اتاق احسان

زنگ زدن به دکتر.

نمی دونستم چیکار کنم؟

خدایا مینا رو نگه دار خدایا کمکم کن خدایا دیگه اشتباه نمی کنم ببخشید خدایا.

سعید اومد سمتم با مشت زد به سینه ام و گفت:

_چیکار کردی بی شرف؟ چیکار کردی باهاش پیمان؟ مینا همچین دختری نیست پیمان اون آرمان الله و اکبر بی

شعور مزاحم مینا شده خودم چندین بار دیدم خودم دیدم.

همش بهم مشت میزد و منو به عقب هول میداد.

من بی تحرک شده بودم.

دوستت دارم آرامشم تویی
من چیکار کردم چیکار کردم.

اما این دفعه یاشار اومد جلو با سیلی زد به صورتم و گفت:

_سر عقل بیا پیمان با اون دختر نکن این کارو اذیتش نکن این سیلی اولشه دعا کن مینا رو چیزیش نشه

مینا خواهر نداشته مینا مادر نداشته مینا برادر نداشته من اندازه ی دنیا دوستش دارم دعا کن چیزیش نشه.

زنگ در به صدا در اومد.

فکر کردم دکتره.

اما نبود.

احسان و سارینا بودن.

خدایا اگه اینا بفهمن چه گلی تو سرم بریزم.

احسان خندید و گفت:

_از آبتنی اومدی لاقل لباس هاتو عوض کن پسر.

پشت سرش دکتر اومد.

یاشار با عجله به سمتش اومد دکتر رو راهنمایی کرد سمت اتاق احسان

احسان گفت:

_جریان چیه کی مریض شده؟

دید من ساکت خودش رفت سمت اتاق و با دیدن مینا هم احسان هم سارینا زدن زیر گریه کم کم همه ی بچه ها

توی اتاق جمع شدن.

دکتر چند تا شک با دست به قفسه ی سینه ی مینا وارد کرد.

مینا کلی آب بالا آورد.

دوستت دارم آرامشم تویی
بلاخره بهوش اومد اما حال متعادلی نداشت.

سحر برایش شربت آبلیمو آورد.

احسان دست از گریه برداشت و داد زد:

_ نمیگید مینا چرا اینطوری شده؟

آرمان از پشت جواب داد:

_ ببخشید ها آقا احسان اما داداش پیمانتون می خواست غرقش کنه

همه با تعجب به من نگاه کردن.

سعید و یاشار حمله ور شدن سمتش و تا خورد زدنش.

احسان دوباره داد زد:

_ ساکت باشید پیمان حقیقته؟

یاشار اومد جلو و گفت:

_ احسان به من اعتماد داری؟

_ آره داداش چرا ندارم؟

_ به جون خود مینا به جون مینا کوچولو به جون شیما پیمان همچین کاری نکرده آرمان دروغ میگه.

_ خب پس قضیه چیه منو دق دادین

_ مینا داشت غرق میشد پیمان هم اونو از آب کشید بیرون.

سعید اومد جلو و گفت:

_ احسان آرمان داشت مینا رو اذیت می کرد پیمان هم فکر کرد اینا با هم رابطه دارن صورتی که آرمان چند روزه به

مینا گیر داده.

دوستت دارم آرامشم تویی

داد زدم:

_ بسته بسته بسته انکار نکنید همش تقصیر من بود همش تقصیر من بود

روی زمین نشستم.

چشمم به جای خالی مینا افتاد.

_ مینا کجا رفت؟

همه شروع کردن به گشتن دنبال مینا

اما نبود.

رفتم داخل حیاط داخل ماشین یاشار نشسته بود.

داشت میرفت.

جلوی ماشین ایستادم.

از ماشین پیاده شد.

_ چیه چرا دست از سرم بر نمی داری؟

_ کجا میری؟

_ به تو چه هان؟ به توجه آخه مگه فضولی؟

همه تو حیاط جمع شدن.

_ آره فضولم کجا میری؟

_ ببین من که با همه سر و سر دارم ولم کن تمومش کن چی کار به من داری آبروم رو بردی تو جمع بس نبود؟ منو بد

جلوه دادی خوبت نشد ولم کن دیگه ولم کن.

اینا رو می گفت و گریه می کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
شیمارفت بغلش کرد و گفت؟

_ ما همه به خوبی تو ایمان داریم.

_ اما شیما انتظار داشتیم احسان هم بیاد و همین رو بهم بگه دلداریم بده

می خواستم تو یه جایی به اسم دریا غرق بشم که بعضی ها نداشتن شاید به نظر شما ها آدم بد خود کشی میکنه اما
من بد نیستم منو بد جلوه دادن.

یاشار اومد جلو و گفت:

_ احسان تو شکه بشین تو ماشین منو تو و شیما با هم میریم تهران

گفتم:

_ احسان باور نکن همش دروغه به جون خودت به جون مامان به مرگ خودم دروغه من اصلا از آرمان خوشم نمیاد
اگر روزی عاشق بشم عاشق کسی می شم که پاک باشه عشقم پاکه شک نکن.

دلم براش سوخت تو دلم گفتم کاش عاشقم بودی کاش.

مینا هم رفت.

همه غمبزرگ زده بودن.

احسان از سعید خواست تا حقیقت هر چی که هست جلوی همه بگه

خبری از آرمان بد ذات هم نبود

سعید شروع کرد:

_ چند روز پیش یادتونه مینا توی اون ویلاداد می زد آرمان مزاحمش شده بود امروز وقتی مینا گیتار می زد آرمان با
کله رفت سراغش اما من زود سحر و سارینا رو فرستادم تا مینا تنها نباشه پیمان خان راجع به مینا بد فکر کردی.

رفت از داخل گلدون گل رز سفیدی آورد دوباره شروع کرد:

_ این گل رو می بینید مینا از این هم پاک تره زود قضاوت نکن داداش زود قضاوت نکن.

دوستت دارم آرامشم تویی

احسان رفت تو اتاق مینا.

کم کم هر کی رفت تو اتاق خودش.

من و سعید موندیم.

تا همه رفتن گفت:

_ آدم راجع به عشقش بد فکر نمی کنه پیمان تو دل مینا رو شکستی واسه سومین بار.

میگن تا سه نشه بازی نشه جریان شماهاست هنوز دیر نشده.

رفتم توی اتاق خودم.

یک

دو

سه

ششمین سیگارم بود که کشیدم

چرا من؟

چرا عشق من اگه مینا طوریش می شد من چیکار می کردم؟ خدایا چیکار می کردم؟

با وجدانم رو به رو شدم:

_ تو حق نداری بهش فکر کنی تو حق نداری حالا هم بس کن تمومش کن این مسخره بازی ها تو قراره شنبه از

ایران بری پس نباید خودتو عادت بدی.

به حرف وجدانم گوش دادم.

فقط با سیگار خودم رو آرام می کردم عقده هامو با پک زدن به سیگار خالی می کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خب حق هم داشتم نابود شدم. شکستم مینا دیگه منو نمی بخشه پس هر چی سرم بیاد حقمه.

...

امروز دو روز بود که از شمال برگشتیم تهران از مینا خبری نبود اما احسان هر یک ساعت یا بهم زنگ می زد یا می اومد پیشم اما حتی یک کلمه از مینا حرفی نمی زد حتی اسمش رو به زبون نمیآورد.

شب ساعت ده پرواز داشتم.

آره میرم واسه همیشه میرم تا کسی با بودنم اذیت نشه می رم تا دیگه بیشتر از این مینای پاکم رو کوچیک نکنم.
خدایا منو ببخش اشتباه کردم.

اما انگار خدا هم با من قهر کرده بود.

رفتم داخل اتاقم تا وسایلم رو جمع و جور کنم اولین وسیله، عکس های مینا بود، دومین وسیله دفتر های مینا بود.

سومین وسیله چادرش بود که بوی بهشت میداد.

کاش می شد هیچ وقت اینجوری ازش جدا نمی شدم.

بچه که بودم مامان می گفت:

_تو هیچ وقت نمی تونی مینا رو شاد نگه داری یا حداقل شادش کنی انقدر که خودخواه و مغروری مینا راست میگه
تو کوه یخی.

_من بهتون یک روز ثابت می کنم که می تونم مینا رو خوشحال کنم.

_فکر نمی کنم.

مامان راست می گفت من همیشه باعث سر شکستگی مینا هستم پس نباشم بهتره لاقل اینطور شادش می کنم تا به
مامان هم ثابت بشه.

ساعت حدودا هشت و نیم بود

گوشیم زنگ خورد جواب دادم

دوستت دارم آرامشم تویی

_الو؟

_الو پیمان کجایی:

_خونم داداش چطور مگه تو کجایی چیزی شده؟

_آره چیزی شده لباس پیوش میام دنبالت.

توی دلم خدا خدا می کردم مینا رو چیزی نشده باشه خودت بخیر بگذرون خدایا.

کت و شلوار مشکیمو پوشیدم از خونه زدم بیرون.

احسان دم در منتظرم بود.

رفتم توی ماشین.

_چی شده احسان خوبی؟

_آره خوبم پیمان عالیم از این بهتر نمیشم.

_درست حرف بزن ببینم چی شده؟

_مامان اینا تو فرودگاهن.

_چی؟

داشتم شاخ در میاوردم اینا اینجا چیکار میکن اد روزی که من می خوام برم دبی.

_باید بریم دنبالشون یک هفته ای اومدن گردشی دوباره میرن انگار کارشون اونجا بیشتر طول میکشه

_چه یهویی اومدن من پرواز دارم احسان.

_میرسی به پروازت پسر.

راه افتاد سمت فرودگاه هستن.

به فرودگاه رسیدیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
بیشتر از این که مشتاق دیدن مامان باشم مشتاق دیدن مینا بودم
کلی با چشم هام دنبالش گشتم اما نبود.
با همه احوال پرسى کردم.
رفتیم سمت خونه ی خاله اینا
احسان کلید رو به من داد تا در رو باز کنم.
خوشحال بودم فکر می کردم الانه که مینا رو ببینم.
اما خونه تاریک، تاریک بود.
همه توی خونه اومدن.
با نور گوشی دنبال پریش برق می گشتم برق ها روشن شد.
مینا خیلی قشنگ جلوم نمایان شد.
تمام خونه خیلی شیک تزئین شده بود به مینا خیلی نزدیک بودم.
بوی عطرش تمام مشامم رو پر کرد.
دختر با دلم این کارو نکن.
سرشو انداخت پایین و برگشت سمت جمع.
با همه احوالپرسی کرد توی بغل مامانم رسید زد زیر گریه.
اه دختر نمی شد گریه نکنی نمی شد دل منو هم خون نکنی؟
به زور از مامان جدا شد و رفت سمت خاله فریبا.
گریه اش شدت گرفت و به هق هق تبدیل شد.
سارینا هم گریه می کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
احسان با چشم های خیس اومد جلو و لب زد.

_بیخیال گریه نکنید اشک هاتون رو نگه دارید واسه روزی که مینا رو شوهر دادیم.

چرا احسان این حرف رو زد نکنه خبریه نکنه کسی اومده خاستگاری
نکنه نکنه نکنه.

کلی سوال تو ذهنم ایجاد شد.

صدای زنگ در خط فاصله ای شد میون افکارم.

وقتی از فکر در اومدم که یاشار دستش رو جلوی صورتم تکون میداد.

باهاش احوالپرسی کردم خدایی دلم براش تنگ شده بود.

بغلش کردم کنار گوشم گفتم.

_پیمان خیلی مردی من معذرت می خوام.

_مردی از خودته داداش هر کاری کردی حق داشتی بلاخره خواهرته.

لبخند گرمی تحویلیم داد.

رفت سمت خاله فریبا و احوالپرسی کرد.

مینا اشک هاشو پاک کرد و گفت:

_مامان ایشون داداش یاشار منه ایشون هم شیما زن داداشم و این کوچولو ام عشق عمشه اسمش هم مینا
کوچولوعه.

خاله مینا کوچولو رو توی بغلش گرفت.

کم کم سعید سحر سروش شاهین و خانواده هاشون هم اومدن.

تمام جمع کامل شد مینا چایی رو آورد.

دوستت دارم آرامشم تویی
نفر آخر من بودم که کنار سعید ایستاده بودم.

چایی رو تعارف کرد.

و آروم زمزمه وار گفت:

_مراقب باش مثل من بد نشی آخه چایی رو من درست کردم.

خوب منظورش رو فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم سعید خندید و گفت:

_خدا آخر عاقبت تو رو بخیر کنه پیمان

همه مشغول حرف زدن بودیم که صدایی جلب توجه کرد.

مینا بود.

_خانوم ها و آقایون من امروز می خواستم با اجازه ی پدرم، مادرم، خالم و شوهر خالم حرفی بزنم که امید وارم
همتون خوشحال بشید. می دونم، همتون خسته ی راهید اما اونی که قراره جواب رو بده خسته ی راه نیست در
ضمن باید بگم این همه تزئینات و غیره الکی نیست برای یه خبر خوبه زیاد حرف زدم برم سر اصل مطلب بهتره. عمو
و زن عموی گلم من امروز میخوام سارینا رو برای

دیگه کسی حرفی نزد منم فهمیدم مینا می خواد چیکار کنه.

به تالار رسیدیم.

همه پیاده شدیم.

برای فردا شب از ساعت شش تا یازده تالار گرفتیم.

آدرس دقیق رو از مدیر تالار گرفتیم تا روی کارت چاپ بشه.

خدا میددونه چه ذوقی توی دلم بود چقدر خوشحال بودم.

کارت هارو هم سفارش دادیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
حالا کنار پاساژ نگه داشتیم.

از قبل با یاشار، خانومش، سعید، سحر اونجا قرار گذاشته بودیم.
وارد پاساژ شدیم.

بحث تموم شد.

احسان و سارینا نامزد اعلام شدن.

خوشحال بودم که بلاخره داداشم می خواد سروسامون بگیره.

ساعت ده و نیم بود.

همه خوشحال بودن.

پیمان از جا بلند شد و گفت:

_ با اجازه ی همتون من از جمعتون باید برم. ام... واسه همتون آرزو های خوب دارم.

مامان اومد جلو و گفت:

_ کجا میری پیمان؟

_ قربون خاله ی قشنگم بشم من، میرم دبی.

_ کی بر میگردی؟

_ یک هفته یک ماه یک سال یا به احتمال خیلی خیلی زیاد هیچ وقت.

خاله گریون اومد جلو و گفت:

_ چی میگی پیمان تو می خوای ما رو تنها بذاری و بری و دیگه نیای؟

_ مامان این آرزوی من بود.

دوستت دارم آرامشم تویی

هر کی یه حرف می زد.

که پیمان گفت:

_ خواهش می کنم جلومو نگیرید من یک ماهه دنبال ویزام شما ها هم راحت برید دائمی اوکی کنید خوش باشید...
رفت سمت شوهر خاله.

بغلش کرد اما پیمان مغرور شده بود گریه نمیوکرد.

با همه کلی خداحافظی کرد اومد سمت من سارینا و احسان.

احسان رو بغل کرد.

گریه کرد بغضش شکست.

زبون باز کرد و گفت:

_ به دوری شما سه نفر عادت ندارم احسان، عادت ندارم.

_ نرو داداش تو رو خدا نرو.

_ باید برم تا تکلیفم روشن بشه.

از بغل احسان اومد بیرون سارینا رو بغل کرد.

گریه می کردن.

منتظر بودم تا بیاد سمت من و مثل سارینا منو توی آغوشش بگیره.

آغوشی که مهر خواصی داشت.

اما اون رفت، اون رفت.

بغض کردم.

باعث و بانی اش خودمم آره خود من از یاشار خواهش کردم تا ماشینش رو بهم بده تا سارینا اینا تنها باشن.

دوستت دارم آرامشم تویی

اونم با کمال میل قبول کرد.

می خواستیم بریم فرودگاه بدرقه ی پیمان.

تا نصفه های راه رسیدم.

اما پیچیدم تو یه خیابون دیگه

نمی خواستم دوباره ببینمش

گریه می کردم.

حق هق می زدم. نفهمیدم چی شد که قلبم درد گرفت و دیگه از اون شب شوم چیزی یادم نیومد.

#پیمان

احسان مینا و سارینا اومدن بدرقه ام فرودگاه.

تو صورت مینا نگاه نکردم تا کسی از عشقی که بهش دارم نفهمه.

باهاشون خداحافظی کردم.

مینا نبود.

احسان گفت شاید تو ترافیک گیر کرده یا شاید هم دوباره برگشته خونه. منم یاد گرفتم تا بهش بی محلی کنم

رفتم سمت صندلی های انتظار.

اوف خدای من بازم پرواز عقب افتاده بود.

نیم ساعت یک ساعت گذشت.

بلاخره پرواز منو اعلام کردن.

یکهو گوشیم زنگ خورد.

_الو؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ الو؟ الو پیمان مینا، مینا پیمان چیکار کنم مینا خاک بر سرم شد.

_چی شده داداش نگرانم کردی؟

_پیمان پرواز کردی؟

دیگه چیزی نشنیدم و داد زدم:

_حرکت نکن بهت میگم حرکت نکن

خلبان اومد و گفت هواپیما در حال حرکته لطفا بشینید:

_هواپیما بره به جهنم تو رو قرآن نگه دار زخم زخم حالش خوب نیست تو رو خدا نگه دار.

همه با شنیدن اسم زخم شروع کردن به داد زدن و گفتن:

_حرکت نکن. حرکت نکن.

بلاخره هواپیما از حرکت ایستاد.

ماشینم توی پارکینگ فرودگاه بود تا فردا یکی بیاد ببردش.

چمدون رو پشت گذاشتم.

به احسان زنگ زدم...

پیمان معذرت می خوام باهات بد تا کردم باهات بد بودم ببخش من عذر می خوام بابت همه چیز.

بابت اخلاق بدم بابت حرف های نا به جام.

دیشب وقتی با مامان صحبت می کردم.

گفت موسوی می خواد بیاد خاستگاری ازم خواست جوابم مثبت باشه تا اونم با خیال راحت به الباقی مسافرتش

ادامه بده.

دوستت دارم آرامشم تویی
بابا می گفت: باید جواب مثبت بدم تا اگه اونا هم تصمیم گرفتن موندنشون توی ترکیه رو ابدی کنن من تنها نباشم.

حس کردم سر بارشونم مزاحمشونم

حتی از پسره شناختی ندارن جز همسایه بودن می خوان تو مجلس خاستگاری اول جواب مثبت بدم بهشون
اگه من انتظار دارم عمو به احسان جواب مثبت بدن دلیلش اینه که ازش شناخت داره کل بچگی هاش پیش عمو
بوده پا به پاش مثل پسرش بود...

اما من از موسوی خوشم نمیاد زندگی نابودم کرد خدایا تو به دادم برس

هیچ راه حلی ندارم خدایا هیچ راه حلی ندارم.

کمکم کن...

از روی آسفالت ها بلند شدم.

اشک هامو پاک کردم.

توی ماشین نشستم.

رفتم خونه ی یاشار.

زنگ رو زدم:

_ کیه؟

_ منم زنداداش؟

_ بیا تو آبجی.

رفتم داخل از پله ها بالا رفتم

شیما اومد جلوم:

_سلام خواهر شوهر گلم خوش اومدی.

دوستت دارم آرامشم تویی
_سلام مرسی.

_مینا گریه کردی؟

تا خواستم جوابشو بدم یاشار اومد

پیشونی مو بوسید و گفت:

_بریم بشینیم صحبت می کنیم.

روی مبل نشستیم.

جفتشون منتظر نگاهم کردن:

_میخوان من زود ازدواج کنم تا بتونم دائمی ترکیه بمونم اما من زندگی اجباری نمی خوام عشقش اجباری نمی خوام دوست داشتن اجباری نمی خوام نمی خوام با یه نفر یه عمر زیر به سقف زندگی کنم اونم به اجبار من کسیو که می خوام دارم از دست میدم

تینا کیهانی تهدیداش روز به روز داره بیشتر میشه این دفعه کلفتاش واسم پیغام نمی ذارن خودشه نترس تر از این حرفاس تهدید می کنه عزیزام رو زنده نمی ذاره نابودم می کنه یاشار می ترسم مامان بابا که میرن خاله و شوهرش میرن می مونیم ما خواهر برادر.

من تو شیما احسان پیمان سارینا من عزیزی به جز شماها ندارم بخدا ندارم من بدون پیمان نمی تونم.

گریه ام اوج گرفت.

روی زمین نشستیم.

یاشار و شیما کنارم نشسته بودن و پا به پام گریه می کردن.

یاشار گفت:

_تحمل کن درست می شه.

_من نا امیدم داداش درست نمی شه

دوستت دارم آرامشم تویی
یادته یاشار روزی که تو بیمارستان دیدمت این حالو نداشتم ولی الان دارم ذره ذره آب میشم.

کلی حرف زدیم و گریه کردیم حالا دیگه شیما و یاشار راز منو می دونن
ببینم چی میشه.

وگرنه که ازدواج اجباری می کنم

ساعت چهار برگشتم خونه.

دوش گرفتم حاضر شدم احسان اومد دنبالم تا منو ببره خونه عمو اینا

توی راه دسته گل رز خوشگلی گرفتیم

با یه جعبه شیرینی خامه ای که پیمانم عاشقشه.

_احسان؟

_جونم آجی؟

_بریم حلقه هم بگیریم البته حلقه ظریف که شیک باشه تا عمو جواب مثبت داد بندازی دستش.

با شیپنت گفت:

_که کسی نذدتش؟

_آی کلک از کجا فهمیدی؟

_دیگه اون همه هم کم عقل نیستم عشق داداش.

رفتیم سمت طلا فروشی.

یه حلقه ی جفت شیک خریدیم

فروشنده توی جعبه ی گل رز قشنگی گذاشت.

حرکت کردیم سمت خونه ی عمو.

دوستت دارم آرامشم تویی
سارینا خیلی خوشگل شده بود حتی پیمان هم بود فقط ما دیر رسیدیم
با همه احوال پرسى کردم.

رفتم سمت پیمان به مجبور بهش دست دادم.
دست گرم مردونش دست سردم رو گرم کرد.

دستم از دستش کشیدم بیرون

همه نشستند.

بابا و عمو کلی صحبت کردن.

یاشار گفت:

بریم سر اصل مطلب مگه نه شادوماد؟

عمو گفت جهاز رو خودشون دو تا بخرن که راضی باشن از خونه زندگى شون.

عروسی هم هر موقع خودشون خواستن راه میفته یه جشن کوچیک برای فردا بگیریم توی تالار تا خطبه میون این
دو جوون خونده بشه و محرم همدیگه بشن.

از شیر بها و مهریه هم حرفى نزن

چون نظرشون این بود که احسان اگه سرش بره قولش نمیره.

اما هدیه ی یک قرآن و آینه شمعدان اجباری بود که احسان گفت زندگیم فدای ساریناست پول که چیزی نیست.

از جمع کشیدم بیرون و رفتم سمت اتاق احسان.

در دستشویی رو باز کردم تمام محتویات معده ام ریخت بیرون.

صدای آهنگ توی مخم بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
از دستشویی اومدم بیرون روی تخت نشستم.

سیگارم رو روشن کردم.

پوک اول رو زدم.

به دومی نرسیده بود که یاشار و سعید اومدن توی اتاق.

یاشار شروع کرد به داد زدن:

_ این چه وضعیه پیمان تو داری سیگار میکشی آخه خجالت بکش به جای سیگار.

سعید شروع کرد:

_ آخه آدم حسابی زشته معتاد بشی که چی بشه تو رو خدا بس کن این جلف بازی هاتو نابود نکن خودتو پیمان
نابود نکن.

اونا حرف می زدن منم سیگار دومم رو روشن کردم.

اونم که تموم شد گفتم:

_ کسی با سیگار معتاد نمی شه مرحم درد هامه شماها درک نمی کنید.

از اتاق زدم بیرون.

دقیق از کنار سارینا رد شدم.

سارینا صدام زد.

_ پیمان؟

_ جانم آبجی؟

_ برو پشت بوم کارت دارم.

به حرفش گوش کردم.

دوستت دارم آرامشم تویی
تا رسیدم پشت بوم احسان و سارینا هم اومدن.

احسان گفت:

_خب بگو می شنوم.

_چیو بگم داداش شما صدام زدین

_جریان پاکت سیگار توی جیبِت چیه جریان بوی سیگارِت چیه؟

حرفی نداشتیم که بزخم حق با اون بود من چرا اینطوری شدم من که اهل این چیزا نبودم.

سارینا اشک هاشو پاک کرد اومد جلو گفت:

_من چیکارت می شم پیمان؟

_تو خواهر نداشتمی.

_چقدر دوستم داری؟

_قدر عالم.

_می دونی واسه یه خواهر چقدر سخته سیگار تو دست برادرش ببینه می دونی چقدر سخته داداشم بوی سیگار
میده پیمان سیگار روز به روز لاغرِت می کنه پیرت می کنه بی اعصابت می کنه سیگار مثل کسی هست که اولش
باهات خوبه آخرش که کارت بهش گیر افتاد میشه دشمنت تو رو خدا درک کن.

_شماها درد منو نمی فهمید.

دیگه حرفی نزدم و حرکت کردم سمت در که سارینا گفت:

_به حرفام فکر کن خواهر بودن به هم خون بودن نیست به قلبه تو امروز سیگار بکشی شک نکن من مینا احسان
فردا معتاد چیزهای دیگه می شیم.

احسان هم گفت:

_فردا تو مراسم خاستگاریم باید باشی منتظر تم.

دوستت دارم آرامشم تویی
خداحافظ بلندی گفتم و رفتم.

چند تا از بچه های شرکت برام جشن خداحافظی گرفته بودن.

حرکت کردم سمت خونه ی میلاد

زنگ رو زدم.

_به به آقا پیمان گلم خوش اومدی

رفتم داخل امارت.

اوه اوه کاش نمی امدم اینجا که مهمونیش مختلطه.

زنگ زدم تا بچه ها هم بیان.

_الو؟

_الو سعید بیاید به آدرسی که میگم بچه ها رو هم بیار

_باشه داداش خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم.

میلاد با بطری مشروب اومد کنارم و گفت:

_امشب نباید نه بگی میدونم خوشت نمیاد ولی این مهمونی واسه توعه خدا میدونه چقدر خوشحال شدم وقتی
پروازت کنسل شد.

دو تا لیوان خوردم گیج می زدم.

بعد نیم ساعت همه اومدن به جز مینا اشکالی نداره اگه نمی خواد منو ببینه واسم مهم نیست منم امشب رو بیخیال
میشم تا به یادش نیفتم

احسان اومد کنارم و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_توقع نداشتم ازت.

تو دلم گفتم ببخش داداش عشق خواهرت کورم کرده دیگه خودمم نمی شناسم.
سارینا یه گوشه کز کرده بود.

نمی دونم چقدر خورده بودم که احسان منو رسونده بود خونه...

#مینا

همه رفتن به جز من.

کاش هیچ وقت عاشق نمی شدم کاش همون دختر پاک و معصوم بودم

اگه عاشق نمی شدم خوشبخت بودم

با این که دلم واسه مامان و خاله تنگ شده بود حتی دیدن اونا هم حال منو خوب نکرد.

اگه پیمان بره حالم بد تر میشه تینا خدا لعنتت کنه ازت متنفرم متنفر متنفر.

ساعت چهار صبح بود.

دوش گرفتم نماز خوندم.

ساعت شش شد.

از خونه زدم بیرون نمی دونستم کجا برم چیکار کنم؟

خیلی تو خیابون ها پرسه زدم

ساعت هشت بود.

نمی دونم چطور رفتم سمت خونه ی پیمان.

داشتم از جلو خونشون رد می شدم که اونم تو ماشینش نشسته بود و از پارکینگ اومد بیرون.

پامو رو گاز گذاشتم و تند رانندگی می کردم اونم گاز می داد.

دوستت دارم آرامشم تویی
گوشیم زنگ خورد جواب دادم:

_ الو؟

_ الو مینا خوبی؟

_ مرسی یاشار جان چیه صدات گرفته خوبی؟

_ مگه پیمان می ذاره خوب باشم؟

_ پیمان؟! اون که سالمه.

_ نه آجی روانی شده مشروب می خوره سیگار می کشه.

دیگه باقی حرف هاشو گوش ندادم.

توی یه محل خلوت ترمز کردم از ماشین اومدم پایین.

اونم اومد جلوم ایستاد.

داد زدم:

_ چیه پیمان چیه از جون من چی میخوای دست از سرم بردار

اومد نزدیک.

بلند تر از قبل داد زدم:

_ به من دست نزن لامصب دست نزن بوی گند سیگارت خفم کرد بوی گند مشروب میدی هان چیه می خوای چیو

به من ثابت کنی برو دیگه از زندگیم برو بیرون مگه تو دیشب پرواز نداشتی فقط برو برو

داد می زدم و گریه می کردم دوباره شروع کردم با لحن محکم تری گفتم:

_ زندگیمو نابود نکن پیمان چرا نمیری از زندگیم من می خوام ازدواج کنم دیشب مامان گفت انقدر که خانواده ی

موسوی زنگ زدن برگشته ایران تا منو نامزد کنه برو بزار خوشبخت بشم.

دوستت دارم آرامشم تویی

پیمان سوار ماشین شد.

به وضوح اشک هاشو میدیدم.

اون داشت به خاطر من گریه می کرد

اما نمی دونه به خاطر زنده بودن اون خودمو نابود می کنم.

سمت آرایشگاه مردونه رفتیم که دوست احسان بود.

واسه فردا وقتش خالی بود.

اونجا هم وقت گرفتیم.

گل زدن ماشین هم اوکی شد.

رفتیم کارت هارو گرفتیم تا بریم لیست مهمون ها رو هم بنویسیم.

و پخششون کنیم.

وسط راه بودیم که به یاشار گفتم نگه داره.

از ماشین پیاده شدم.

ماشین احسان جلو بود ماشین یاشار پشت سرش بعدش ماشین سعید و بعدش ماشین پیمان.

سعید گفت:

_کجا میری مینایی؟

_کار دارم تا یه ساعت دیگه خونم.

_باشه.

اونم رفت.

دوستت دارم آرامشم تویی
و حالا باید به پیمان جواب پس بدم
که گفت:

_ چرا پیاده شدی مینا؟

_ کار دارم تا یک ساعت دیگه خونم.

_ پیاده نرو من به سعید زنگ میزنم نگه داره با اونا میرم.

سعید اومد دنبالش اونم رفت.

سوار ماشین شدم رفتم سمت یک شیرینی فروشی بزرگ.

کیک فردا رو سفارش دادم.

این یه سوپرایز بزرگ میشه واسه احسان و سارینا.

یه کیک سه طبقه بود.

طبقه ی اول عکس احسان بود که کت و شلوار سرمه ای تنش

طبقه ی دوم عکس سارینا بود که توی باغ ازش گرفتم.

و طبقه ی آخر عکس دو نفری توی شمالشون بود.

اینم از سفارش کیکم تموم شد.

رفتم سمت طلا فروشی یه جفت گوشواره ی میخی اول اسم احسان رو گرفتم.

تموم شد.

برگشتم خونه.

لیست مهمون ها نوشته شده بود.

خریدام دست شیما بود که گفت: می ذاره توی کمدم.

دوستت دارم آرامشم تویی
پیمان و احسان رفتن کارت هارو پخش کنن.

منم رفتم توی اتاقم.

انقدر که خسته بودم با مانتو خوابیدم.

رفتم سمت میزی که مامان اینا نشسته بودن لیوان شربت رو سر کشیدم.

گارسون تالار صدام زد و گفت:

_موقع سرو شام هستش تمایل به قطع کردن آهنگ دارید یا باز هم دیجی بخونه؟

_صداشو ملایم کنید ممنون میشم

غذا هم جوجه کوبیده چلو مرغ و چلو گوشت بود با دو مدل سالاد و دسر

همه چی به نحو احسن انجام شد.

مهمون ها کم کم می رفتن.

رفتم سمت سارینا و گفتم:

_سیر شدی؟

_آره آبجی ولی تو شام نخوردی ها.

_فعلا نمی خوام غذای من رو احسان فرستاد تو ماشین گلم نگران نباش.

مراسم تموم شد.

باز هم توی ماشین پیمان نشستیم

پیمان گفت:

_پایه ای عروس کشون راه بندازیم؟

دوستت دارم آرامشم تویی
طرفش چشمک زدم و گفت:

_عالمه.

اونم شروع کرد به بوق زدن.

_الو؟

_الو احسان کجایی چی شده توضیح بده مینا مینا چش شده تو رو خدا دارم دیوونه میشم احسان.

_آروم باش پسر بیا بیمارستان --- فقط به مامان اینا نگو نگران نشن من خودم جریان رو بهت میگم.

_باشه دارم میام.

با سرعت رانندگی کردم یعنی چی شده نکنه باز خودکشی کرده نکنه قلبش کار دستش داده باشه کلی نکنه تو
ذهنم ایجاد شد.

به بیمارستان رسیدم ماشین رو دست نگهبان سپردم.

با سرعت دو سمت بخش رفتم.

سارینا رو گریون دیدم دویدم سمتش

_سارینا؟ چی شده مینا چش شده؟

_بهوش اومده الان حالش خوبه؟

_مگه بیهوش شده بود که بخواد بهوش بیاد؟

_از استرس و تپش قلب خیلی شدید دور از جوش یه سخته رو رد کرده. پیمان شانس آوردیم به جایی نزده تصادف
نکرده وگرنه که الان مینا رو نداشتیم.

_چجوری پیداش کردین؟

دوستت دارم آرامشم تویی

_ تو راه برگشت بهمون از گوشیش زنگ زدن یه خانم صحبت کرد و گفت مینا رو بردن بیمارستان ماشین هم تو پارکینگه سوییچ هم دست نگهبان ما هم به تو زنگ زدیم نمی دونم چرا احسان به تو زنگ زد.

_ خوب کردین که زنگ زدین من میرم تو حیاط الان میام.

_ باشه منم میرم با دکتر صحبت کنم.

رفتم تو حیاط.

مکالمه ای بین سعید و یاشار رو شنیدم.

یاشار گفت:

_ سعید جان من می دونم مینا دوش داره اما پیمان نباید بره باید با رفتن تهدیدش کنه نه واقعا بزاره بره مینا این زندگی شو بزاره.

سعید_ اگه دوش داره چرا میگه ازم دور بمون داداشم، عزیزم یاشار جان عشق اینجوری نیست چیه که میتونه مینا رو از پیمان دور کنه چرا با هم حرف نمیزنن تا کینه هاشون دور ریخته بشه.

_ این کینه نیست سعید ترسه از دست دادنش.

_ اما به هر حال از دستش میده به هر حال دور میشن چه با حقیقت و چه با دروغ پیمان نرفت دبی فقط به خاطر مینا ولی حداقل مینا این فدا کاری رو نمیکنه که اون معتاد این آشغالا نشه مشروب نخوره سیگار نکشه.

_ نمیدونم سعید فقط میدونم سرنوشت این دو تا دست خداس اگه مینا حقیقت رو بهش بگه همه چی درست میشه

اگر نگه باید با موسوی ازدواج کنه دلیل این گرفتگی قلب مینا فقط و فقط دوری از پیمانانه نه چیز دیگه ای فردا خاستگار هاش میان تا جواب رو از مینا بشنون اما من و احسان با مامان فریبا صحبت کردیم تا مینا جواب مثبت نده ما خودمون سرپرست مینا رو به عهده گرفتیم.

دیگه ادامه ی حرف هاشون رو نشنیدم.

این چه حقیقتی بود که می تونست همه چیو حل کنه؟

تموم فکر و ذهنم درگیر همین حرف بود.

دوستت دارم آرامشم تویی

مینا رو مرخص کردن.

امروز هم به پروازم نرسیدم.

لابد قسمت همینه که نامزدی احسان و سارینا همچنین مینا و آقا موسوی باشم.

رفتم خونه ی خودمون پس فردا جشن نامزدی بود.

باید زود بخوابم چون همه ی کارها گردن من بود.

باید بریم تالار انتخاب کنیم شیرینی، کیک و میوه سفارش بدم ماشین گل بزنم کلی خرید کنم و خیلی از کار های دیگه.

نمیدونم چرا دیگه دلم نمی خواست برم دبی

فوقش اگه خیلی بد گذشت با مامان اینا میرم ترکیه.

همه چی اوکی شد.

به جز یک چیز.

این که بتونم خاستگاری رو لغو کنم و حقیقتی که یاشار راجع بهش حرف میزد رو ازش بشنوم.

خدا کنه مینا سر لج بازی کار دست خودش نده.

به امید فردا خوابم برد.

صبح ساعت ده با صدای چند نفر از خواب بیدار شدم.

سارینا گفت:

_ تو رو خدا تنبلو نگاه کن ها بلند شو ما فقط تا امشب وقت داریم هنوز کارت هارو چاپ نکردیم ها بلند شو.

_ ببخشیدا تو دهات شما یاد ندادن بالا سر کسی که خوابه نباید حرف بزنی چون خواب یک عبادته.

_ داداش اشتباه گفتمی کم حرفی عبادته بلند شو ببینم.

دوستت دارم آرامشم تویی
_به چیز دیگم هست ها.

_چی؟

_عروس نباید حرف بزنه.

حالا من بدو سارینا بدو.

خودمو انداختم تو حموم.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم لباس هامو پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون همه نشسته بودن الی مینا.

رفتم تو آشپز خونه با خودم بلند بلند می گفتم:

فکر کرده کیه بهم اهمیت نمیده باهام حرف نمیزنه خونمون نیاد تو چشمام نگاه نمیکنه دیوونم...

هنوز ادامه ی حرفم رو نگفتم که صدایی از پشت گفت:

_مینا محمدی هستم.

از خجالت آب شدم این اینجا چیکار می کرد پاک آبروم رفت.

_ب... ببخشید فکر کردم نیومدی.

_دلیلی ندیدم که نیام نامزدی داداشمه حق انتخاب همه چی هم با منه والا تک خواهرم مثلا انءشالله کارت عروسی
شما رو انتخاب کنم

به میز صبحونه اشاره کرد و گفت

_بخور بریم دیر شده.

ازش تشکر کردم سمت میز رفتم چند لقمه نون پنیر خوردم.

رفتم بیرون و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی

—بریم.

همه از خونه رفتیم بیرون.

البته بهتره بگم.

من احسان مینا سارینا رفتیم کارت و تالار بگیریم.

سعید و یاشار رفتن میوه سفارش بدن سحر هم یک شیرینی فروشی داره گفت شیرینی ها رو آماده میکنه فقط ما باید بریم تستش کنیم.

میموند آرایشگاه دوما و عروس آتلیه

خرید گل زدن ماشین اما کیک چی میشه پس؟

از بچه ها پرسیدم:

—کیک چی میشه بچه ها سحر که گفت شیرینی درست میکنه حرفی از کیک نزد.

مینا اخم هاشو جمع کرد و گفت:

—کیک لازم نیست.

سارینا گفت:

—خب چرا ما که انقد خرج کردیم کیکم روش.

مینا تو آینه چشمکی به من زد و گفت:

—نه خرج اضافس شیرینی بسته.

احسان ماشین رو زد کنار صدای آهنگ رو زیاد کرد.

به پیمان هم اشاره کرد تا بیاد بیرون

دوستت دارم آرامشم تویی
کلی پسر جلوی ماشین می رقصیدن
دخترها هم لاو می ترکوندن.

از ماشین پیاده شدم سایه ای کنارم ایستاد و گفت:

-چرا جوابت منفی بود مینا؟

برگشتم سمت صدا.

آقای موسوی بود.

گفتم:

_منظور تون رو نمی فهمم و نمی خوام بفهمم.

_چرا نمی خوای بفهمی می دونی چقدر به پدر و مادرت زنگ زدیم تا بیان ایران تا من هم بتونم پیام خاستگاریت.

_به زور نمی شه کسیو زن خودت کنی آقای موسوی برادر هام و پسر خالم سر پرست منو به عهده گرفتن حالا نه به همسر احتیاج دارم و نه به آقا بالا سر که شما باشید.

_بین مینا پشیمون می شی فکر کردی یادمون رفته تو پله ها خودکشی کردی یکی دو هفته گمو گور بودی با پسرا سر و سر میزنی؟ می دونی مردم چی میگن راجبت کسی غیر از من حاضر نمیشه باهات ازدواج کنه.

_آقای موسوی مودب حرف بزنید لطفا من بهتون بی احترامی نکردم.

_بین خانوم خوشگله هر جور می خوام صحبت می کنم ولی مینا هیچ وقت ماهان موسوی رو یادت نمیره شک نکن نیست و نابودت می کنم نه به اون چادر سرت و ظاهر ت و نه به باطنت.

صدایی از پشت سر گفت:

_هی آقا شخصیت خودتو نگه دار اولاً مینا نه و خانم محمدی باباش نیستی که اینطور صداش می کنی دوما مادر نزاییده کسی راجع مینا و چادرش حرف بزنه ظاهر و باطن مینا به شما مربوط نیست تو یه بادی بودی و وزیدی یه خاستگار بودی و تموم.

دوستت دارم آرامشم تویی
پشتم رو نگاه کردم پیمان بود.

دوباره شروع کرد و گفت:

_ مینا هزار تا از اینا رو رد کرده سوما حرف مردم واسه مینا مهم نیست. خودتو خسته نکن.

چهارما اول که دیدمت انقد زبون نداستی.

بعدشم بهتره یک بار دیگه حرف مینا رو بهتون بگم مینا گفت:

احتیاج به آقا بالا سر نداره دو تا داداشاش و من سرپرستی شو به عهده گرفتیم شیر فهم شد؟

موسوی زبون در آورد و گفت:

_ شما تلاش کنید آقای؟

_ فروزان هستم.

نیشخندی زد و گفت:

_ آقای فروزان. ولی از من به شما نصیحت دست از سر منو مینا بر دارید بزارید ما ازدواج کنیم.

پیمان گفت:

_ آقای ماهان موسوی من دست رو سرت نداشتم که بخوام برش دارم. بعدشم یعنی انقد پیر شدی که می خوای منو نصیحت کنی. و راجع ازدواج هم باید بگم به خود مینا مربوطه که جوابش چیه حتی منم نمی تونم تو کارش دخالت کنم. مجبورش کنم که باید ازدواج کنه و کنج زندگی یه مرد خود خواه مثل شما باشه دخترایی که تو می خوای تو خیابون پره فت و فراون اگه مینا هر طور باشه ما قبولش داریم تو برو خوبش رو پیدا کن پسر جون.

موسوی گفت:

_ چیه؟ نکنه واسش نقشه داری؟

جواب دادم:

دوستت دارم آرامشم تویی

_آره نقشه داره خب که چی تو کی باشی و چی باشی بخوای دخالت کنی؟ اصلا می خوایم با هم ازدواج کنیم تو مزاحمی آره خود تو.

کم کم ماشین ها رفتن.

فقط ما سه نفر بودیم با بحث بینمون موسوی خواست دستش رو توی صورتتم بکوبه که پیمان دستش رو گرفت حولش داد عقب و با مشت روی صورتش می کوبید.

رفتم بالا سرشون با داد گفتم:

_ پیمان تو رو خدا ولش کن جون مینا ولش کن پیمان جان عشقم آقایی نزنش بستشه داره می میره ولش کن بزار بره.

پیمان با شنیدن کلمه ی عشقم سمتم برگشت با لبخند خیلی قشنگی از روی موسوی بلند شد.

پشت رل نشستیم پیمان هم نشست داخل ماشین.

همون لبخند قشنگ روی لبهای خوش فرم و زیباش بود.

زبون باز کرد و گفت:

_به امید روزی که از ته دل این کلمه هارو بهم بگی مینا.

داشتم کم کم خودم رو می باختم.

داشتم از تینا کیهانی بهش می گفتم که از پشت ماشینی با ماشین ما برخورد کرد.

#مینا

قرار شد اول برای عروس و داماد خرید کنیم.

رفتیم طبقه ی لباس عروسا.

دوستت دارم آرامشم تویی
کلی لباس عروس اونجا بود اما سارینا گفت میخوام یه لباس بگیرم که سفید نباشه تا لباس عروسیم متنوع باشه
رفت سمت یک لباس هندونه ای پف و خیلی شیک.

احسان رفت جلو و گفت

__بخشید نمی خوام دخالت کنم ولی یکم باز نیست بازم هر طور مایلی اگه ناراحت شدی نشنیده بگیر.

سارینا گفت:

__ دخالت نیست احسان من از خدومه روم غیرتی باشی دارم میشم خانومت اگه تو بخوای توی جشن خودم هم چادر می پوشم.

منم که احساسی اشک تو چشمم جمع شد.

اما یک لحظه چشمم به یک لباس که خیلی شیک بود افتاد.

صورتی کم رنگ بود روی دامنش تماما مروارید و الماس کار شده بود

همچنین روی سر شونه هاش پر از الماس بود

__بچه ها بیخیال اونجا رو نگاه کنید نظرتون چیه؟

همه با چشمای گرد شده نگاهش کردن سارینا گفت:

__ وای مینا خدا بگم چیکارت کنه چه خوشگله!

پیمان گفت:

__ بگو خدا عروست کنه.

موندم کجای حرفش خنده داشت که همه می خندیدن.

__ بسته بسته نخندین دیگه بریم لباس رو بگیریم دیر شده.

سارینا لباس رو پرو کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
پول لباس رو حساب کردیم.

کیف و کفش مجلسی شو هم خرید

پیمان هم کت و شلوار مشکی خرید با کراوات سرمه ای بلیز سفید.

ولی نداشت تن خورش رو به جز من کسی ببینه گفت سوپرایزه.

سارینا اومد کنارم و گفت:

_ تو رو خدا بگو چه شکلی بود؟

_ عجله نکن دختر زوده حالا. راستی مانتو شلوار هم بخریم؟

_ راستش من دو هفته پیش خرید کردم لباسام جدیده میدمش بهت تا بذاری تو غنچه چون همه چیز یهویی شد
نمی خوام خرج زیاد رو دست احسان بیفته.

_ خوشحالم که روشن فکری سارینا خدا ما رو خیلی دوست داره که تو رو بهمون داده.

پیمان، یاشار و سعید هم کت و شلوار گرفتن.

همشون یک مدل گرفتن.

به قول خودشون مثلاً ساق دوش بودن.

یاشار هم اجازه نداد کسی تنخورش رو ببینه جز من.

بلاخره دو تا داداش دارم دیگه.

دلم به پیمان سوخت.

رفتم در اتاق پرو رو زدم و گفتم:

_ پیمان میشه تنخورش رو ببینم

در رو باز کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
گفتم:

_انءشالله عروسیت.

_ممنون.

از اتاق پرو رفتم بیرون.

خرید همه تموم شد به جز من، شیما سحر.

سحر خندید و گفت:

_بچه ها من رو پوش شیرینی پزیمو میپوشم.

سعید با قهقهه گفت:

_حتما کلاهش رو هم بزار.

همه به ما نگاه می کردن.

که چقدر شادیم.

بیشتر لباس فروش ها از مغازشون می اومدن بیرون و شادی ما رو نظاره گر بودن.

اما اونا خبر نداشتن تو دل تک به تکمون چه غوغایی هست.

من به یه نحو دلگیر بودم پیمان به یه نحو هر کسی دلگیری و دلتنگی خودش رو داشت.

کاش به کسانی که از کنارمون رد می شدن و می گفتن خوش به حالتون می گفتم شما ها دارید ظاهر خنده های سر
خوش ما رو نگاه می کنید.

صدای سحر مانع فکر کردن زیادم شد که می گفت:

_مینا نگاه کن اون لباس قرمزه خیلی خیلی قشنگه مگه نه؟

_آره خیلی خوشگله.

دوستت دارم آرامشم تویی
_من که دیگه از گشتن خسته شدم همون اوکیه.

سحر هم لباسش رو خرید.

شیما هم یک لباس قرمز خرید که دست کمی از لباس عروس نبود

پیمان گفت:

_ همتون لباس خریدین؟

سحر گفت:

_ مینا نگرفته.

گفتم:

_ شماها برید من خودم یه چیز میخرم میام.

همه اعتراض کردن که با هم برگردیم خونه تنهات نمی داریم

دست روی هر لباسی میذاشتم یا میگفتن پوشیدس یا خیلی بازه

یا من چون قدم بلنده بد میشه یا رنگ بندیش مورد پسند نبود.

بلاخره یه مشکل بود.

رفتیم طبقه ی آخر.

نا امید بودم که لباس پیدا نمی کنم

اما چشمم به یه لباس هندونه ای تیره خورد بالا تنش طلایی بود.

پایین تنش کلاش بود و با حریر کار شده بود زیر حریر هم ساتن قشنگی بود.

دلیم نمی خواست کسی لباس رو ببینه

تا به قول خودشون سوپرایز بشن

دوستت دارم آرامشم تویی

رفتم سمت

مغازه ی کناریش.

کیف و کفش هندونه ای هم خریدم

بچه ها فکر کردن لباس خریدم

رفتن سمت پارکینگ.

منم رفتم داخل مغازه.

یه پسر جوون بود.

__بخشید آقا اون لباس هندونه ای رو میخوام سایز خودم.

پسره سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

__با چادر چطور سایز رو ببینم؟

صدایی از پشت گفت:

__شما رگال این لباس رو نشون بدین ما خودمون بر می داریم.

یاشار بود.

آخ فدای داداشم بشم من چه به موقع اومد وگرنه لباس رو نمی گرفتم.

لباس رو برداشتم.

یاشار گفت:

__پرو نمی کنی؟

__نه داداش میدونم اندازه مه.

__باشه آبجی بریم حساب کنیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
رفتم سر میز.

لباس رو توی نایلون گذاشت و گفت

_مبارکتون باشه.

_چقدر میشه؟

_حساب شده.

_کی حساب کرده؟

رو کردم سمت یاشار ک گفت:

_داداش خودم حساب میکنم این چه کاریه؟

_اما من حساب نکردم.

فروشنده گفت:

_اون آقا حساب کردن.

دم در رو نگاه کردم پیمان بود.

وقتی دیدم پیمان حساب کرده پوفی کشیدم از مغازه رفتم بیرون و گفتم:

_چرا شما حساب کردی؟

_انگار یادت رفته چی بهت گفتم:

یاشار رفته بود انگار خیالش راحت بود من پیش پیمان بودم.

_مینا لباست رو ببینم.

_نخیر شرمنده.

_خیلی بدی.

دوستت دارم آرامشم تویی

_فردا ببین.

_چشم.

نمی دونم چرا دیگه از چیزی ترس نداشتم.

سمت آرایشگاه رفتیم.

برای فردا وقت گرفتیم.

با اسرار احسان واسه خودم هم وقت آرایشگاه گرفتم

_خفه شو آدم کثافت خفه شو. نابودمون کردی جشن احسان رو خراب کردی دیگه چی می خوای از جون ما؟

تینا گفت:

_اوه اوه تازه اولشه عشقم پیاده شو با هم بریم تازه اول نابودی میناس.

مینا یا خودش خود کشی می کنه یا من نیست و نابودش می کنم پیمان شرط داره زنده بودن مینا.

با چشمای گشاد گفتم:

_باز چه شرطی.

_روی کمرش بمب بستم آسیبی به من تو و اطرافیانم نمی زنه خودش نابود می شه تیکه تیکه میشه اگه کاری رو که

میگم انجام بدی مینا جونت نجات پیدا می کنه.

_خدا لعنتت کنه تینا کیهانی خدا لعنتت کنه بگو چه شرطی؟

_قول بدی با من ازدواج کنی.

انگار سطل آب یخ رو روی سرم ریختن دیگه نمی کشیدم داد زدم:

_دستم بهت برسه نابودی تینا به سگای دور و برت خطا نرو می تونم بعد ازدواج زنده به گورت کنم.

دوستت دارم آرامشم تویی
حواسم سمت مینا رفت که پایین رو نگاه می کرد.

صدایی اومد که گفت:

_ شما شکست خوردین این دوازده روز هم گذشت خانم کیهانی.

سرگرد بود داشت صحبت میکرد. خوشحال شدم.

تینا خندید و گفت:

_ من زنده یا مرده بودنم فرقی نداره آقا پلیسه مهم اینه مینا به عشق من نرسه.

سرگرد هم مثل خودش خندید اسلحه رو روی کمر بندش آویزون کرد و گفت:

_ اما من نمی کشمت خانم دزده زجر کشت میکنم تا بمیری نه دوازده روز نه دوازده ماه نه دوازده سال بلکه دوازده

قرن هم که بگذره نمیک شمت زجرت میدم تا بمیری.

_ اما بمب ده دقیقه ی دیگه منفجر می شه سرگرد.

به ثانیه گرد نگاه کردیم.

سربازا تینا و آرمان رو بردن...

نگاهی به چهره ی زجر کشیده ی عشقم انداختم داشت ناله می کرد.

این رو خوب متوجه شدم.

جلو رفتم.

مینا داد زد:

_ تو رو خدا جلو نیاید نمی خوام به خاطر من شماها نابود بشین.

احسان و یاشار سراسیمه اومدن روی پشت بوم.

اما مینا مشغول به حرف زدن خودش بود و متوجه اومدن اونا نشد احسان پرید جلو مینا رو توی بغلش گرفت

دوستت دارم آرامشم تویی
سرگرد جلو رفت.

سیم قرمزی رو با سیم چین قطع کرد. ...

مینا با چشم های پر از اشک نگاهم کرد و گفت:

— من که گفتم ببخشید اشتباه کردم. سنگ دل نباش پیمان. تنهام نذار بخدا خیلی دوستت دارم.

خندیدم و گفتم:

— منظور من رو نفهمیدی مینا خانم اگه نمی بخشمت به خاطر اینکه حساب بی حساب شدیم تو به من گفتی برو اما خودت رفتی و دوازده روز قید منو زدی میرم تا آخر عمر منظورم دبی نیست توی قلب توعه.

مینا خندید و دوباره بغلم کرد.

خدارو شکر کردم از داشتن این پرنده ی زیبا اما حالا باید صبر می کردم تا خاله بیاد و مینا رو ازش خاستگاری کنم.

یکی روی شوئم زد.

مینا رو از خودم جدا کردم.

سارینا بود خندید اما چشم هاش قرق اشک بود.

جلو تر اومد و گفت:

سای نامردا تنها تنها؟

مینا سارینا رو توی آغوش کشید.

من هم بغلشون کردم.

داخل شرکت رفتیم.

کم کم همه دور هم جمع شدن حالا دیگه از کسی نمی ترسیدم.

دوستت دارم آرامشم تویی

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.

احسان بود.

_ الو؟

_ الو عشق داداش خوبی؟

_ مرسی داداش.

خمیازه کشیدم که گفت:

_ یه امروز رو بیخیال شو نخواب ناسلامتی عقد داداشته ها.

خندیدم و گفتم:

_ بیدارم کردی دیگه عزیزم.

_ خوب کاری کردم گلم راستی ساعت هشته من خونه پیمانم یه ساعت دیگه میام دنبالت ببرمت آرایشگاه واسه

آتلیه هم وقت گرفتیم باید زود بریم.

_ چشم داداشی.

_ کاری نداری عزیز داداش.

_ نه گلم فقط احسان.

_ جونم؟

_ خیلی مراقب خودت باش یادت نره تو همه ی وجودمی تنها مرد زندگیمی فکر نکن امشب میشی واسه خود سارینا

لطفا اشتباه فکر نکن چون اولین مرد زندگیم تو بودی هستی و خواهی بود.

_ الهی من فداتشم منم دوست دارم که نذاشتم به زور ازدواج کنی.

دوستت دارم آرامشم تویی
_خیلی دوستت دارم مراقب خودت باش.

_همچنین خوشگلم.

گوشی رو قطع کردم.

وسایل هامو آماده کردم.

مانتو شلوار شیکم رو برداشتم اتو زدم دوش گرفتم.

مو هامو خیس بستم.

لباس هامو پوشیدم از اتاق رفتم بیرون

مامان گفت:

_ دختر گلم احسان دم دره.

یه عده وسایل مثل دوربین نقل و نبات دادم دستش تا بیاره توی تالار

صورتش رو بوسیدم.

از پله ها رفتم پایین.

اما به جای احسان پیمان پشت رل بود.

_سلام پیمان خوبی؟

_سلام مینایی مرسی.

_احسان کجاست پس؟

_رفت دنبال سارینا سوار شو.

_مزاحم نیستم؟

اخم هاشو خیلی با نمک جمع کرد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_ کی گفته شما مزاحمی بانو؟

وسایلم رو گذاشتم عقب.

خودم هم نشستم جلو.

_ پیمان؟

_ جانم؟

_ ماشین رو کی می برید گل بزنه؟

_ الان میریم گل فروشی دسته گل رو هم سفارش میدیم ماشین رو هم تحویل میدیم بعدشم میریم خودمون رو خوشگل کنیم.

_ احسان خوشگله ها.

_ لابد من زشتم؟

_ نه نه من همچین چیزی گفتم آخه؟

_ راستی شما دسته گل نمی خوای؟

همراه با حرفش یه چشمک مینا کشی هم زد.

_ نه دسته گل واسه عروساس نه من.

_ خب شاید شدی!

_ فکرش رو هم از سرت بندار بیرون فعلا مجردی رو عشقه.

پیمان خندید و گفت:

_ تا تو مجرد باشی منم هستم.

منظورش رو متوجه نشدم.

دوستت دارم آرامشم تویی
دیگه جوابی بهش ندادم چون رسیده بودیم آرایشگاه.
باهاش خدافظی کردم و رفتم داخل سالن آرایشگاه.
سارینا هم روی صندلی انتظار نشسته بود.

تا منو دید پرید هوا و گفت:

_وای مینا استرس دارم.

_اشکال نداره عزیز آجی داری به عشقت می رسی دیوونه مگه بده. دستت رو تو سر ما هم بکش.

_به لطف تو دارم بهش می رسم مینا

تو عشقت رو نشونم بده خودم میرم براش خاستگاری.

کلی خندیدیم نوبت سارینا شد.

می خواست اصلاح صورت بکنه بد جور می ترسید.

حالا من رو هم صدا زدن

نشد ادامه ی گریه های سارینا رو ببینم

اول رفتن سراغ مو هام

موهای بلندم رو خشک کردن.

به یه نحو خیلی قشنگی فرشون کردن و روی سرم جمع کردن.

آرایش صورتم هم همه چی تموم بود.

سایه ی دودی نقره ای رژ لب قرمز رژگونه ی قهوه ای.

وقتی خودم رو توی آینه نگاه کردم باورم نمیشد که این خودمم.

اما سارینا هزار برابرم خوشگل شده بود ساعت چهار بود.

دوستت دارم آرامشم تویی
با کمک یکی از اون خانوما لباسم رو پوشیدم.

سارینا وقتی من رو دید

نمی دونم چرا بغض کرد دلم نمی خواست که گریه کنه به خاطر همین گفتم:

_عروس منم یا تو سارینا جون؟

_تو عروس دل منی دختر.

_پسرونه حرف نزن ببینم.

زنگ آرایشگاه زده شد اومدن دنبالمون مانتو مو روی لباسم پوشیدم کفش هامو پوشیدم و از آرایشگاه رفتم بیرون.

احسان تو لباس دامادی چقدر ماه شده بود.

فیلمبردار اومد جلو و گفت:

_آقا احسان برید شنل رو روی سرش بکشید.

رفتم تا کیف رو دست پیمان بدم

دم در ایستاده بود.

صداش زدم:

_پیمان بیا کیفم رو بگیر.

وقتی نگاهم کرد برق خواصی تو چشماش بود که من رو ذوب می کرد.

احسان و سارینا هم اومدن.

دستشون توی دست هم بود.

هیچ کس گله یا شکایتی نداشت.

با محبت هم دیگه رو نگاه میکردن محو نگاه هم بودن چون عاشقن حرف زور روی سرشون نبود.

دوستت دارم آرامشم تویی
فیلمبردار گفت:

_لطفا ساقدوش ها بیان جلو.

من و پیمان رفتیم پشتشون ایستادیم

پیمان دستم رو گرفت و گفت:

_تو مرا یاد کنی یا نکنی باورت گر بشود گر نشود حرفی نیست.

اما نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تو در آن نباشد

*

ساعت شش و نیم رسیدیم تالار

توی باغ خیلی گشتیم و عکس گرفتیم

یه عکس دو نفره من و پیمان به اسرار سارینا گرفتیم.

من روی صندلی نشسته بودم و پیمان کنارم زانو زده بود

مشتاق بودم تا عکسم چاپ بشه.

یادم افتاد کیک رو چجوری بیارم

زنگ زدم به پیمان.

آدرس شیرینی بزی رو دادم.

کیک رو آوردن حالا یک طبقه از کیک دست من یک طبقه دست پیمان و یک طبقه دست یاشار بود.

آهنگ شادی رو دیجی میخواند ما هم با کیک میرقصیدیم.

وقتی کیک رو روی میز گذاشتیم

سارینا از تعجب چشم هاش گرد شد

دوستت دارم آرامشم تویی
فیلم بردار هم این صحنه رو فیلم می گرفت

اون شب کلی رقصیدیم کلی خوش گذرونی کردیم.

آهنگ قشنگی رو پخش بود.

ناخودآگاه دستم روی پیست رقص کشیده شد.

دستم توی دست پیمان بود.

حالا بهش توجه کردم کت و شلوار چقدر بهش میومد هیکلش رو خوب به نمایش گذاشته بود

با دیدن پیمان چند تا از دخترای فامیل اومدن وسط.

خسته شدم.

شکر میکنم خدا رو که مینا طوریش نشده و حالا سالمه.

رفتم جلو مینا به جایی خیره شد رد نگاهش رو گرفتم.

دستای سوخته اش رو دیدم که عفونت کرده بود چشمام خیس شد

جلو تر رفتم مینا ایستاد احسان و یاشار کنارش ایستاده بودن احسان وسط گریه اش خندید دلیل خنده اش رو نفهمیدم.

اهمیت ندادم به مینا نگاه کردم که از شدت درد داشت گریه می کرد.

یاشار وقتی حال مینا رو دید بغلش کرد و سمت پله ها رفت.

سرگرد آمبولانس خبر کرده بود.

مینا رو بیمارستان بردیم.

سرم درد می کرد.

دوستت دارم آرامشم تویی
فقط دعا می کردم مینا جاییش نشکسته باشه چون حتی نمی تونست درست راه بره.

دکتر احسان رو صدا زد منم رفتم داخل اتاق.

دکتر گفت:

– آقای محمدی خواهرتون شکستگی نداره اما مچ دستش در رفته زخم هاشم پانسمان کردیم امروز می تونید
مرخصش کنید اما نباید طی این یک هفته ناراحت بشه و اذیت بشه از چیزایی که دوست نداره دوری کنه به نفعشه.

یک هفته از اون روز کزایی می گذره.

مینا رو یک بار هم ندیدم.

امروز احسان دعوتم کرد.

مینا رو هم می تونستم ببینم.

خیلی خوشحال بودم.

سمت خونه ی احسان رفتم.

بلاخره به مقصد رسیدم.

گل و شیرینی خریدم.

حتی دلیل این خوشحالی رو نمی دونستم.

کسی به شیشه ی ماشین زد.

چشمام رو باز کردم.

مینا بود.

نمی دونم کی و چجوری به شرکت احسان رسیده بودم.

دوستت دارم آرامشم تویی

ازماشین رفتم پایین.

کلی نگاهم کرد.

دستاشو دور گردنم حلقه زد دستامو دور کمرش حلقه زد م کنار گوشش گفتم:

– حصار عشقم تا ابد عاشقته

مینا گریه کرد و گفت:

– پیمان ببخش معذرت می خوام

خندیدم اشک هاشو پاک کردم و گفتم:

– نمی بخشمت میرم تا آخر عمر...

می تونستم با تموم وجود بگم مینا مال منه. مینا عشق منه، من مینا رو با تموم وجود دوست دارم.

حالا دیگه ترسی نبود.

نه از تینا نه از برادرش.

به جز خدا از کسی نمی ترسیدم.

اما اگه خاله یا شوهر خاله اجازه ی ازدواج با مینا رومن ندن چیکار کنم

من بدون مینا نمی تونم.

اما نه خاله همچین خانمی نیست. اون منو مثل احسان می دونه پس فکر نکنم دلش بیاد دست رد به سینه ی من

بزنه.

حتی اگه لازم باشه ترکیه میرم تا مینا رو واسه خودم کنم.

توی فکر بودم که احسان روی شونه ام زد.

دوستت دارم آرامشم تویی

برگشتم سمتش:

_جانم داداشی؟

_کجایی پیمان ذهنت در گیره. چرا انقدر گرفته ای؟

_داداش تو با ازدواج من و مینا مخالفت نمی کنی؟

_چرا مخالفت می کنم.

با چشم های گرد نگاهش کردم.

دستم رو گرفت روی صندلی نشوند و گفت:

_باید تست بدی.

_تست چی؟

_اعتیاد پیمان. واسم مهمه داداشم خیلی مهمه ببینم خواهرم با کی تو یه خونه زندگی میکنه پیمان خالت ندیده

سیگار می کشی خالت ندیده مشروب می خوری شک نکن اگه اونم این چیزا رو میدید ازت همینو می خواست

اولش ناراحت شدم اما یکم که فکر کردم راست می گفت من واسه مینا جونمم میره آزمایش که چیزی نیست

جواب دادم:

_چشم داداشی تو جونمو بخواه اما مطمئن باش ریگی به کفشم نیست من می خوام به مینا زندگی ببخشم نه این که

زندگی ازش بگیرم.

دوازده روز از عمر مینا به خاطر من هدر شد دوازده سال که چیزی نیست دوازده قرن به سازش می رقصم.

احسان بغلم کرد و گفت:

_پیمان خیلی خوشحالم تو شدی عشق خواهرم.

از اتاق بیرون رفتیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
یاشار آهنگ گذاشت همه می رقصیدن

مینا هم بلند شد با یاشار می رقصید

یاشار وسط رقص من رو بلند کرد با مینا می رقصیدم.

آهنگ روی پخش خیلی به حال من و مینا می ساخت.

همه فهمیدن منو تو بهم وصلیم زیر بارطعنه ها ساده نشکستیم

همه فهمیدن ساده دل بستیم اهل احساس شدیمو هم چنان هستیم

دل من دیوانه ی عاشق به تو گرم است به این که باشی همه ی جهان داده ام از دست شاد شادم همین که باشی

تو مرا اگر بکشی غصه ای نیست این که حس کنم تو خوشی غصه ای نیست

همه بروند اما تو بمان با من تو بگو دلت باکیست دگران یا من..

#مینا

تو چشمام نگاه می کرد.

سرم رو پایین انداختم.

بدنم داغ شده بود حرارت زیاد دست هاش منو می سوزوند.

بهش نگاه کردم.

تو چشم هاش اشک بود.

_چی شده پیمان؟

_اگه خاله جواب منفی بده چی مینا من بدون تو طاقت نمیارم.

بهش خیره شدم و گفتم:

دوستت دارم آرامشم تویی
_خدا بزرگه امروز که کنارتم رو بچسب.

خندید من رو چند دور دور خودم چرخوند.

آهنگ تموم شد.

نشستیم.

اون شب هم تموم شد.

حالا دو ماهه از اون شب می گذره

احسان آزمایش از پیمان گرفته بود.

دوازده روز دیگه مامان از ترکیه میاد

پیمان قراره با مامان بابا صحبت کنه.

اما من به قسمت اعتقاد دارم به خاطر همین همه چیو به خودش واگذار می کنم.

خدا پشت و پناهمه.

ساعت پنج بود.

احسان زنگ زد تا بریم گردش.

لباس نداشتم با خودم فکر کردم چند دستی لباس بگیرم.

سارینا زنگ زد و گفت:

مانتو کرمم رو بپوشم.

اول تعجب کردم اما بعد گفتم باشه شاید می خواد ست کنه.

دوستت دارم آرامشم تویی
دم در رفتم احسان و سارینا حسابی شیک کرده بودن.

وسط راه بودیم سارینا گفت:

_ یعنی نمی خوام پیمان بیاد.

طرفش نگاه کردم.

خب من چی می تونستم بگم وگرنه که از خدام بود باهاش برم خرید.

احسان اخم هاشو جمع کرد و گفت:

_ نه چرا باید بیاد مگه کیه؟

خیلی ناراحت شدم اگر به من بود همون لحظه از ماشین میومدم پایین

بغض کردم و گفتم:

_ احسان راست میگه خواهری مگه کیه که باهامون بیاد؟

به فروشگاه بزرگی رسیدیم.

دو سه تا تونیک گرفتم.

با اون حرف احسان تو دلم آشوب بود.

مگه پیمان چیکار کرده بود؟

چه هیزم تری بهمون فروخته بود؟

وقتی احسان به پیمان گفت باید آزمایش بدی بدون هیچ حرفی قبول کرد.

پس چی باعث شده بود احسان انقد از پیمان دلگیر باشه؟

تو فکر بودم گوشیم به صدا در اومد.

دوستت دارم آرامشم تویی

پیامی از طرف پیمان بود.

بازش کردم که نوشته بود:

تو مرا یاد کنی یا نکنی حرفی نیست باورت گر بشود گر نشود نفسم میگیرد در هوایی که نفست نباشد.

خندیدم تایپ کردم.

شاعر شدی؟

زود جواب داد:

واسه تو که شاعری هیچ نوازنده هم میشم بانوی من.

ته دلم غنچ رفت.

نوشتم:

بانوی خیالی.

پیام داد: تو بانوی شب ها روز ها و سال های منی مینا او پرنده ی پشت پنجره ی اتاقم بودی که عاشقت شدم

و هنوز هم دیوانه وار دوستت دارم

خندیدم.

گفتم:

حالا تو خیالتم بعدا که تو زندگی واقعیت اومدم جرئت داری بگو خیالی خونه راحت نمی دم.

جواب داد:

معنی اسم من چیه؟

گفتم: عهد.

گفت: عهد می بندم تا آخرین نفسم جز تو کسیو نپرستم خانومم.

دوستت دارم آرامشم تویی
گفتم: خدا سایه ی شیرینت رو بالای سرم نگه داره.

احسان صدام زد و گفت:

_ خواهری پیاده شو.

رو به روی ویلای پیمان بودیم.

با تعجب گفتم جریان چیه اینجا چیکار می کنی؟

احسان در ماشین رو باز کرد دستم رو گرفت و گفت:

_ تو بیا توضیح میدم.

داخل ویلا رفتیم.

از حیاط خیلی بزرگ گذر کردیم که تماما با گل تزئین شده بود.

به پله های پیچ رسیدیم که کلا شکوفه های سفید، صورتی و قرمز بود.

داخل ویلا از بیرون زیبا تر بود.

هر چند متر میز های گرد شیشه ای گذاشته بود و کف زمین تماما از بادکنک های قرمز قلبی پر شده بود.

تمام مغزم پر علامت سوال بود.

که احساس کردم مامان از جلوی چشمم گذر کرد.

داد زدم:

_ احسان، احسان، مامان.

دوستت دارم آرامشم تویی
احسان با چشم های گرد گفت:

_مامان در کار نیست توهم زدی خوشگلم.

سرمو پایین انداختم از گوشه ی چشمم اشک هام چکید.

من رو داخل یک اتاق بردن.

دوتا خانوم کت و شلوار سفیدی رو تنم کردن.

آرایش ملیحی روی صورتم نشوندن

و بعد از اتمام کار احسان و سارینا رو صدا زدن.

هنوز هم توی مغزم علامت سوال های عجیبی بود.

با تعجب داد زدم:

_مسخرم کردین؟ میشه بگین اینجا چه خبره؟

سارینا دستم رو گرفت:

مانتو رو دستم داد پوشیومش.

دوباره سوار ماشین شدیم سمت خونه رفتیم.

صبرم سر اومد از صندلی جدا شدم و گفتم:

_ این مسخره بازی ها چیه ساعت هشت صبح من رو خرید می برید بعدشم توی ویلای کاری پیمان می برین می شه

بگید اینجا چه خبره؟

سارینا گفت:

_ میفهمی.

و دیگه حرفی نزدیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
به خونه که رسیدیم.

در رو با کلید باز کردم.

یک لحظه جا خوردم.

چی می دیدم؟!

مامان، بابا، دایی، خاله، شوهر خاله، همگی جمع بودن نه با چهره های ساده.

حسابی شیک بودن.

با همه احوال پرسی کردم.

دایی مرتضی، نیما پسرش، یاشار همگی می گفتن مبارکه.

یاشار بغلم کرد و گفت:

متاسفم.

یعنی چی متاسفه؟ چی شده مگه؟

دیگه داشتم فکر می کردم کسی می خواد بیاد خاستگاری که راضی نیستم

زنگ به صدا در اومد.

رفتم داخل آشپز خونه دنبال سارینا

و گفتم:

_ تو رو مرگ مینا دارم سخته می کنم اگه قراره به عقد یکی دیگه در پیام زود تر بگو وگرنه دیگه منو نمی بینی.

سارینا گفت:

_ برو خودت متوجه می شی.

_ اما سارینا من بدون پیمان نمی تونم اون وجودمه عمرمه جونمه.

دوستت دارم آرامشم تویی
جلو رفتم.

گل خاستگاری روی میز بود.

عمو گفت:

_ بلاخره این خاستگار ها کی میان؟

مشخص شد می خوان منو به عقد کسی در بیارن که نمی خوام.

خواستم از در بیرون برم که مامان گفت:

_ دخترم جوابت مثبته یا این که...

نذاشتم حرفشون کامل بشه گفتم:

_ هر طور که مایل هستید مامان جون.

از خونه به سمت پشت بوم رفتم.

به ترشی لبو حساسیت داشتم و فقط و فقط با آب و گلاب حساسیتش از بین می رفت.

سمت ترشی ها رفتم.

از ترشی ها خوردم.

گفتم:

_ خدایا دستت درد نکنه چرا به فکر ما نیستی پس؟ مگه منو پیمان دیگه جز با هم بودن چی می خوایم؟

تیکه ای دیگه خوردم.

دوباره گفتم:

_ مگه چی می شد ما به هم می رسیدیم؟

مگه چی می شد عشقمون واقعیت می شد؟

دوستت دارم آرامشم تویی
سرم گیج رفت بلند شدم ایستادم و دوباره گفتم:

_خب پیمان رو دوست دارم خدا جونم خیلی دوستش دارم.

صدایی از پشت گفت:

_من هم دوستت دارم خانومم.

به عقب برگشتم.

وای خدای من کیو می دیدم؟!

پیمان بود.

یاد خاستگار افتادم.

رومو کردم سمت مخالف و گفتم:

_از اینجا برو لطفا حالمو از اینی که هست خراب تر نکن.

_چرا مینایی مگه چی کار کردم دختر خوب؟ گناه کردم اومدم خاستگاریت؟ گناه کردم به همه گفتم دوستت دارم؟

سمتش برگشتم با چشم های تار نگاهش کردم.

متوجه حال بدم شد.

سمتم اومد.

من رو توی بغلش گرفت و لبه ی دیوار نشوند.

گفت:

_ببخشید نخواستم اذیتت کنم فقط یه سوپرایز بود.

لیوان آبی رو نزدیک لبهام آورد با سر اشاره به لیوان کرد تا بخورم .

دوستت دارم آرامشم تویی
سرم رو سمت عقب کشیدم و گفتم:

_تا نگی جریان چیه لب به این آب نمی زنم.

اون هم بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن.

- حقیقتش این یه نقشه بود از طرف احسان، من، یاشار، سارینا، شیما فقط خواستیم اولین سوپرایز دلنشین زندگی
دو نفرمون بشه.

من زنگ زدم به خاله جریان رو بهشون گفتم خاله هم قرار بود برای عید اینجا باشن اما با اصرار ما بچه ها برای دیروز
بلیت گرفت.

خونه رو تزیین کردیم تا شما فکر کنی من راضی به ازدواج تو با یکی دیگه هستم.

اون گل رو روی میز گذاشتم تا تو امید داشته باشی که هنوزم ولت نمی کنم اما عشقی که بهم داری نمی ذاره کسیو
جز من ببینی.

خدا می دونه وقتی الان داشتی به خدا می گفتمی دوسم داری چقد خوشحال شدم خوشحال شدم تا به هم می رسیم
رویا هامون به حقیقت پیوسته. خرابش نمی کنم از همه چی گذر می کنم تا مال من باشی امروز خاستگاری می کنم
ازت و با کوچیک ترین بله ی تو زندگی مو به نامت می زنم که هیچ جشن رو هم همین امشب می گیریم تمام
مهمون ها هم دعوتن.

با چشم های از حدقه بیرون اومده گفتم:

_نگفتی بدون تو سخته میکنم؟

_اول خدا نکنه دوم این که شرمنده ام خانومم.

و حالا یک سال و شش ماه از نامزدی ما گذشته امشب هم روز تولدم نه تیر ماه روز عروسیم با عشقمه.

مال هم شدنمون قطعی شده.

وارد تالار شدیم.

دوستت دارم آرامشم تویی
با مهمون ها احوال پرسى كرديم روى صندلى نشستيم.

پيمان کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_دوستت دارم ثانيه به ثانيه، ساعت به ساعت، روز به روز، سال به سال، قرن به قرن.

توى چشم هاى خرمائى اش نگاه كردم و گفتم:

_خدا دوسم داره كه تو واسه ى من شدى.

احسان دخترش رو توى بغلم گذاشت و گفت:

_خواهرى جون بچه نيار عسل واسه شما. خواهر دزد خرجش رو ميده

پيمان خنديد چشم هاش رو ريز كرد گفت:

_من پول ندارم خرج بچرو بدم. خواهرت رو مى فرستم گدايى.

چشم هام رو معصوم كردم و گفتم:

_دلت مياد؟

نا خود آگاه گردنم رو بوسيد و گفت:

_بايد من بميرم تا تو كار كنى.

_خدا نكنه ديوونه.

عكاس جلو اومد و گفت:

_از اين لحظه ى دلنشين نبايد گذشت.

عكسى گرفت.

دوستت دارم آرامشم تویی

صدای آهنگ بلند شد سارینا همراه با عکس دو نفره ی من و پیمان می رقصید پیمان به سارینا شایبش داد.

مامان عسل رو از بغلم گرفت و سرمو بوسید.

اون شب تمام خوشحالی های دنیا برای من بود و حالا پسری خوشگل داشتم.

از جنس پدرش.

متین، شاد، سر زنده و دوست داشتنی

صدام زد:

_ مامان مامان؟

_جانم؟

به زبون بچه گونه اش گفت:

_ابلا جانم نه دونم دوبوما حوشلم شل لفته کوب عجگم *اولا جانم نه جونم دوما حوصلم سر رفته خوب عشقم *

خندیدم و گفتم:

_اول بگو عشق مامان کیه منم زنگ می زنم بابا تا مارو ببره پارک خوبه؟

پویان خندید و گفت:

_کوب عجب ابل مامان بابا پیمانمه عجب دوبوم آخا پویانه *خب عشق اول مامان بابا پیماننه عشق دوم آقا پویا*

پیشونی شو بوسیدم و گفتم:

_حاصل عشق منو باباتی تو پویان مامان.

زنگ در به صدا در اومد:

پیمان بود.

جلوی در رفتم پویان رفت تا حاضر بشه.

دوستت دارم آرامشم تویی
جلو تر رفتم.

هنوز هم مثل بچه ها بودیم از دیدن هم سیر نمی شدیم.
طرفم اومد.

بوسه ای روی ل*ب*هام نشوند و گفت:

_عشق اول بابای پویان چطوره؟

خندیدم بغلش کردم و گفتم:

_اگه پسر مو ببری بیرون عالی.

خندید و گفت:

_برنامه ریزی کردم ببرمت مشهد خانومم حاضر باش شش راه میفتیم. احسان و یاشار هم میان.

_جدن خیلی خوبه پس راستی از مامانم خبر نداری؟

_چرا خانومی دو ماه دیگه اینجان اقامت گرفتن یک ماه ایران یک ماه ترکیه.

_پیمان شرکت رو دست کی سپردی؟

_دست خدا خوشگلم.

خوشحال بودم از طرز فکرش. خندیدم و گفتم:

_خدا پشت و پناهت باشه.

بغلم کرد.

مو هام باز بودن.

سرش رو داخل مو های بلندم کرد و بو کرد گفت:

_دوستت دارم آرامشم تویی.

دوستت دارم آرامشم تویی
پویان از پشت مبل چشم های پیمان رو گرفت و گفت:

_ اگه دوفتی تیه بابایی* اگه گفتی کیه بابایی*؟

پیمان گفت:

_ عشق دوم مامانش.

پویان جلو اومد و گفت:

_ مامان گفت؟

_ نه.

_ آره!

_ نه.

_ آره!

به بحثشون خاتمه دادم و گفتم: _ اصلا من گفتم ببخشید خوبه؟

پویان بلند خندید و گفت:

_ آله خوبه.

و سمت اسباب بازی هاش رفت.

پیمان خندید و گفت:

_ مثل خودت لج بازه.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

_ دلت میاد:

پیمان تک خنده ای کرد و گفت:

دوستت دارم آرامشم تویی
_مینا بعد از دو سال ازدواج می خوام یه حرفی بهت بگم.

_بگو؟

_همیشه فکر می کردم فاصله سنی من و تو زیاده اگر تو برای من بشی پیرت می کنم.

طرفش نگاه کردم و گفتم:

_مهم الانه که برای منی کنارمی و با دنیا عوض نمی کنم.

و من همچنان از خدا سپاسگزار هستم با وجود پیمان و پویان.

از خدا ممنون هستم که تنهامون نداشت.

و از خدا می خوام عشقتون یک طرفه نباشه.

من بدون اون میمیرم این اعتراف آخرم بود.

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com